

des: *Fine*

نویسنده: مهلی بخش

الف

نام رمان: #علقه

نویسنده: مهدیه بخشی

خلاصه:

علقه داستان زنی به نام رخسید است که زندگی عاشقانه‌ای با همسرش دارد، در همین زمان، فیلمی از بودن او با به مردی از راه می‌رسد که زندگی‌اش را دگرگون می‌کند.

@Vip Roman

بسم الله الرحمن الرحيم.

#عَلَقَه

#عُلُقَه

#مهدیه_بخشی

#فصل_اول

#پست_اول

99.9.15

با جعبه‌ی پر از شیرینی مورد علاقه محمد از در شیرینی
فروشی بیرون آمدم. به محض بیرون آمدن بالاخره
آسمان خودی نشان داد. از عصر دلش گرفته و حالا تمام
خیابان با یک رعد روشن شده بود.
هوا، هوای باران به سرش زده بود.

کیفم را روی سرم گرفتم و با کفش‌هایی که هر لحظه
ممکن بود من را پخش خیابان کند؛ دویدم. تا میانه‌های

کوچه، تمام چاله چوله‌های آسفالت پر آب و من بود! منی که باز هم کودک درونم هوس بازیگوشی به سرش زده بود، بچه‌ای که از خیس شدن لباس‌هایش زیر جرجر باران نمی‌ترسد یا هم شبیه زنی شده بودم که دو بال روی کتفش روپیده باشد.

همان قدر رها... همان قدر شاد.

به در خانه که رسیدم نفس نفس می‌زدم؛ دو پله‌ی سنگی جلوی در را با کمی آرامش بالا رفتم. می‌خواستم بشوم همان خانمِ خانمِ مورد علاقه‌ی محمد...

پشت در که ایستادم به جرات می‌توانستم حس کنم که از تک تک اعضای بدن و لباس‌هایم دارد آب می‌چکد. موهایی که به پیشانی و گونه‌هایم چسبیده بودند را کنار زدم و بی معطلی زنگ آیفن را فشردم. حالا که ایستاده بودم، حس می‌کردم سردم شده است.

دهانم را به دهانی آیفن نزدیک کردم؛ اما... هر چه صبر کردم در باز نشد. یکبار دیگر انگشتم را طولانی روی شاسی آیفون فشردم؛ ولی باز هم خبری از محمد نشد.

کیفم را روی دوشم انداختم. بعد توی دست یخ زده‌ام
ها کردم تا جان بگیرد، تا بتواند توی جیب شلوغ کیفم،
دنبال دسته کلیدم بگردد.

انگشتم که سردی و سُرّی کلید را لمس کرد، بی تامل
بیرون کشیدمش و با خودم گفتم:

" باز رفتی دستشویی محمد؟! "

کلید را توی قفل انداختم و وارد شدم. لرزی که تا پشت
در آپارتمان، دندان‌هایم را به هم می‌کوبید، با نشستن
گرمای لذت بخش خانه توی صورتم از بین رفت.

در را که پشت سرم بستم، صدای تلویزیون را شنیدم.
مکث کردم. محمد هیچ وقت اهل تلویزیون نبود.

صدایش زدم:

محمد... کجایی؟!

چشمم به کفش‌هایم که روی جاکفشی جفت شده
بود، افتاد. کفش‌هایم را درآوردم و کنار کفش‌های هم جا
دادم.

بعد از آن پاهایم را توی دمپایی‌هایم فرو بردم و با اطمینان از اینکه او همینجاست، بلندتر صدایش زدم:

_محمد... کجایی؟! یخ زدم پشت در، چرا در رو باز نکردی؟! داره بارون می‌آد اونم چه بارونی!

به در دستشویی که رسیدم تقه‌ای به در زدم؛ اما وقتی دیدم چراغ و فن دستشویی خاموش است با تعجب خودم را عقب کشیدم.

صدای نفس‌های کوتاه اما پر صدایش به گوشم رسید، یکدفعه ته دلم لرزید، گرچه پاهایم اصلاً میلی به جلو رفتن نداشتند؛ اما این چند قدم را با تردید جلو رفتم.

از راهرو گذشتم و با یک نگاه توی سالن چشم چرخاندم. محمد دقیقاً روبه‌رویم رو به تی وی نشسته بود، آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشته و مدام دکمه‌های کنترل توی دستش را می‌فشرد.

لبخند زدم. سرعتم را بیشتر کردم. مابین او و تلویزیون که ایستادم شاکی پرسیدم:

_تو داری فیلم نگاه می‌کنی؟!

انگار صدایم را نشنید. انگار توی یک دنیای موازی دیگر بود. انگار من را نمی‌دید. شبیه یک روح نامرئی شده بودم.

_محمد...

من محمد را صدازدم و یکی از توی تلویزیون، مردی به نام شباهنگ را... شوک همین اسم وادارم کرد سرم با شتاب روی شانه بچرخد و به صفحه‌ی بزرگ تلویزیون خیره شدم. در یک لحظه دنیای درونم با تمام متعلقاتش واژگون شد. همه چیز در دلم از بالا سقوط کرد و افتاد، مثل سرم به دور افتاده بود.

انگشت‌هایم هم سست شدند و جعبه‌ی شیرینی از مابینشان پوم کنان روی زمین سقوط کرد. کیفم نیز از شانهای که میل شدیدی به خمیده شدن داشت؛ از روی دوشم سُر خورد و حس کردم تمام وسایلم روی زمین پخش شد.

فیلم روی قسمتی می‌چرخید که من در آغوش شباهنگ بودم. که با ذوق نگاهش می‌کردم، در حالی که آب از سر و رویم می‌چکید.

در صدم ثانیه‌ای تک به تک صحنه‌های آن مهمانی، از سر خوردن پایم و افتادنم توی استخر، وقتی که بچه‌ها چشم‌هایم را با دستمال بسته بودند، تا سقوط و پر شدن بینی و دهانم از آب... و دست‌هایی که خیلی به موقع دور کمرم پیچیدند و بازوهایم که محکم من را میان خودشان نگه داشتند جلوی چشم‌هایم به نمایش درآمدند.

توی فیلم شباهنگ دستمال را از روی چشم‌هایم برداشته و چهره‌ی او میان نور ملایم سالن، خاطراتی از کودکی‌هایم را برایم زنده کرده بود.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست2

@Vip Roman

کنترل را روی میز پرت کرد و از جا بلند شد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست2

کنترل را روی میز پرت کرد و از جا بلند شد.
 یک پایم ناخودآگاه به عقب کشیده شد.
 صدایش آرام بود، اما شبیه شیشه‌ی شکسته‌ای که هر
 تکه‌اش قلبم را خراش می‌داد.
 برات شوهر بدی بودم؟!
 درد در لحن صدایش موج می‌زد.
 یک قدم دیگر جلو آمد و من باز هم یک پایم به عقب
 کشیده شد. با همان تن صدا ادامه داد:
 اذیت کردم؟...
 نفسم بالا نمی‌آمد و او همینطور ادامه می‌داد:
 دست بزن داشتم؟... بد اخلاق بودم شیده؟
 سرم را به چپ و راست تکان دادم؛ اما او باز هم قدمی به
 جلو برداشت:

_خب پس چی؟! ... چرا خفه خون گرفتی؟! ...

بخت زده فقط نگاهش کردم. داد کشید:

_حرف بزن دیگه...

به زحمت لب زدم:

_محمد... باشه... خب... توضیح می‌دم... به خدا برات

توضیح می‌دم محمد... من... من...

اشکی از گوشه‌ی چشمش فرو ریخت و میان ته ریش
مشکی‌اش گم شد. دلم برای اشکی که ریخت آتش گرفت.

خودم را به طرفش خم کردم. دستم را روی سینه‌اش
گذاشتم. روی تیشرتی که خودم برایش خریده بودم.

_محمد... اینا...

صورت‌م را به طرف تلویزیون چرخاندم. توی فیلم
دست‌های شباهنگ هنوز روی پهلویم بودند و سرش در

نزدیک‌ترین حالت به صورت‌م... به لب‌هایم...

_اینا...

نگذاشت جمله‌ام کامل شود، انگار اصلاً منتظر جواب و
توضیح من نبود.

دستش را روی شانهام گذاشت و هلم داد. من را از
خودش دور کرد و بعد نعره کنان گفت:
_خب بگو دیگه... منتظرم...! بگو... بگو لامصب، بگو
تو توی بغل این یارو چه کار می کنی؟!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست3

با فریادش شانهایم پریدند. او هیچ وقت آغوشش را از
من دریغ نکرده بود، او هیچ وقت اینقدر بلند سرم فریاد
نکشیده بود.

همین تعلل باعث شد صدایش بلندتر شود:

_خب چرا ساکتی؟! دِ چرا حرف نمی‌زنی شیده؟! دِ چرا حرف نمی‌زنی لامصب... چرا نمی‌گی اون زن تو نبودی؟! چرا می‌ذاری فکر کنم تا امروز تو این زندگی خر بودم شیده خانم... شیده خانم فرزانه؟!!

از اینکه مثل غریبه‌ها به من گفته بود شیده، دلم عزادار شد. او داشت من را شبیه همه صدا می‌زد. شبیه همه‌ی کسانی که برایشان خاص نبودم.

نفس‌هایش پر صدا بودند و چشم‌هایش پر از خشم. باز هم انفجاری دیگر در راه بود.

از ترس عکس العملش یکبار دیگر هم پا عقب کشیدم؛ اما اینبار پاشنه‌ی دمپایی‌ام روی چیزی نرم فرو رفت. نمی‌دانم تعادل‌م را بر هم زد یا سُر خوردم که در یک لحظه همه چیز افقی و من نقش زمین شدم. سرم با ضرب به سرامیک کف سالن خورد و توان از دست و پایم رفت.

او بلافاصله زانواش را روی زمین گذاشت و روی تنم خم شد، با دو دستش بازوهایم را گرفت و تنم را بالا کشید، سرش را به صورتم نزدیک کرد و نعره زد:

_می‌گم اون یارو کیه؟! تو با کی هرز پریدی شیده؟! تو کی از من دور شدی و من نفهمیدم؟! چرا این ظلمو در حق

من کردی؟ من برات بد بودم دختر؟ برات کم بودم
رخشید؟!

هق هق و سکسکه‌ام در هم شده بود، بی اشک گریه
می‌کردم. زیرا هنوز نمی‌توانستم باور کنم که این بلا، این
کابوس همیشگی، بالاخره دارد به سرم می‌آید.

محمد دوباره و دوباره لب‌هایش را از هم فاصله داد تا
چیزی بگوید اما در چشم به هم زدنی رنگ صورتش کبود
شد. من را رها کرد و دستش را به طرف سینه‌اش برد.
نفسش سخت و پر صدا شد.

جیغ زدم. وزنم را روی آرنجم انداختم و با وجود سر و تن
گیج، بی هیچ مکثی دستم را تا صورتش بالا بردم؛ اما او
نگاهم کرد. تمام صورتش تصویری واضح از مردی ناامید
بود.

دست بالا آمده‌ام را پس زد. از جا بلند شد و در حالی که
بلند بلند گریه می‌کرد، هر چه را که جلوی دستش می‌آمد
را به اطراف پرتاب می‌کرد. طوفان او زمانی به سکون
نشست که یک گلدان شیشه‌ای را توی صفحه تلویزیون
پرت کرد و صفحه با افتادن خطی بزرگ رویش، سیاه و
خاموش شد. و من در حالی که میان انبوهی خاطره‌ی تکه

تکه شده و شکسته جنین وار در خودم جمع شده بودم با خودم می گفتم "چطور می شود همه چیز در لحظه ای کوتاه عوض شود؟! چطور می شود اشتباهی در گذشته آنقدر در زمان و زمین بچرخد تا که بالاخره به تو و به خوشبختی ات برسد. آن وقت خنجرش را از غلاف بیرون بکشد و از پشت توی کتفت فرو کند. آنقدر سریع که حتی نتوانی نفس بکشی! لعنت به تو شباهنگ... لعنت به تو که دوباره خانه خرابم کردی!"

علقه

خب می تونم بگم شروع داستان از بین هزاران شروعی که تا به حال خوندم یک نقطه ی متمایز کننده داشت.

داستان با توصیف فضا همراه با اکت شخصیت اصلی که اگر دو راوی نداشته باشیم، راوی اول داستان است... شیده... شروع شد.

می‌تونم بگم توصیفات به اندازه بود... برای حس کردن بارون و جعبه‌ی شیرینی و سرمای هوا و چاله‌های آب که تشبیه جالبی داشت کاملاً کافی بود و اصلاً حوصله سر بر نشد... البته که این سلیقه‌ی منه... کلاً از توصیفات خیلی طولانی و پیچیده که منو از خط اصلی داستان دور می‌کنه خوشم نمیاد و شما اصلاً داستانتون در این سه پارت این خاصیت رو نداشت.

روند بسیار شفاف بود همراه با تعلیقی بزرگ... شروع داستان فقط اکت بود و احساس... کم پیش میاد این حالت رو تو داستان‌های زیادی بینیم... خیلی دوستش داشتم.

کلاً نقطه‌ی شروع برای من مهمه... هر چقدر جنجالی تر بهتر... سلیقه‌ی شخصی 🖐️

یه چیزی هم که خیلی خوب نشون دادید عمق حس شیده به محمد و همینطور برعکس بود... ترسی که از

شنیدن اسم شباهنگ بوجود اومد و چقدر صحنه‌ی
افتادن جعبه‌ی شیرینی و مات موندنشو قشنگ
نوشتید... بدون اضافه گویی که به نظرم در این صحنه‌ها
جون هیجان داستان رو میگیره... البته که شما خودتون
استادی ولی من به عنوان مخاطب تیزهوشی و درست
نویسی این قسمت‌هارو واقعا درک کردم.

نگارشتون هم خیلی دوست دارم... تمیز و مرتب و شیوا.

تبریک میگم شروع داستان علقه رو ❤️

موفق باشید 📖

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست4

برای لحظاتی توی آن روز و روزهای تلخ بعدی اش گم شده بودم؛ اما با شدت گرفتن دردی در پس سرم، از آن روز کنده شدم. بی اختیار دستم را بالا بردم و روی جای درد گذاشتم. موهایم خیس بود. خیس خیس، انگار از استخر برگشته بودم.

به لبه‌ی استخر رسیدم، دستم را به میله‌ی فلزی گرفتم و خودم را بالا کشیدم.

عینکم را برداشتم و آب‌هایی که دور لب‌هایم بودند را پف کردم. دستم را توی صورت‌م کشیدم تا قطرات اضافه گرفته شود.

گوش گیرهایم را که درآوردم صدای سوت تیز و نمناک هستی توی گوش‌م پیچید.

لبه‌ی استخر ایستاده بود. با آن مایوی مشکی قرمزش ژست گرفته بود و به بچه‌ها بکن نکن می‌کرد. نگاهش که

من افتاد دستش را اریب روی هوا تکان داد. یعنی تایم بودند در استخر تمام شده.
فقط او می دانست اگر به من تذکر ندهد من تا صبح روز بعد توی آب خواهم ماند.
به ساعت بزرگ روی دیوار سالن نگاه انداختم. ساعت از شش گذشته بود.

پشتم را به لبه‌ی استخر کردم. دست‌هایم را روی کاشی‌های سفید و آبی گذاشتم و با یک حرکت خودم را بالا کشیدم.

آب مثل یک سد که دریچه‌اش باز شده باشد از سر و رویم پایین ریخت. با سنگینی بلند شدم. برای هستی دستی تکان دادم و به طرف دوش‌ها و رختکن حرکت کردم. او صدایش را بلند کرد و گفت:

- شب نمی‌آی مهمونی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم:

- نه! تبلیغ دارم. جای منو اونجا خالی کن!

شانه بالا انداخت:

- به من چه!

خندیدم و به طرف رختکن راهم را کج کردم.

در حینی که داشتم گوشی‌ام را روشن می‌کردم، برای تاکسی زردی دست تکان دادم. چند قدم جلوتر توقف کرد. پا تند و در عقب را باز کردم. دو مرد کنار هم روی صندلی عقب نشسته بودند. تا متوجه من شدند، کمی جمع‌تر نشستند.

به محض بستن در ماشین، گوشی‌ام شروع کرد به آهنگ زدن.

جانم باباجان...

کجایی بابا؟!

یک تبلیغ گرفتم از حاج آقا ستوده، دارم می‌رم کارهای فیلمبرداریشو انجام بدم.

به حاجی سلام برسون... کارت که تموم شد پیام دنبالت؟!

مرد کنار دستم ببخشید گفت. انگار به مقصدش رسیده بود.

در را باز کردم و پایم را از ماشین بیرون گذاشتم.

نه بابا جان، اذیت می‌شی... بگو رضا بیاد دنبالم.

رضا نیست... داره می...

مرد که پیاده شد، سریع روی صندلی نشستم و در را بستم.

چی؟! کجا می ره؟! نشنیدم.

بابا صدایش را بلندتر کرد:

_می گم داره می ره نامزد بازی... نیست خونه!

_فکر کنم دیگه کم کم باید بابای مینو رضا رو به فرزندى قبول کنه، حداقل یارانه‌ی رضا که به جیبش می ره!

ساختمان تمام شیشه‌ی ستوده‌ها، از دور بین مغازه‌های کوتاه و بلند دیگر می درخشید.

گوشی را مابین شانه و سرم قرار دادم و اسکناسی از توی کیف پولم در آوردم. در حالی که اسکناس را مابین دو صندلی جلو گرفته بودم گفتم:

آقا پیاده می شم.

ماشین کنار خیابان دوبله نگه داشت و من پیاده شدم.

پس اگه اذیت نمی شی بیا دنبالم بابایی... دوستت دارم.

باشه، زنگ بزن بهم، مراقب خودت هم باش.

گوشی را بعد از قطع کردن توی کیفم انداختم. روسری ام را مرتبتر کردم و شانیه‌هایم را بالا گرفتم.

در شیشه‌ای فروشگاه قبل از اینکه بایستم، جلوی پاهایم باز شد. به محض وارد شدن یکی صدایم زد.

سرم را به طرف صدا چرخاندم، وحید مقابل یک زن و مرد ایستاده و داشت برای من دست تکان می‌داد.

سرم را برایش تکان دادم و سعی کردم تا اتمام کارش خودم سرگرم کنم. آنقدر ست‌های زیبا و مبل‌های مدرن تولیدی ستوده خارق العاده بود که اگر تا صبح هم انجا رهایم می‌کردند، برای چرخیدن بین آنها انگیزه داشتم.

با درآوردن گوشی و گذاشتن آن روی حالت فیلمبرداری، شروع کردم به گرفتن فیلم. اول از مبل‌ها و بعد از نیم طبقه‌ی تمام شیشه‌ای که آدم‌ها می‌توانستند از آن بالا کاملا روی سالن اشراف داشته باشند.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست5

در حین فیلمبرداری حس کردم کسی دارد از بالای همان نیم طبقه نگاهم می‌کند. انرژی نگاهش آنقدر قوی و جاذب بود که حس کردم، چشم‌هایش مچم را گرفته. هل زده گوشی را پایین آوردم.

یکی صدایم زد، سرم را به طرف صدا چرخاندم، وحید داشت به طرفم می‌آمد. سرم را برگرداندم و دوباره به بالا نگاهی انداختم؛ اما دیگر هیچ کس آن‌جا نبود.

در همین فاصله گوشی را نگاه کردم، شاید که از توی فیلم چیزی بفهمم؛ اما تازه متوجه شدم که آیکون فیلمبرداری را اصلاً نزده‌ام.

فرزانه آماده‌ای؟!

بی توجه فقط سرم را تکان دادم.

_بین فرزانه، حتما توی ویدیو بگی که تا بیستم بیست درصد تخفیف داریم... از مبل‌های کلاسیک طبقه‌ی بالا

هم فیلم بگیر، مدل‌های مدرن و نئو کلاسیکمون رو هم
 که حتما دیدی! البته چستر رو اختصاصی معرفی کن،
 محبوب دل منه!

نچ گفتم و همان لحظه نگاهم به طرف پله‌های مارپیچی
 که به نیم طبقه منتهی می‌شد کشیده شد. یکی داشت از
 پله‌ها پایین می‌آمد.

دوست دارین داستان چطور پیش بره؟!

Anonymous Poll

votes 682

● دوست داریم از گذشته و نحوه‌ی آشنایی شیده و
 محمد بدونیم. 😬

● دوست داریم داستان خطی باشه و زمان حال رو
 ادامه بدیم. 😊

● دوست داریم بین گذشته و آینده در رفت و آمد
 باشیم. 😊

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست6

VIP exchange group

کفش‌های قهوه‌ای، شلوار مشکی، پیراهن خاکستری و سر
 کم مویش، از دور داد می‌زد که او کسی نیست به جز حاج
 آقا ستوده... نمی‌دانم چرا انتظار داشتم مردی که از آن
 بالا من را نگاه می‌کند، کسی غیر از حاج آقا باشد. مثلاً
 یک مرد جوان جنتلمن؟!
 هنوز نزدیک ما نرسیده بود؛ اما از همان دور شروع کرد با
 صدای بلند به چاق سلامتی...

_سلام دختر جون... خوبی؟! اون بابای بی معرفت
چطوره؟!

خندیدم:

_سلام حاج آقا... شما خوین؟!

خندید:

_تو رو که دیدم بهتر هم شدم... حالا اومدی با اون
سوسول بازی‌ها کار ما رو تبلیغ کنی؟!

و حید اعتراض آمیز "بابا" گفت و من هم فقط خندیدم.

درکش می‌کردم، هنوز برای افرادی مثل بابای خودم و
حاج ستوده، آدم‌های قدیمی که باید حتما جنس
پارچه‌ای را با دستشان لمس می‌کردند تا از کیفیتش
مطمئن شوند، خیلی سخت بود که بتوانند قبول کنند به
قول خودشان با همین یک وجب ماسماسک، می‌شود
کسب درآمد چندین میلیونی داشته باشند.

_من مزاحم کارت نمی‌شم، فقط یک جوری از اینجا
تعریف کن که آدمای توی گوشیت قدرت عقل و
منطقشونو از دست بدن، بیان این مبل‌ها رو ببرن!
جلوی خنده‌ام را گرفتم.

یعنی اینقدر جنساتون بنجله؟!

ابروهایش توی هم رفت. لحظه‌ای ترسیدم حرف نابہ جایی زده باشم؛ اما او با همان جدیت گفت:

نه دختر جون! اگه رو مبل‌ها نشین، اگه مبل‌ها رو نشورن، اگه اونا رو روی طاقچه‌ی خونشون بذارن، خودم به شخصه بیست سال ضمانتشون می‌کنم! والا من جنس آشغال دست کسی نمی‌دم.

این را گفت و با همان ابروهای تو رفته‌اش از کنارم گذشت. هاج و واج به وحیدی که یک لبخند پهن روی لبش پخش شده بود؛ نگاه انداختم.

#علقه

#مهدیه بخشی

#پست 7

@Vip Roman

از تمام مبل‌های طبقه‌ی همکف فیلم گرفته بودم. همه‌ی فیلم‌ها و توضیحاتش هم کامل و جامع بود. همان چیزی که ستوده‌ها می‌خواستند.

به وحید نگاه کردم، او که نصف حواسش به مشتری‌اش بود و نصف دیگرش به من، با دست اشاره کرد که سری هم به طبقه‌ی بالا بزنم.

آن نیم طبقه و شیشه‌های یکسره‌اش، اشراف کامل و ویوی بی نظیری بر تمام سالن داشت. این تبلیغ را می‌توانستم در نهایت بازدهی ببندم. با ذوق از پله‌ها بالا رفتم.

بالای پله‌ها بی مکث به طرف شیشه‌ی رو به سالن نزدیک شدم. در یک عمل بسیار ناگهانی هم، وارد پیجم در اینستاگرام شدم و شروع کردم به گرفتن فیلم به صورت لایو...

سعی کردم طوری فیلم بگیرم که از این بالا تمام سالن و چیدمانش، دیده شود. کم کم سر و کله‌ی فالورها روی صفحه پیدا شد. بعضی‌ها سوال داشتند، بعضی‌ها قربان

صدقه می شدند، بعضی دیگر هم آدرس می پرسیدند و می گفتند اینجا کجاست؟!

صدایم را صاف کردم و با صدای رسا گفتم:

_ اینجا ستوده است. یکی از بزرگترین و بهترین برندهای مبلمان کلاسیک، نئو کلاسیک و مدرن در کشور. ستوده سابقه بیست ساله در این صنعت داره و تا پنج سال تمام کارهاشونو ضمانت می کنه!... تلفیق چرم و پارچه ای این برند رو هیچ کجا نمی تونین پیدا کنین و...

در همین حین حس کردم صدای پایی از پشت سرم می آید. حواسم پرت همان نگاه سنگینی شد که درست از همین نقطه، توجهم را به خودش جلب کرده بود. این حس با دیدن سایه ی بلند بالای مردی توی شیشه به یقین رسید. او نه حاج ستوده ی کچل بود و نه وحید کوتاه قد... او هم بلند بود هم به قدر کافی مو داشت.

عجیب تپش قلب گرفته بودم؛ اما وسط لایو نه جیغ می توانستم بزنم و نه بد و بیراه بگویم. تنها کاری که در لحظه انجام دادم در جا چرخیدن روی پاشنه ی پا و غافلگیر کردن مرد قد بلند بود.

اما تا چرخیدم و تقریبا نیمی از تن و بدن او توی لنز دوربین دیده شد، او دستش را دراز کرد. کف دستش را روی دوربین گوشی گذاشت و با یک حرکت از دست من بیرون کشیدش. سرش را هم پایین انداخت و خیلی ریلکس لایو من را پراند. آنقدر سریع این اتفاق افتاده که از شدت شوک زبانم بند آمده بود.

نگاهش کردم. به جای من او اخم داشت و طلبکارانه نگاهم می کرد.

بلند شدن صدای و پریدن فنر اسیمهای عصبی ام، دیگر دست خودم نبود: *exchange*

_ شما می فهمین دارین چه کار می کنین؟!

آهسته پلک زد، در کمال خونسردی لبش را با زبانش خیس کرد و بعد آرام گفت:

_ شما؟! *ROD*

می خواستم همان جا یک مشت حرام دهان و دندان هایش کنم. گرچه مشت کم بود برای این مردک دیلاق خودخواه... *@1h*

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست8

پلکم پرید. ندانسته فاتحه کار من را خوانده بود ان وقت می پرسید: "شما؟!"

جلوتر رفتم، لبه‌ی گوشی‌ام که هنوز میان انگشتانش بود؛ را گرفتم و محکم به طرف خودم کشیدمش؛ اما انگشت‌هایم سُر خوردند و دستم با ضرب خالی به طرفم برگشت. حیرت زده نگاهش کردم در حالی که دستم هنوز وسط زمین و آسمان معلق مانده بود.

یک لبخند کمرنگ روی لب‌هایش بود. از آن لبخندهای که مثل یخ سرد بود؛ اما قابلیت این را داشت که همه چیز و همه جا را به آتش بکشد، مخصوصاً من را...

_منظورتونو از این کار نمی فهمم...

سرش را تکان داد:

_من چرا باید منظور خاصی داشته باشم از این کار؟!

من... فقط متوجه شدم شما دارین از اینجا فیلم

می گیرین! حس کردم کارتون غیر اخلاقی و غیر قانونیه!

دوباره دستم را جلو بردم و اینبار توانستم گوشی را از توی

دستش بیرون بکشم. در حالی که دندان هایم را از غیظ

روی هم می فشردم گفتم:

_بهبتره قبل از اینکه اینقدر به حس هاتون اعتماد کنین،

عقلتونو به کار ببندین جناب!

صدای پاشنه ی کفشم توی تمام سالن می پیچید آنقدر که

محکم پاهایم را روی پله ها می کوبیدم.

وحید پایین پله ها ایستاده بود. من را که دید متعجب

پرسید:

_تموم شد؟!!

نیم نگاهی به او انداختم:

_نه خیر... تمومش کردن!

از کنارش گذشتم. صدای کفش‌هایش که تند و تند روی سنگ‌های کف سالن کوبیده می‌شد، این را نشان می‌داد که داشت دنبالم می‌دوید، یک قدمی جلوتر از من ایستاد و راهم را سد کرد:

— یعنی چی تمومش کردن فرزانه؟!

دستم را به طرف سالن بالا اشاره کردم و گفتم:

— برو از اون از خود متشکری که بالاست پرس!

ابروهایش را توی هم فرو برد و لحظه‌ای حس کردم دارد عمیقاً فکر می‌کند:

— منظورت از آدم خود متشکر که احیانا محمد نیست؟!
شانه‌هایم را بالا دادم:

— من چه می‌دونم کیه؟! فقط مثل عجل معلق سر رسید و گوشیمو از دستم کشید. داشتم لایو می‌گرفتم.

وحید خنده‌ای کرد و با سر به پشت سرم اشاره زد:

— اجل معلق اونه؟! اونی که داره از اون بالا تو رو دید می‌زنه؟!

سرم را برگرداندم. نگاهم مستقیم به سمت نیم طبقه‌ی بالا کشیده شد. او پشت شیشه‌ی یکسره‌ی طبقه‌ی بالا

ایستاده و دست‌هایش را توی جیب‌های شلوارش فرو برده بود. از همین فاصله هم می‌توانستم لبخند یک طرفه‌اش را ببینم.

پشت سرم درد می‌کرد، سرم گیج می‌شد و منگ بودم؛ اما نه آنقدر که متوجه نشوم محمد از روی کاناپه بلند شده و به طرف در می‌رود.

به آن‌رجم تکیه دادم و از جا بلند شدم. او توی راهرو رفت. من دنبالش پا تند کردم و مقابلش ایستادم. دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و لباسش را توی مشت‌م گرفتم: _ کجا می‌ری محمد؟! واستا... باید توضیح بدم. قانعت می‌کنم محمد، تو هیچی ازم نمی‌دونی...

نگاهم کرد. نگاهش شمشیر داشت. دلم را برید. دستم را پس زد:

_ برو کنار شیده تا دستم روت بلند نشده... برو کنار! صدایش آرام بود؛ ولی آنقدر خش داشت که انگار چندین و چند روز با صدای بلند گریه کرده است. سرم را تکان دادم:

_ نمی‌رم، نمی‌رم... نمی‌دارم بری تا حرفامو گوش نکنی!
دستش را بالا آورد و بازویم را چسبید، سرش را به صورتم
نزدیک کرد و تکانم داد:

_ بفهم، دارم آتیش می‌گیرم شیده، بذار برم... بذار برم تا
همینجا خودمو خودتو این خونه رو به آتیش نکشیدم.
بغضم ترکید، دست دیگرش را توی دست‌هایم گرفتم و
زار زدم:

_ نگو... محمد به من نگو شیده، تو که با من غریبه
نیستی... بین من رخسیدم... من رخسید توام...
لب‌هایش را روی هم فشرد. آنقدر که رنگشان سفید شد.
چانه‌اش، گوشه‌ی لب‌هایش، مردمک چشم‌هایش
لرزیدند:

_ دیگه هیچی مثل سابق نمی‌شه... دیگه هیچی مثل قبل
نمی‌شه شیده...! برو کنار...
به بازویم فشاری آورد، من را کنار زد و آنقدر سریع از من
گذشت که نتوانستم جلوی رفتنش را بگیرم. صدای به
هم خورد در، تمام توانم را از دست دادم و روی زمین
آوار شدم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست 9

قطره‌های درشت باران با شتاب روی موزاییک جلوی
 پایم می‌افتادند. می‌افتادند؛ اما به دلیل شتاب
 برخوردشان، دوباره از زمین کنده و باز به آرامی روی زمین
 فرود می‌آمدند. جوراب‌های من از پرتاب دوباره‌ی آن
 قطرات خیس شده بود.

دست‌هایم را بیشتر دور زانوهایم پیچاندم و در خودم
 جمع شدم. سردم بود. هنوز لباس‌هایم از خیزی باران نم
 داشتند. لرزم گرفته بود اما نمی‌توانستم به خانه‌ای برگردم
 که محمد را نداشت.

سرم را روی شانه خم کردم و به راهی که ساعتی پیش با
لبی خندان از آن گذشته بودم؛ خیره شدم... نه! اثری از
بازگشت محمد نبود.

دست‌هایم را از دور زانوهایم رها کردم و دوباره شماره‌اش
را گرفتم؛ اما باز هم تلفنش خاموش بود.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و دوباره روی پله در خودم
جمع شدم. می‌خواستم گریه کنم؛ اما اشکی برایم باقی
نمانده بود. در این چند ساعت جهنمی آنقدر زار زده
بودم که چشمه‌ی اشکم خشک شده و توی سرم احساس
منگی و خلا می‌کردم.

صدای قدم‌هایی که درست مقابلم توقف کردند، حس
امیدی عجیب و غریب را در دلم جاری کردند. سرم را از
زانو برداشتم و بی‌تامل لب زدم:

محمد...

هوا تاریک بود؛ اما می‌شد صورتش را در روشنایی
چراغ‌های توی خیابان دید. او محمد نبود.

شیده... مامان... چرا اینجا نشستی؟!

به چشم‌های نگرانش زل زدم:

_ نازی مامان...!

لب پایش لرزید. دستش را زیر بازویم انداخت و به اجبار از روی پله‌ی سنگی جلوی در بلندم کردم.

_ با اینجا نشستن چیزی تغییر نمی‌کنه!

شانه‌هایم افتاد، اشک باز هم توی چشم‌هایم جوشید:

_ دیدی بالاخره... دیدی بالاخره اون چیزی که ازش می‌ترسیدم سرم اومد؟!!

نگاهش را با نگرانی توی صورتم چرخاند:

_ یعنی دوباره برگشته؟!!

زیر زانوهایم خالی شد. چرا من به برگشتن او فکر نکرده بودم؟!!

مامان نتوانست من را کنار خودش نگه دارد، از میان دستش سر خوردم و دوباره روی همان پله نشستم. زار زدنم دست خودم نبود:

_ بدبخت شدم مامان... بدبخت شدم.

با شتاب کنارم زانو زد:

_ وای... بابات... بابات اگه بفهمه...

لبم را به دندان گرفتم.

چه کسی سر رشته‌ی بافته شده زندگی‌ام را توی دستش گرفته و داشت رج به رج بازش می‌کرد؟!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست10



چتر را بستم و وارونه جلوی در ورودی گذاشتمش. کلید روی قفل را چرخاندم و وارد شدم. توی سالن هیچ کس

نبود؛ ولی با سر و صدایی که از توی اتاق‌ها می‌آمد معلوم بود که حسابی مشغول هستند.

کیفم را روی اولین مبلی که جلوی پایم بود انداختم.

از حال گذشتم و وارد کوریدور اتاق‌ها شدم. صدای سشوار از توی اتاق نازی مامان می‌آمد. نزدیک در نیمه باز شدم. بابا داشت غر می‌زد:

_ دوباره یک زنگ بزن به رخشید. دیر شد.

_ گفته خودمو تا هفت می‌رسونم، الان‌هاست که سر و کله‌ش پیدا بشه!

در اتاق را هل دادم و گفتم:

_ دارین بیلبیلایون می‌کنین؟!

نازی مامان جلوی آینه و پشت بابا به من بود. صدایم را که شنیدند هر دو سر و تنشانشان را به طرفم چرخاندند:

_ برو حاضر شو دیر شد.

خودم را نشنیدن زدم. انگار صدای سشوار نمی‌گذارد که من بفهمم که او چه می‌گوید:

_ خانم همون سشوار رو خاموش کن تا من سنگامو با این دختر وا بکنم.

نازی مامان که گرد کردن موهای جلوی سرش را به اتمام رسانده بود سشوار را خاموش کرد و گفت:

می شنوه چی می گی، خودشو به نشنیدن زده! تو دختر خودتو بعد بیست و اندی سال نمی شناسی؟!

جلو رفتم. کنار بابا که رسیدم گفتم:

_من که بهتون گفتم نمی آم.

بابا اخم هایش را توی هم فرو برد. انگار که ابروهای پر پشتش به توان دو شد.

_ستوده تاکید کرد که تو هم حتما بیای!

بیام اونجا چه کار؟! پیام برای اون پسر پرروشون کف و دست بزنم که فارغ التحصیل شده؟!

نازی مامان تاکید وار گفت:

_با ادب باش شیده!

به طرفش رفتم. حالا که موهای مش کرده اش را روی پیشانی اش حالت داده، عجیب زیبا شده بود.

_با هر کسی باید مثل خودش رفتار کرد؛ خوشگله!

خندید و در حالی که توی آینه نگاه می کرد موهایش را
کما دستش جابه جا کرد و گفت:

_اینو به بابات بگو که همه ش غر می زنه این مدل موها به
سنت نمی آد.

در حالی که کنارش می ایستادم و به تفاوت های فاحش در
چهره امان نگاه می کردم گفتم:

_از کی تا حالا آقایون حس زیبایی شناسی داشتند که این
دومین بارشون باشه؟!

بابا کمی نزدیکمان شد و گفت:

_رخشید، حاضر شدی که شدی، حاضر نشدی من هم
نمی رم!

سرم را به طرفش کج کردم:

_بابا...

_نال نزن! برو حاضر شو.

همان لحظه راز با جیغ جیغ توی اتاق پرید و شروع کرد
دور خودش چرخیدن.

به پیراهن کوتاه و پاهای برهنه و موهای دم اسبی اش نگاه
کردم.

بابا نگاهی از بالا به پایین به او انداخت و سرش را تکان داد:

تو عروسی دعوتی و ما نمی‌دونیم؟!

_نه! ولی من اینطوری دوست دارم پیام.

در حالی که شالم را از سرم در می‌آوردم گفتم:

_پارتی که نیست رازی جون، مهمونی فارغ شدن خرس گنده‌ی ستوده‌ها از دکتراست.

بابا چپ چپ نگاهم کرد و راز شانه‌هایش افتاد:

تو نمیای؟!

بابا در حالی که داشت از اتاق بیرون می‌زد گفت:

_همه می‌آن علی‌الخصوص رخشید خانم.

می‌شه اینقدر غلیظ به من نگی رخشید بابا؟!

صدایش از توی هال آمد:

نه!

به مامان نگاه کردم. داشت توی کشوی میز آرایشش دنبال چیزی می‌گشت.

انگار که از پشتش هم چشم داشته باشد گفت:

_وانستا، برین لباس مناسب بیوشین!
 به رازی که لب‌هایش به پایین کش آمده بود زل زدم.
 _شیده، کت بلندتو بیوشی که باز صندوقت نزنه بیرون!
 راز، تو هم برو اون اورال مشکی تو بیوش تا بلندتر دیده
 بشی!

#علقه

#مهدیه بخشی

#پست 11

وای... اینجا طبقه چندمه شیده؟!

روی پاگرد ایستادم و پشتم را به دیوار تکیه دادم. نفسم
 را فوت کردم و روی زانو خم شدم.

_ فکر کنم طبقه‌ی پنجمه!

او در حالی که به نرده آویزان شده بود و خودش را بالا می‌کشید گفت:

_ دیگه نمی‌تونم... دیگه نمی‌تونم پیام بالا... بریدم شیده!

_ بیا... بیا... فقط یک طبقه‌ی دیگه مونده!

ادای گریه در می‌آورد:

_ خدا لعنتت کنه شیده... این هم مرض بود که تو داری؟! خدا لعنتت کنه با مرض‌هات.

تکیه‌ام را از دیوار گرفتم و دو پله را برگشتم. دستش را گرفتم و به او کمک کردم تا همراهم بیاید:

_ مگه دست خودمه؟! از آسانسور، از اتاق در بسته، از زیر زمین، از هر کوفتی که در بسته باشه بدم می‌آد. حالم بد می‌شه!

_ دارم می‌میرم شیده.

_ گاو نه من شیر نباش، تا الانو که پایه بودی، این یکی دو طبقه‌ی دیگه هم باش!

_ مطمئنی این ترسو بهانه نکردی تا دیرتر برسی بالا؟!!

_ که چی بشه؟! مگه کسی ازم طلب داره ازم؟!
 شانهایم را بالا انداخت و بی حرف دوباره متوسل شد
 به نرده‌های طلایی راه پله...
 به طبقه‌ی ششم که رسیدیم چیزی از آراستگی چند
 دقیقه قبلمان باقی نمانده بود.
 کرم پودرها روی صورت‌هایمان ماسیده و تارهای مو
 نامرتب توی صورت و پیشانی‌مان ریخته بود. به علاوه‌ی
 آن راز هنوز دولا و خمیده راه می‌رفت.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست12

@Vip Roman

مقابل در که ایستادیم، صدای همه از توی سالن به گوش می‌رسید.

_شیده، حالا واقعا چرا اینا برای پسرشون جشن فارغ التحصیلی گرفتن؟! همهش فکر می‌کنم داریم می‌ریم ختنه سورون پسر ستوده‌ها! خندیدم.

_آره خب... ما که بی سوادیم! تو شهر ما هم فقط پسر اینهاست که دکترا گرفته! باید هم بلندگو دستشون بگیرن و جار بزنن!
راز با من همدلی کرد و ادامه داد:

_راست می‌گی، بقیه وقتی می‌خوان دکتر بشن قرصشو می‌خورن، پسر اینا خون جیگر خورده!

صدای باز شدن در آسانسور را از پشت سر شنیدم، به همین دلیل تن صدایم را آرام‌تر کردم و با خنده گفتم:
_حالا انگار دراز خان، شاخ غول رو شکونده، اصلا باور کن تهش هم در بیاری مدرکش از دقوز آباده سفلی‌ست!
صدای بازدمی طولانی از پشت سرم که آمد با خودم گفتم: "خودشه، خودشه"

سرم را آرام برگرداندم و برای دیدن صورتش سرم را به عقب بردم. به ابرویش چینی داده بود و مستقیم نگاهم می کرد. منتظر بودم تا همینجا رشته‌ی تحصیلی و اسم دانشگاه و عنوان تز دکترایش را توی سر و چشم‌هایم فرو کند؛ اما فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد و نگاه سنگین و خیره‌اش را از چشم‌هایم گرفت. شانهاش را به یک طرف کج کرد. جلو آمد و از بین منو راز گذشت. وارد خانه که شد سرم را به طرف راز چرخاندم. رازی که با دهان باز به جای خالی محمد خیره شده بود.

لبم را به دندان گرفتم:

گند زدم نه؟!

به سختی نگاهش را از در گرفت و با کندی سرش را به طرف من چرخاند.

کی بود این؟!

لب‌هایم را از باد پر و خالی کردم:

خرس گنده‌ی ستوده‌ها!

خب این نباید الان تو می بود؟! پس چرا از پشت سرمون ظاهر شد؟!

دو دستم را روی صورتم گذاشتم. دوست داشتم زمان را به عقب برمی گرداندم، اگر حرف هایم را آرامتر می زدم قطعاً نمی شنید.

چه می دونم... اینم از شانس تخمی منه! اون از تو فروشگاه، این هم از الان!

لبخندی دندان نما زد و سرش را به سرم نزدیک کرد:

خوبه وقتی می گفتم ختنه سورونشه نرسید پشت سرمون و گرنه از همین طبقه ششم پرتمون می کرد پایین.

هر دو با هم ریز ریز خندیدیم و در حالی که دست های یکدیگر را گرفته بودیم وارد شدیم. به محض ورودمان می خواستیم خودمان را در کنج ترین قسمت خانه ی ستوده ها قایم کنیم تا باز گرفتار نگاه محمد نشویم؛ اما امان از مادر وحید! زنی که فقط یکبار توی دانشگاه دیده بودمش اما انگار او من را سالیان سال است که می شناسد! مقابلمان سبز شد. دستم را گرفت و برد وسط مهمانی! درست همانجایی که محمد نشسته بود.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست13

_شیده جون، این طرف پاتوق جوونهاست، برین هر جا دلتون می‌خواد بشینین.

از سر عادت سریع نگاهی به اطراف انداختم. تمام خانه بر اساس اصول، چیدمان شده بود. میله‌های چستر مورد علاقه‌ی من، روبه‌روی میز تی وی قرار گرفته بود.

تلویزیون دقیقاً در نقطه‌ی کانونی خانه قرار داشت و... با صدای راز نگاه دکوراسیون خانه گرفتم:

_مامان بابامون کجا هستن؟!

خانم ستوده دستی به شال حریر پلنگی اش کشید و به لب‌های براقش تکانی داد:

«اون طرف نشستن. پیش پیر پاتال‌ها! شما هم بشینین تا بگم ازتون پذیرایی کنن.»

بعد دستش را روی کتفم گذاشت و با صدای بلندتری گفت:

«بچه‌ها شیده جون و خواهرشو تحویل بگیرین.»

سرم را به طرف دختر و پسرهایی که حالا روی ما زوم کرده بودند؛ چرخاندم. به محض چرخاندن نگاهم بین آن‌ها، با محمد چشم در چشم شدم؛ اما هر دو بلافاصله نگاهمان را از هم دزدیدیم.

مادرش که رفت نگاهی به جای خالی روی مبل‌ها انداختم.

تنها دو جا برای نشستن خالی بود. یکی روبه‌روی محمد و دیگری هم روی مبل کنار دستش، و من در یک تصمیم‌آنی دست راز را گرفتم و روی آن مبلی نشستم که در کنار محمد بود. در این حالت حداقل با او چشم در چشم نمی‌شدم؛ اما راز با چشم‌هایی گرد و صورتی سرخ؛ مقابلم ایستاده بود. جایی برای نشستن او وجود نداشت. معطل

نکردم، مچش را گرفتم و مجبورش کردم که روی دسته‌ی
مبل بنشیند.

سرش را خم کرد و معترضانه با صدای خفه گفت:

_شیده من بدم می‌آد رو دسته‌ی مبل بشینم. همه دارن
بهم نگاه می‌کنن.

سرم را به صورتش نزدیک کردم:

_هدفون بی‌سیمم مال تو... فقط چون من تکون نخور از
اینجا!

کمی خودش را راست کرد و با لبخندی مسخره به دور و
بر نگاهی انداخت، بعد با رسواترین حالت ممکنه گفت:

_خیلی بی‌شعوری... من شبیه سدم؟! منو اینجا گذاشتی
که چشمت به چشم این پسره...

_هیش، ببند... اپل واچمو بهت می‌دم!

دندان‌هایش را روی هم فشرد و سعی کرد خودش را آرام
کند. دوباره راست نشست.

_شیده چون...

یکی صدایم زد. حواسم را از راز که اخم‌هایش حسابی
توی هم بود گرفتم و سرم را چرخاندم. دختری که کنارم
نشسته بود داشت با اشتیاق نگاهم می‌کرد:

_جانم؟

دستش را دراز کرد و گفت:

_من سیما هستم. دختر خاله‌ی آقای دکتر... خوشبختم
از دیدنت.

کم کم لبخند من هم روی لب‌هایم کش آمدند. متقابلاً
دستم را دراز کردم و توی دستش گذاشتم:

_من هم خوشبختم از دیدنت عزیزم.

دستم را سفت فشرد و گفت:

_شما از دوستان خانوادگی ستوده‌ها هستید؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

_وحید جان هم دانشگاهی منه! سال دوم سوم بود که

یک روز بابام اومد دانشگاه دنبالم، اتفاقی آقای ستوده

هم اومده بودن دنبال وحید. وسط اون همه شلوغی

باباها همدیگه رو دیدن و معلوم شد رفقای قدیمی

هستن! از اون موقع به بعد خانواده‌ها هم کم و بیش با هم رفت و آمد می‌کنن!

با هیجان پرسید:

پس شما هم مثل وحید لیسانس طراحی داخلی دارین؟!

لبم را با زبانم تر کردم:

_من دارم فوقم رومی گیرم. وحید جان صلاح دید پیش آقای ستوده کار کنن.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست14

@Vip Roman

سیما به ابروهایش حالت هشتی داد و به مرد جوانی که کنارش نشسته بود نگاهی انداخت و گفت:

_وای چقدر خوب.

دوباره سرش را به طرفم چرخاند:

— پس تو می‌تونی بیای جهزیه‌ی منو بچینی؟!

لبخند زدم:

— اگه قابل بدونین! ولی خب چرا به وحید کارتون و

نمی‌سپارین؟!

لب‌های صورتی‌اش را جمع کرد:

— وحید سلیقه نداره، حتی اگه طراحی داخلی خونده

باشه!.. اصلا کجاست این پسر؟! جاش حسابی خالیه!

مرد جوان سر و تنش را به سمتم متمایل کرد. آرنجش را

روی زانویش گذاشت و گفت:

— چطوری می‌تونیم نمونه کارتونو ببینیم؟!

— من توی اینستاگرام یک پیج دارم، هم در مورد طراحی

داخلی به فالورهام مشورت می‌دم، هم رندوم از بین

مخاطب‌ها یک نفر رو انتخاب و خونه‌ش رو آنالیز

می‌کنم.

سیما ادامه داد:

— چقدر عالی... آدرس پیجتو بده فالو کنم!

گوشی‌اش را از روی میز عسلی مقابلش برداشت و منتظر نگاهم کرد:

— شیده فرزانه رو سرچ کنین براتون می‌آد. پیجم عمومیه!
با انگشت‌هایش تند و تند روی صفحه ضربه زد و با گفتن "وای اومد، ماشالا فالور" به طرف همسرش چرخید.

سر و کله‌ی وحید بالاخره از وسط جمع پیر و پاتال‌ها پیدا شد.

— به به... بین کی اومده!

همه‌ی جمع ده دوازده نفره‌ی اطرافم خندیدند.

اول فکر کردم مخاطبش من هستم ولی راهش را به طرف محمد کج کرد:

— چه عجب... پانداز می‌خواستی تا بیای داداش؟!

باز هم همه خندیدند. صدای محمد بلند شد:

— بس کن وحید، لوده نباش!

— تو شب دامادیت هم می‌خوای از همه دیرتر بری حجله؟! چرا اینقدر آدم گریزی تو؟!

محمد ساکت بود. نمی‌دیدمش اما حس می‌کردم دارد با چشم‌هایش برای وحید خط و نشان می‌کشد. وحید که گفت:

"باشه بابا... غلط کردم" به حسم مطمئن شدم.

_محمد کلا بچه‌ی آرومیه! از مهمونی و خاله بازی خوشش نمی‌آد.

سرم را به طرف سیما چرخاندم. صدایش را بلندتر کرد: _شاید هم درس خوندن تو تربیت مدرس، آقا محمد رو خاص پسند کرده که دیگه ما و جمع ماها رو قبول نداره. آنقدر از شنیدن اسم دانشگاه تربیت مدرس شوکه شدم که بی اختیار سرم به سمت محمد چرخید و نگاهم از رازی که سد سورمه‌ای مقابلم بود عبور کرد و به اوپی که یک لبخند کمرنگ کج کنار لبش داشت، چشم دوختم.

در یک لحظه او هم سرش را چرخاند و با من چشم در چشم شد. نگاهش عجیب و تسخیرکننده بود. بلافاصله خودم را عقب کشیدم و پشتم را به پشتی مبل چسباندم.

_دیگه خوندن علوم سیاسی هم مزید بر علت شده! الان
 حتما محمد همه‌ی ما رو مثل الاغ‌های چهارپا، نفهم و
 بیشعور می‌بینه!
 این‌ها جملات پسری موفرفری در وسط جمع بود.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست15

محمد عکس‌العملی نشان نداد، انگار که داشت با این
 سکوت مهر تاییدی بر حرف‌های آن پسرک می‌زد. باز هم
 همه‌ی جمع خندیدند و وحید گفت:
 _آلیور... تو می‌شه دهن‌تو ببندی؟! یا حداقل حرف می‌زنی
 ما رو با خودت جمع نبندی؟!... اصلا فکر کردی می‌تونی
 با این آقایون سیاس کل بندازی؟! اصلا تو فکر هم
 می‌کنی؟

خانه از خنده منفجر شد؛ این در حالی بود که راز با لب و
لوچه‌ای غنچه کرده و ابروی بالا داده به من نگاه می‌کرد:
_ چته؟!_

_ اسم پسره واقعا الیوره؟! پسره خارجیه?!

اینبار من هم با صدای بلند خندیدم.

_ نه! این یک لقب برای احمقاست. یک کلمه انحصاری
که مخترعش خود وحیده!

راز لبخندی پهن روی لب‌هایش آورد و به پسر موفرفری
که داشت همراه دیگران می‌خندید، غافل از اینکه دو
برادر او را نفهم خطاب کرده بودند؛ خیره شد.

_ ای جان، پسر به این بانمکی کجاش شبیه احمقاست?!

_ کجاشو که نمی‌دونم؛ اما انگار نظرتو رو به خودش
گرفته!

_ آره خب، چرا که نه! بین چشای بادومیشو... خیلی
نازه! امشب باید خودی نشون بدم.

_ باز می‌خوای چه غلطی بکنی?!

_هیچی، همون غلطی که تو کردی، آدرس پیجمو می دم
بهش تا بتونیم یک تعامل دوستانه با هم داشته باشیم.

_پیج من پیج کاریه، نه شخصی! می دونی که بابا بفهمه
تیکه بزرگت گوشته!

_تا تو بهش نگی نمی فهمه!

_من نمی گم، ولی بابا خودش می فهمه!

#علقه

#مهدیه بخشی

#پست 16

_اگه بگی الهی به سرت بیاد.

_من مثل تو نیستم. بدم می آد دوست گرمابه و گلستان
پسرها بشم.

_هر آدمی یک جا وامی‌ده، اینقدر با قاطعیت از خودت
حرف نزن!

شانه بالا انداختم در حالی که از خودم مطمئن بودم.
خانم ستوده با همان انرژی عجیبش دوباره میان جمع ما
آمد:

_بچه‌ها... غذا حاضره، پاشین برای خودتون بکشین تا
پیر پاتالا تمومشون نکردن!

در چشم به هم زدنی دور و برم خالی شد. حتی نتوانستم
راز را برای ماندن بین خودمو محمد توجیه کنم.
من هم بلند شدم تا قبل از آنکه نگاه سنگین محمدی که
از جایش تکان نخورده بود، بلندم کند.

من همیشه وقتی به غذا می‌رسیدم، خود واقعی‌ام را نشان
می‌دادم، نازی مامان همیشه از ابروریزی احتمالی که قرار
بود من همه جا به بار بیاورم می‌ترسید.

یک بشقاب را برداشتم و با خودم تصمیم گرفتم حداقل
در این مهمانی خودم را کنترل کنم اما با دیدن دلمه‌های
برگ میم، کوفته تبریزی‌های درشت جلوی دستم، اختیار
از کف دادم و تا جایی که بشقابم جا داشت پرش کردم.

وقتی که روی پاشنه‌ی پا چرخیدم، نازی مامان درست در زاویه‌ی دیدم بود در حالی که با یک ابروی بالا انداخته، طلبکارانه نگاهم می‌کرد.

شانه‌هایم را بالا انداختم و لبخندی به جدیت توی صورتش زدم؛ اما دریغ از کمی ملاحظت از سمت او!

نگاهم را از مامان گرفتم و توی سالن چرخاندم تا کنج‌ترین قسمت را برای خودم انتخاب کنم. با باز شدن در تراس و داخل شدن یک زوج جوان به سالن، بهترین مکان در سرم جرقه خورد. به سمت در پا تند کردم. وارد تراس شدم، تراسی که به اندازه‌ی یک اتاق بزرگ وسعت داشت و خوشبختانه خالی از مهمان بود.

دما و هوای داخل و بیرون، زمین تا آسمان با هم متفاوت بود.

هنوز خنکای هوا و بوی اسفند را می‌شد از نسیمی که می‌وزید حس کرد.

یک دست میز فلزی سفید وسط تراس قرار داشت، با گلدان‌های کوچکی که به دیوارها در باکس‌های بزرگ نصب شده بود، این هم نشانی از هنرنمایی‌های وحید بود.

به سمت صندلی‌ها قدم برداشتم. دستم را روی پشتی صندلی گذاشتم. انگار یخ زده بود، ترجیح دادم غذایم را ایستاده بخورم، آن هم زیر نور ماه و بارش نرم نرم باران!

دقیقا بین مرز خشکی و باران ایستادم. باران آنقدر نرم می‌بارید که حتی صدای برخوردش با زمین را نمی‌شنیدی، اما کف تراس را خیس خیس کرده بود.

گاهی هم چند قطره باران سرشان را کج می‌کردند و از مرزشان می‌گذشتند و روی صورت و دست‌های من می‌افتادند.

نفس عمیقی کشیدم. هوای تازه و خنک که توی بینی و ریه و تنم پیچید، ولعم را برای خوردن دلمه‌ها و کوفته‌ها چند برابر کرد.

اولین دلمه را که توی دهانم گذاشتم، در تراس باز شد. به عقب برگشتم و در حالی که سعی داشتم دلمه را تندتر بجوم تا زودتر تمام شود؛ به در خیره شدم؛ اما با دیدن محمدی که یک بشقاب کوچک توی دستش گرفته بود و داشت در را پشت سرش می‌بست، لقمه در دهانم ماسید.

او هم انگار انتظار داشت کسی روی تراس نباشد که با دیدن من یکه خورد. خواست عقب گرد کند؛ اما وقتی چشم در چشم من شد، نظرش را تغییر داد و به طرفم آمد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست 17

به طرفم چرخید. بی اختیار در یک نظر آنالیزش کردم. این عادت من داشت کم کم به مرض شبیه می شد. بزرگترین شاخصه اش قد بلندش بود. موهای رو به بالا حالت داده اش هم درست بر عکس پدرش پر پشت بود. چهره اش هم عادی و معمولی بود اگر آن جذبه‌ی خاص را از توی چشم هایش منها می کردی!

نزدیک تر شد. بی اختیار بو کشیدم. لباس هایش بوی هیچ عطری نمی دادند. معمولا آقایان در این مجالس، با عطر دوش می گیرند؛ اما او...

شانه به شانه ام ایستاد و به آن سمت تراس، به خانه های کوتاه و بلندی که از اینجا به راحتی دیده می شدند، چشم دوخت. چراغ های خانه ها یکی در میان روشن بودند. یک ساختمان هم با اس ام دی هایی که دور تا دورش نصب شده بود، غرق در نور بود.

نگاهم را از صورتش گرفتم و به بشقابم انداختم. چقدر دلم کوفته می خواست. کوفته ام اگر سرد می شد، دیگر برایم لذتی نداشت. فارغ از قضاوت احتمالی محمد، چنگال کنار بشقاب را برداشتم و وسط کوفته زدم. به محض اینکه یک تکه ی بزرگ را توی دهانم گذاشتم او به حرف آمد.

_من... یک معذرت خواهی به شما بدهکارم.
فکم از حرکت افتاد. نگاهم آرام از چنگال توی دستم به سمت صورت او کشیده شد. دیگر به خانه ها نگاه نمی کرد، بلکه نگاه بی پروایش دقیقا روی صورت من بود. با تن صدایی سخت و جدی گفت:

_من... مثال واضح مار گزیده‌ام و متاسفانه عکس العمل‌هام در برابر کسی که داره ازم پنهانی فیلم می‌گیره، دست خودم نیست! می‌دونم اون شب توی فروشگاه خیلی بی فکر و بی منطق عمل کردم، اما باز هم ازتون معذرت می‌خوام.

لقمه آرام آرام از گلویم پایین رفت.

نگاهش را از صورتم گرفت و یک دلمه را از توی بشقابش با دو انگشت شست و اشاره برداشت و توی دهانش گذاشت.

باورم نمی‌شد. او از من معذرت خواهی کرده بود؟! از شجاعت او من هم انرژی گرفتم و گفتم:

_منم...

نگذاشت جمله‌ام کامل شود. خیلی زود لقمه را جوید و دوباره سرش را بالا گرفت. اینبار یک لبخند محو هم روی لب‌هایش که نه، توی چشم‌هایش می‌درخشید:

_می‌دونین دوقوز آباد اسم قدیمی یک روستا حوالی تهرانه؟! و البته مهم‌تر از اون اونجا هیچ دانشگاهی نداره؟!!

نمی‌دانم چرا خنده‌ام گرفت. لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

_من تمام سعیمو کردم آروم حرف بزنم. شما چطور شنیدین؟!

_مشکل از شما نیست، گوش‌های منه که بیش از حد تیزه!

سرم را تکان دادم:

_من هم جلوی در حرف بدی زدم. شرمنده‌ام...

یک دستش را توی جیب شلوارش فرو برد و به روبه رویش خیره شد:

_من اهل این مهمون بازی‌ها و جشن‌های پر طمطراق بزرگ نیستم، سخته، انگار ذاتم هیچ سنخیتی با رشته‌ی تحصیلم نداره!

با ابروهای بالا رفته پرسیدم:

_عمدا دیر اومدین؟!

خندید، بدون اینکه دندان‌هایش دیده شود:

_اگه به من بود که اصلا نمی‌یومدم. من مرد آدم‌گریزی نیستم؛ ولی از شوآف هم بیزارم... اگه التماس مادرم نبود، تا صبح تو ماشین نشستن رو ترجیح می‌دادم.
کج‌خندی زدم:

_جالب می‌شد اگه امشب توی این مهمونی نمی‌یومدین! دوست داشتم عکس‌العمل مهمون‌ها رو می‌دیدم.
_ با اون نوع برخوردی که ازشون دیدی، به نظرت براشون مهم بودم؟!

این کلمات را با لبخند ادا کرده بود؛ اما جزء به جزء کلمات چقدر دردناک بودند.

محمد شبیه راسی بود که قد و قامت هیچ چیز و هیچ کسی به او نمی‌رسید، و دیگران فقط از پایین دست می‌انداختند تا این سر را به پایین بکشند.

_بهرتر نیست یکم رو خودتون کار کنین تا اینقدر بین ذات و شغلتون حفره نباشه؟!

_پیشنهادت خیلی قشنگه ولی خیلی سخته!

_الان ناراحتین که مهمون‌ها باهاتون شوخی کردن؟! مرد سیاست که نباید اینقدر زود به تریش قباش بربخوره!

بالاخره یک لبخند درست و درمان روی لب‌هایش نشست:

_ تو خیلی بی پروایی!

به کوفته‌ام نگاه کردم. قطعاً که نه ولی احتمالاً سرد شده بود. چنگالم را دوباره توی کوفته زدم و در همان حین گفتم:

_ شما هم زیادی محافظه‌کار و درون‌گرایین آقای ستوده! لبخندش عمیق‌تر شد، حالا می‌توانستم در پی خنده‌اش دندان‌هایش را هم ببینم.

با همان خنده گفت:

_ در مورد یک تبلیغ جدید توی فروشگاه مذاکره کنیم؟! متعجب نگاهش کردم. توی چشم‌هایش اثری از شوخی دیده نمی‌شد. زبانم را به دندان‌های آسیابم کشیدم. سریع توی سرم دو دو تا چهارتایی کردم و بعد از درنگی چند لحظه‌ای گفتم:

_ پیشنهاد وسوسه‌کننده‌ایه! اما...

میان حرفم دويد، می خواست هر طور که شده قانعم کند:

حقی حاضرم توی لایو جلوی فالورهایت رسماً ازت عذرخواهی کنم.

خندیدم، آزادانه و رها... انگار این مرد آنی نبود که نشان می داد:

پس اهل مذاکره این!

شانه بالا انداخت:

به وقتش اهل مقاومت هم هستم! من آذم سختی ام...

باشه، پس تا کار به جاهای باریک نکشیده من کنار می کشم، همین که معذرت خواهی کردین، برای من یک شوک خیلی بزرگ بود.

لبم را با زبانم تر کردم:

من چیزی که تا به حال از سیاسیونمون دیدم بزن و در رویی بوده، ولی شما انگار... یک باب جدید از دفتر

سیاست و باز کردین. اینکه پای اشتباهتون می مونین و قصد جبران دارین خیلی ارزشمنده!

به سمتم متمایل شد و در یک حرکت غیرقابل پیش‌بینانه دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

پس به توافق رسیدیم؟!

چنگالم را توی دهانم گذاشتم و تا تمام شدن کوفته‌ای که سرد اما خلاف همیشه خوشمزه بود معطلش کردم... و بعد با لبخند گفتم:

دست نداده هم توافقمون قبوله! نه خانی اومده، نه خانی رفته!

انتظار داشتم رو ترش کند؛ اما در حینی که دستش را برمی‌گرداند بلندتر و عمیق‌تر خندید، آن قدر که گوشه‌ی چشم‌هایش هم چین خوردند.

بارش باران قطع شده بود و با نسیمی که می‌وزید عطر خوش بهار توی بینی‌ام می‌پیچید. گرچه همین نسیم لرز خفیفی هم به دست و پایم می‌انداخت.






سلام قشنگا


مهدیه‌ام...

با خودم گفتم الان همه تو فاز غروب جمعه این و دلتون گرفته! تمام تلاشمو کردم تا یک پستی تقدیمتو کنم تا حالتون خوب بشه...

همیشه حالتون خوش    

با تشکر از نازی جون برای همفکری بسیار عالیش که منو از بدجور آمپاسی بیرون آورد.

رحیل قشنگشو می خونین؟     

این هم لینک کانالش  

<https://t.me/joinchat/AAAAAFP0-IG--QEgTtYvA>

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست18

@Vip Roman

"شباهنگ، شباهنگ، شباهنگ... چه می شد می توانستم به گذشته برگردم و وجود او را از صفحه های زندگی ام پاک کنم. چه می شد او را می دیدم و به یاد شادی دوران کودکی ام با او همراه نمی شدم؟! "

دست هایم را دور ساق های پایم پیچیده و در گوشه ترین قسمت مبل نشسته بودم، و به رفتن مامان نگاه می کردم. مامانی که آمده بود گوشی تلفن خانه ام را برداشت تا فقط ته و توی ماجرای شباهنگ را در بیاورد. که در هم آورد. که رد پای شباهنگ را در لندن پیدا کرد. در خانه اش... مادرش قسم خورده بود که او به ایران نیامده است! با این وجود او یا این فیلم ها را با پیغام و پسغام برای محمد فرستاده بود یا کسی غیر از او تیشه اش را برای زندگی ام تیز کرده بود. حالا آن یک نفر که بود الله اعلم...

این حدسیات، این حفره هایی که هر چند لحظه یکبار توی سرم مثل گردابی عمیق باز می شدند، این سوال

چاله‌هایی که لحظه به لحظه تعدادشان بیشتر می‌شد،
حالم را به بدتر شدن نزدیک‌تر می‌کردند.

دوباره خم شدم و گوشی‌ام را از روی میز کنار مبل
برداشتم. داشتم برای صدم به او زنگ می‌زدم.

"بردار... گوشیتو بردار لعنتی"

در همان لحظه، وقتی که خودم هم قطعاً می‌دانستم
تماس گرفتم بی فایده است، بوق‌ها قطع شد و به جای
آن صدای نفس‌های بلند و کشیده‌اش در گوشم
نشست.

دستپاچه دست دیگرم را از ساق پایم جدا کردم و از جا
بلند شدم. تمام خانه همراه سرم چرخیدند. دستم را به
دسته‌ی مبل گرفتم و دوباره نشستم.

_محمد... محمد... خودتی؟

سکوت کرد. چیزی نمی‌گفت.

از دهان نفس کشیدم. اکسیژن کم آورده بودم.

_محمد... کجایی؟! کجایی تو؟!!

صدای نفس سخت و پر آهش به گوشم رسید. بی اختیار
صدایم را بالا بردم:

_آه نکش... بیا خونه و به حرفام گوش کن... این فیلم‌ها
اون چیزی نیست که تو فکر می‌کنی! به موهای بلندم تو
فیلم نگاه کردی؟! من اونم؟! من اون رخشیدم؟!
لب زد:

_من امشب هیچی ندیدم، فقط با دیدن تو... مُردم،
مُردم رخشید. تو می‌خوای برای من حرف بزنی؟! برای
مرده هم می‌شه حرف زد.

های های گریه کردم، گریه کردم. وسط گریه‌هایم نیز ناله
کردم:

_حرف زیاد دارم؛ بیا خونه! من بدون تو خوابم نمی‌بره!
اشک‌هایم که تا زیر گلویم راه گرفته بودند را با پشت
دست پاک کردم:

_تو بی من خوابت می‌بره؟!!

صدای هق زدنش را شنیدم. صدایش از گوشی دور بود
اما آنقدر قدرت داشت که توانست پنجاهش را در
سینه‌ام بیاندازد و قلبم را محکم بفشارد و به درد آورد.

بر می گردی؟! می دونی که بی تو عذاب می کشم، اگه فقط اندازه‌ی سر سوزنی دوستم داری برگرد! محمد...
دوستم داری؟!!

صدای نفس‌هایش آرام شده بود وقتی که گفت:
_دوستت دارم.

دوستت دارم‌هایی که به ندرت می‌شد از او شنید. شاید این دومین باری بود که زبان او به دوستت دارم چرخیده بود. همیشه من پیش قدم می‌شدم و خب نتیجه‌اش همین می‌شد. همین یک جمله‌ی دو کلمه‌ای آنقدر از سمت او نادر می‌شد که وقتی می‌شنیدمش بالی برای پرواز در جانم می‌روید.

دوباره از جا بلند شدم. باید برای برگشتن او خانه‌ام را شبیه خانه‌ای می‌کردم که رنگی از طوفان به خود ندیده باشد.

جارو را روی فرش می‌کشیدم و شیشه‌های نرم و خرد شده با تلق و تولوق از لوله‌ی جارو برقی بالا می‌رفتند؛ اما قبل از آن فلشی که مخرب زندگی‌ام بود را از پشت تلویزیون بیرون کشیدم و توی کیف لپ‌تابم انداختم.

زنگ در خانه زده شد و من نفهمیدم که چطور پام را روی پدال جارو گذاشتم و چطور به طرف آیفون دویدم. صورتش توی صفحه دیده نمی‌شد؛ اما حتم داشتم که خودش هست. او بود که همیشه دو زنگ را پشت سر هم می‌زد.

در را برایش باز کردم. هوای لابی چند درجه از فضای خانه سردتر بود. لرزم گرفت و حس کردم توی سرم خالی شده!

او در چوبی بزرگ را هل داد و وارد شد.

من را که دید، عقب عقب رفت و با کف دست‌هایش در را پشت سرش بست. همانجا ایستاد و همانطور که به من زل زده بود اشک ریخت. آرام و آهسته!

دل از خانه‌ی گرمم کندم و به طرفش دویدم. مقابلش ایستادم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. دست‌هایم را دو تنش کشاندم و خواستم برای یکبار هم که شده عطر تنش را به جان بکشم؛ اما لعنت به کر بویی... لعنت به مشامی که هیچ وقت نگذاشته بود عطر تنش را در حافظه‌ام ثبت کنم. من اگر کر و کور می‌شدم، او را به حتم گم می‌کردم.

"مهدیه بخشی" علقه:

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست19

در کنار هم، در آغوش هم، به سمت در چرخیدیم.
دست او دور تنم پیچیده و روی پهلویم محکم شده بود و
دست من هم دور کمرش سفت شده بود. ما یک روح
بودیم در دو بدن، یک روح سرگشته که نیمی از آن در
منو نیم دیگرش در تن محمد بود. ما وقتی که به هم
می رسیدیم کامل می شدیم و گرنه شبیه دیوانگان بی هم
آرام و قرار نداشتیم.

هر دو به صفحه‌ی سیاه و ترک خورده‌ی تلویزیون خیره
شده بودیم. هر دو سکوت کرده اما انگار با هم به ساعتی
قبل برگشته بودیم.

سرم را به شانهاش تکیه داده بودم. یقه‌ی لباس قایقی‌ام
روی شانهاش کشیده شده بود، قلقلکم می داد. با انگشت

شست و اشاره بالا کشیدمش. سرم گیج می شد. احساس می کردم وقت نفس کشیدن از دماغ و دهانم هوای داغ بیرون می زند. لرزم گرفته بود. خودم را بیشتر به او چسباندم و گفتم:

_اون دختر توی فیلم من نبودم...

سرش روی شانهاش چرخید و به من خیره شد.

_محمد، اون دختر شیده بود. شیده با موهای بلندش... با لنزهای خاکستریش! شیده‌ای که از رخسید بدش می یومد.

خودش را از من جدا کرد و دست‌هایش را به بازوهایم گرفت و با نگرانی گفت:

_تو داری می لرزی...

سر سنگینم را روی شانها ام کج کردم:

_مهم نیست...

دستش را روی پیشانی ام گذاشت.

_سرت داغه... تو که خوب بودی!

لب‌هایم لرزیدند:

_ترسیدم... ترسیدم که بری و دیگه پیشم برنگردی... از دست دادن تو بزرگترین ترس منه!

دست‌هایش را زیر موهایم فرستاد و با شست‌هایش گونه‌هایم را نوازش داد.

_من با تو چه کار کردم رخسیدم؟!

پوزخند زدم:

_بگو من با خودم چه کار کردم!

اشک که از گوشه‌های چشم‌هایم روی صورتم غلت زد. داغ بودند.

یک دستش را روی کتفم و دست دیگرش را زیر زانوانم انداخت. با یک حرکت هم از روی مبل بلند شد. دست‌هایم را دور گردنش انداختم:

_محمد...

بی حرف فقط نگاهم کرد:

_می‌خوام هنوز برات حرف بزنم... می‌خوام برات توضیح بدم.

اشک توی چشم‌هایش را پر کرد:

_رنگ نگات... صدای لرزونت... تن داغت همه چیزو
برای من گفتن... توضیح واضحات لازم نیست.
پیشانی‌ام را به سینه‌اش چسباندم و روی قلبش را بوسه
زدم.

صبح با صدای زنگ گوشی‌ام از خواب بیدار شدم.
چشم‌هایم را باز کردم. اتاق در تاریکی فرو رفته و فقط نور
صفحه‌ی گوشی‌ام بود که تا سقف راه گرفته و نور خفیفی
به اتاق داده بود. روی آرنجم تکیه دادم و گوشی را از
روی پاتختی سفیدم برداشتم.
اسمی روی گوشی افتاده بود اما مغزم خواب بود که اسم
رضا را نتوانست تشخیص بدهد.
_بله؟!

_شیده... خوابی؟!

صدایش از حلزونی گوشم گذشت و به مغزم رسید.
صدایش به نظر مغزم آشنا می‌آمد. به همین دلیل شروع
کرد به سرند کردن صداها در میان خاطرات. یکدفعه یکی

از آن وسط جیغ کشید "رضاست، قرار بود امروز با هم برین سر پروژه برای نظارت و فیلمبرداری..."
همانطور که گوشی را به گوشم چسبانده بودم به حالت نشسته درآمدم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست20

رضا تویی؟!

کمی مکث کرد و بعد گفت:

_خب الحمدلله که منو شناختی! تا اون بخت برگشته‌ای که کنارت خوابه رو لود کنی، من پشت در خونتون رسیدم.

_آره... آره بیدارم. ولی زود نیا... من حاضر نیستم.

پوفی کشید:

_ خیل خب، هشت دم خونتونم.

این را که گفت گوشی را قطع کردم و روی تخت چرخیدم تا پاهایم را از تخت آویزان کنم. اما هنوز نیم چرخ هم نزده بودم که دست‌های محمد روی شانهایم نشست و به عقب کشیده شدم. بی هوا جیغ کشیدم. سرم روی بازوی او که نشست به طرفش چرخیدم. توی تاریکی هیچ چیزی دیده نمی‌شد مگر سایه‌ی تن او...

دست دیگرش را دور تنم انداخت و من را به طرف خودش کشید، کنار گوشم زمزمه کرد:

_ بهتری؟! exchange group

نفس‌هایش قلقلکم می‌داد:

_ بهترم.

خم شد و کلید چراغ خوابی که تا کناره‌های تخت کشیده شده بود را زد. نور زرد و بی جان بود؛ ولی همین هم چشم‌هایم را می‌آزرد. پلک بستم. دستش را که کنار صورتم گذاشت آرام آرام پلک‌هایم را باز کردم. صورتش کامل‌م مقابل چشم‌هایم بود. بی اراده خندیدم. او هم همراهی‌ام کرد، خم شد و بوسه‌ای روی لب‌های زد. قلبم از هیجان، زیر تن او محکم‌تر از همیشه می‌تپید.

بوسه‌اش طولانی نشد، سرش را عقب کشید، انگار چیزی آزارش می‌داد. لب زد:

دعا می‌کنم دیگه هیچ وقت اتفاقی مثل دیشب توی زندگیمون نیفته! من دیشب نصف روحمو باختم رخسید، می‌ترسم از خودم، از روزی که دیگه رنگ چشمتو نتونم بخونم. که بزمن همه چیزو خراب کنم، که بعدا راهی هم برای پشیمونی نمونه!

ترس مانند دسته‌ای موریانه، از کف دلم شروع کرد به بزرگ شدن. می‌ترسیدم کسی که پشت این فیلم‌ها بوده است، چنته‌اش را میان زندگی‌ام بتکاند و بشود آن چه که نباید! آخر منو شباهنگ، از این دسته حرکات کم نداشتیم. همه جا هم موهای بلند من دیده نمی‌شد. همه جا هم لنز خاکستری نگذاشته بودم. فقط... فقط از خدا می‌خواستم که شباهنگ در لندن زمین گیر شود و هیچ وقت دیگر هوس ایران آمدن به سرش نزنند. تمام این افکار را زمانی پس زدم که دست‌هایم را دور گردن محمد قفل کرده و خودم را بالا کشیده و بوسه‌اش را بی جواب نگذاشته بودم. دست او هم تن من را به تن خودش قفل

کرده بود. دست‌هایم را بالاخره از دور گردش رها کردم و
سرم را روی بالش گذاشتم گفتم:

_تو فکر کن من یک دشمن دارم، از همون‌هایی که
خودت بهترش رو داری! تو فکر کن یکی چشم دیدن
خوشبختی ما رو نداره! یکی دم یک موشو گرفته و هی
می‌تابونش توی زندگی ما... یکی از من بدش می‌آد و از تو
شاید خوشش بیاد...

یکطرفه خندید:

_خب...

_خب به جمال نشسته‌ی کثیفت! حالا تو باید حواستو
شش دنگ جمع کنی که اگه دوباره همچین چیزی پیش
اومد، بدونی که همه‌ش مال گذشته بوده! از هم نپاش،
ترکم نکن تا دشمن شاد نشیم.

دستم را روی سینه‌ام زدم:

_من... منه رخشید، با تمام وجودم، با تمام سلول‌هام به
تو وفادارم. دیگه بهتر از این چطور بهت ثابت کنم که
دوستت دارم؟!

دوباره گوشی ام روی میز شروع کرد به ویر ویر کردن و لرزیدن!

در حالی که خم می شدم تا گوشی را بردارم غر زدم:
_خوبه بهش گفتم دیرتر بیا... من هنوز حاضر نیستم.

تماس را که وصل کردم بی هیچ مقدمه ای گفت:

_شیده... من نمی تونم پیام دنبالت، ماشینم پنچر شده!
بگو محمد برسونتت دم پروژه!

هنوز "باشه" نگفته بودم که گوشی را قطع کرد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست21

@Vip Roman

صبحانه را خورده و منتظر محمدی بودم که داشت موهایش را مرتب می کرد. از همین فرصت استفاده و گوشه ام را باز کردم. استوری صبح گاهی ام از شفلرای زیبا و بلند بالایی بود که همین چند روز پیش خریده بودمش. آب روی برگ های چتری اش اسپری کردم و دقیق از تک تک برگ هایش فیلم گرفتم.

روی استوری هم تایپ کردم، تمام انرژی های مثبت تقدیم تک تکتون... شیده دوستتون داره!
رخشید... بریم؟!

نگاهم را از شفلرا گرفتم و به اوپی که کت و شلوار مشکی همیشگی اش را به تن کرده بود انداختم. دل من برای بودنش، برای لبخندش، برای این اعتمادی که در چشم هایش می توانستم بخوانم، غنج می زد.

تولد دوباره چه طعمی داشت؟! شبیه مزه ی جدیدی که تازه کشفش کرده ای و آن آنقدر لذت بخش است که نمی توانی وصفش کنی! شبیه یک دنیای جدید که با چشم سومت کشفش کرده ای! من داشتم ذره ذره اش را با تمام سلول هایم می چشیدم.

گوشی را توی کیف لپ تاپم گذاشتم و شال خاکستری‌ام
را روی موهای نمدارم انداختم:
_اومدم... اومدم.

از در که بیرون زدیم، هوا آنقدر خوب بود که یک آن
حس کردم بهار روی زمستان دایورت شده است. باران
دیشب، هوای کثیف را شسته و لطیف کرده بود. آنچنان
لطیف که وقتی نفس می‌کشیدم حس می‌کردم آنقدر
سبک شده‌ام که حتی می‌توانم پرواز کنم.
دستم را توی دست محمد انداختم و در حالی که مماس
با او راه می‌رفتم گفتم:

_تا ماشین پامون یک جفت بشه؟!

نگاهی به صورتم انداخت. می‌دانستم بودن او در این
هیبت، با بازی‌های اختراعی من منافات دارد اما با
لبخندی کفشش را کنار کفش من گذاشت و دستش را
دور کمرم انداخت. محکم من را به خودش چسباند و
گفت:

_یک جفت شدیم.

من هم دستم را دور کمرش انداختم.

با خنده سعی کردیم بدون اینکه پاهایمان از هم جدا شود
مسیر تا ماشین را طی کنیم. هر کسی ما را از دور می‌دید
فکر می‌کرد یا ما لنگ می‌زنیم یا دو قلوهای به هم
چسبیده‌ایم. نهایتاً آنقدر خندیده بودم که گونه‌هایم درد
می‌کرد.

توی ماشین که نشستم بلافاصله لپ‌تاپ و فلش را از
توی کیفم در آوردم. فلش را به لپ‌تاپ متصل کردم و
منتظر ماندم تا روی صفحه بالا بیاید.

به محض اینکه روی صفحه آمد بازش کردم و روی
تنهاترین فیلمی توی آن کلیک کردم. فیلم با سر و صدای
و همهمه‌ی زیاد شروع شد و من با تمام توجه‌ام به فیلم
خیره شده بودم تا حداقل بفهمم فیلمبردار از چه زاویه‌ای
این فیلم منحوس را گرفته! شاید اگر با وحید همفکری
می‌کردم، او را از جایگاه ایستادنش می‌شناختم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست22

هنوز تایمر روی فیلم به پنج ثانیه نرسیده بود که محمد دستش را روی لبه‌ی لپ‌تاپ انداخت و تا بسته شدن کاملش رهايش نکرد.

با ذهنی پر سوال سرم را برگرداندم و نگاهش کردم.
صدایش انگار می‌لرزید:

— خواهش می‌کنم ببندش!
آرام لب زد:

— فقط می‌خواستم بفهمم اونی که...

— می‌دونم تو چی می‌خواستی... اما من دیگه نمی‌تونم...
حداقل دیگه جلوی من نبینش!

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و لپ‌تاپ را خاموش کردم.
لبخند زد. خم شد و دستم را گرفت و روی پای خودش گذاشت. آرام هم با انگشت شستش پشت دستم را نوازش داد.

ساختمان ما با نمای رومی و سنگ تراورتن عباس آباد
توی آن کوچه می‌درخشید. با نورهای مخفی آفتابی که
توی شب، ساختمان را شبیه کاخ یونانیان می‌کرد.
کیف لپ تاپ را برداشتم و در ماشین را باز کردم.

_بیام دنبالت؟!

_نمی‌دونم تا کی کارها طول می‌کشه، بهت زنگ می‌زنم.

سرش را تکانی داد:

_مراقب خودت باش عزیزم!

_تو هم همینطور...
VIP exchange group

از ماشین پیاده شدم. گوشی را از توی جیبم درآوردم و
شروع کردم به فیلمبرداری... از در آهنی بزرگ طرح دار
گذشتم. پله‌های پهن سنگی جلوی در را بالا رفتم و کارتم
را روی صفحه‌ی آیفون رمزدار گذاشتم. در چوبی کنده
کاری شده‌ی ضد سرقت با تقی باز شد. در را هل دادم و
در حالی که از توی صفحه‌ی گوشی به لابی بزرگ خیره
شده بودم دور خودم نیم چرخ زدم تا تمام لابی و ابهتش
را از طریق لنز دوربین به فالورها نشان دهم.

در حین فیلمبرداری متوجه حرکت اعداد آسانسور شدم. انگار رضا زودتر از من رسیده بود.

روی پاشنه‌ی کفشم چرخیدم و مقابل در آسانسور ایستادم، از توی صفحه‌ی گوشی به در خیره شده و منتظر ماندم. در آسانسور با صدای آهنگی باز شد. رضا را دیدم که شانه به شانه‌ی مردی اسپرت پوش از آسانسور بیرون زد. بی اختیار گوشی را بالا بردم، دورین از رضا گذشت و روی مردی که کمی بلندتر از او بود؛ متوقف شد.

از توی صفحه به صورت او خیره شدم. چقدر آشنا بود، آن هم چه آشنایی! مگر مادرش نگفته بود او توی لندن است؟! گوشی از بین انگشت‌هایم سر خورد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست23

وحید چشم بند را به پشت سرم گره زد و بعد کنار گوشم گفت:

_ به پارتی فیفی خوش اومدی.

در حالی که با وجود آن چشم بند هیچ چیزی را نمی‌دیدم مگر اشعه‌های کوچکی که جلوی چشم‌هایم برق می‌زدند به طرفش چرخیدم، دستم را روی لبه‌ی چشم بند گذاشتم:

_ خیلی سفتش کردی... اصلا مگه قرار نبود واستی تا با هم بیایم تو؟!

صورتش را نمی‌دیدم اما با این حال می‌دانستم دهانش را کج کرده است. دستم را گرفت و از لبه‌ی چشم بند پایین کشیدش و گفت:

_ خب من نمی‌خواستم پنجاهمین نفر باشم. البته جزای کسی که همیشه دیر می‌آد همین، پنجاهمین نفر! حالا برو میزبان بعدی رو پیدا کن!

دستم را در هوا تکان دادم به این امید که به وحید
ضربه‌ای بزنم.

_مرگ... نوبت منم می‌شه آقا وحید.

خودش را از من دور کرده بود. این را از صدای خنده‌اش
که بین شمارش معکوس چهل و نه نفر دیگر توی سالن
گم شد، متوجه شدم.

ده، نه، هشت...

در حین شمردن آن‌ها من با خودم فکر می‌کردم چطور در
این سالن دراز و بلند راه بروم طوری که به میزهای بلندی
که پر از نوشیدنی‌های رنگ و وارنگ بود برخورد نکنم یا
توی استخر وسط سالن نیفتم.

به شماره سه که رسیدند، یکی بازوهایم را گرفت و چند
دور من را دور خودم چرخاند. دنیايم همراه تمام
تخمین‌هایی که زده بودم توی هوا پرت و پلا شد، درست
مانند گربه‌ای شده بودم که یکی سبیل‌هایش را چیده و
قدرت تعادلش را از او گرفته بود.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست24

با صدای دست و جیغ‌هایی که از هر طرف توی گوشم می‌پیچید بیشتر از پیش گمراه می‌شدم.

برای جلوگیری از افتادن، دستم را در هوا تکان می‌دادم و پاهایم را روی زمین می‌کشیدم. در همان لحظات، دستم به چند لیوان نوشیدنی برخورد کرد. شره کنان روی زمین ریختند و لیوان‌ها با صدای تیزی به زمین افتادند و به احتمال زیاد شکستند.

بی اختیار چند قدم عقب رفتم، یکی پشت سرم ایستاده بود. پاشنه‌ی کفشم بی اختیار روی پایش رفت و دادش را به آسمان برد. رچه بیکار نشست، بلافاصله دست‌هایش را روی کتفم گذاشت و به جلو هلم داد. دیگر تلو تلو

می‌خوردم. هیچ کس جلوی دستم نبود تا بگیرمش و خلاص شوم.

در وسط آن همه‌مان فقط می‌چرخیدم.

و درست در همان لحظه که تصمیم گرفتم چشم بند را پایین بیاورم، پشت پایم به چیزی گرفت.

آرنج‌هایم ناخودآگاه به عقب رفتند تا از اصابت احتمالی سرم با زمین جلوگیری کنند؛ اما حین افتادن به عقب آرنج‌هایم زمین سفت را لمس نکردند، من یکبارہ در آبی فرو رفتم که از بچگی با آن بزرگ شده بودم، که دوست دیرین و یار غارم بود.

اما همین آب من را بلعید. مثل نهنگی که از قبل دهانش را به طمع طعمه به اندازه‌ی چندین متر باز کرده بود، که چشم‌هایش از به دام انداختن من از شادی می‌درخشد.

اما من و مهارتم در شنا، برای لحظه‌ای خلع سلاح شدیم. خیاطی بودم که افتاده بود در کوزه... دست و پاهایم از حرکت افتاده بودند. انگار که یکی آنها را همزمان قفل کرده باشد. جاذبه، کمرم را با دو دستش گرفته بود و آرام من را به ته استخر می‌کشاند، که انگار دوست داشت با طعمه‌اش قبل از مرگ بازی کند.

سکوت، مطلق بود مگر صدای آبی که راه بازی کرد تا من را به ته بکشد و صدای قل قل ریز حساب‌هایی که از دهان و بینی‌ام بیرون می‌زد.

در میان همان سکوت کشدار منتظر بودم... منتظر بودم که یکی دستش را دراز کند و من را از میان آب بیرون بکشد. همزمان تمام زندگی‌ام نیز روی یک صفحه توی مغزم به نمایش درآمد.

شاید همه به قدرت شنای من اطمینان داشتند که همانطور رهایم کرده بودند.

نمی‌دانم زمان توی آب چگونه حساب می‌شود اما انگار من ساعت‌ها و سال‌ها توی آب بی‌نفس، معلق بودم که یکدفعه یکی توی استخر شیرجه زد. این را از تکان شدید آب متوجه شدم. لحظه‌ای بعد او روی آب بود و من میان دست‌هایش سرفه می‌زدم.

وسط سرفه‌هایم، در حالی که موهای صاف و اتوکشیده‌ام خیس آب شده و روی چشم‌ها و صورتم چسبیده بود، سر بالا آوردم. او اول با انگشت‌هایش

موهایم را کنار زد و بعد لبه‌ی چشم بند را گرفت و و
پایین کشیدش.

چشم‌هایم تاری می‌دید اما بعد از چند بار پلک زدن،
چشم‌های مشکی و صورت گندمی‌اش مقابل نگاهم واضح
و شفاف شدند. چشم‌های او از نوجوانی هیچ تغییری
نکرده بودند. هنوز هم همانقدر درخشان، همانقدر
سرزنده و همانقدر تیز بودند.

قطعا چشم‌هایش سگ که نه گرگ داشتند.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست25

@Vip Roman

لب زدم:

شباهنگ...

قطرات آبی که از موهایم می‌چکید از روی لبم توی دهانم
غلتید.

خندید. با چشم‌هایش تمام صورتم را نگاه کرد. تک به
تک اعضایش را... مثل کسی که باید برای هضم
دلتنگی‌اش به ساعتی خیره شدن احتیاج دارد.

بالاخره لب زد:

کیوت...cute

"همان بامزه‌ی کودکی‌هایم..."

دقیقه‌ای بعد شباهنگ در حالی که داشت پیراهن نوک
مدادی‌اش را می‌پوشید، کنارم روی نیمکت کنار سالن
نشست. موهایش خیس و نامرتب بودند. قدیم‌ها برای
ثابت نگه داشتن موهای جلوی سرش، چقدر ژل و تافت
حرام می‌کرد. حالا وسط این همه جمعیت حتی حالت
موهایش برایش مهم نبود. انگار در این چند سال خیلی
چیزها عوض شده بود که او حاضر می‌شد به خاطر جان
یک آدم خودش را توی آب بیندازد.

آهنگ بی کلامی در حال پخش بود. دخترها و پسرها در حال خوردن نوشیدنی بودند و دسته دسته داشتند با هم حرف می زدند. وحید هم نقل مجلس بود و هر طرف که نگاه می کردی می توانستی ببینی اش!

من اما سنگین بودم، همین چند دقیقه پیش لیتر لیتر آب بلعیده بودم و نمی توانستم از جایم بلند شوم. انگار تمام آن آبها به پایین تنهام نفوذ کرده و پاهایم را لمس و سر کرده بود.

از تاب و شلوار مشکی ام آب می چکید، فقط ویدا یک حوله ی دست برایم آورده بود که آن را دور سرم پیچیده بودم.

به دیوار کاشی کاری پشت سرم تکیه داده و به اوپی که آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشته بود نگاه می کردم، او اما هنوز خیس بود، سیگار باریک و بلندی را ما بین انگشت هایش گرفته بودم. چرا حس می کردم او با کشیدن آن سیگار گرم و خشک می شود؟!

چی شد که برگشتی؟!

رفتنم دست خودم نبود، برگشتم که هست!

کج خندیدم:

_ حالا انگیزهت از برگشتن چی بود؟!_

پک دیگری از سیگارش گرفت، آرنجش را از روی زانواش برداشت و به طرفم چرخید، توی چشم‌هایم خیره شد و گفت:

_ من بچگی‌هامو تو ایران دوست داشتم، همین انگیزه‌ی خوبی نیست؟!_

دود سیگارش بینان شبیه پرده‌ای شده و چهره‌اش را تار کرده بود. بی اراده خندیدم، سر و چشمم را دورانی دور سالن چرخاندم و گفتم:

_ نگو که اینجا داری خاطرات کودکی‌تو زنده می‌کنی که باور نمی‌کنم. تو از کی با ویدا توی قول و قرار بودی که من خبر نداشتم.

دستش را جلو آورد و به نوک بینی‌ام زد، هنوز مثل نوجوانی‌هایش بینی من را شبیه سیبل روبه رویش برای شلیک می‌دید:

_ زیر و رو نکش ازم کیوت! من با آقای سبزی، پدر ویدا قرارداد کاری دارم. بده اومدم با یک تیر دو نشون بزنم؟!_

_ مطمئنی تیرت قرار بوده به دو نشون بخوره؟!_

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست26

با صدای پاشنه‌ی کفشی که حس می‌کردم هر لحظه دارد
 به ما نزدیک می‌شود سرم را چرخاندم. ویدا بود. ویدای
 همیشه خندان... توی دست‌هایش دو جام نوشیدنی بود
 و روی شانهاش لباس... چرخید و بین ما دو نفر نشست.
 خودم را کنار کشیدم تا آرنجش توی دهانم نخورده
 است.

یک جام را به دست شباهنگ داد و چرخید و جام دیگر
 را به سمت من گرفت. بلافاصله سرم را تکان دادم:
 _نه! اینقدر آب خوردم که فکر می‌کنم الان یه بشکه‌ام.

خندید. لباس‌ها را از روی شانهاش برداشت و به طرفم گرفت.

_ فعلا این‌ها رو بپوش تا برم لباس‌هاتو بندازم تو ماشین. لباس‌ها را از او گرفتم. یک تونیک بلند کرپ حریر بود با شلوار جین سفید.

خودش را تا ته نیمکت کشید و به کاشی‌ها تکیه داد و گفت:

_ از دور داشتم نگاتون می‌کردم، اینقدر با هم گرم گرفته بودین که انگار چند ساله همو می‌شناسین.

من فقط لبخند زدم و شباهنگ در حالی که باز پکی از سیگارش می‌گرفت به ویدا خیره شد. ویدایی که دوست داشت از حرف‌های ما دو نفر سردر بیاورد. آنقدر سرش را بین ما دو نفر چرخاند و بی نتیجه ماند که تصمیم گرفت به جای حرف زدن نوشیدنی توی جامش را سر بکشد. حوصله‌اش هم که سر رفت از بینمان بلد شد:

_ آدم پیش شما دو تا یبس دلش می‌گیره! اینکه تا قبل از من داشتن تند تند حرف می‌زدین اما تا من اومدم صحبت‌هاتونو قطع کردین کار مزخرفیه!

شباهنگ با خونسردی جرعه‌ای از نوشیدنی را خورد و بعد گفت:

_از اون مزخرف‌تر ایده‌ی این فیفی پارتیه! کجای دنیا بغل یک استخر چشم‌های یک دختر رو می‌بندن، وقتی که هم که افتاد تو آب همه فقط زل زل نگاش می‌کنن؟! ویدا چشم‌های درشتش را درشت‌تر کرد و بعد بلند بلند خندید و گفت:

_تو که شیده رو نمی‌شناسی! شیده مثل ماهیه! ما وقتی گمش می‌کنیم، باید از تو استخر محله‌شون پیداش کنیم. اصلا ما هیچ کدوممون توقع نداشتیم اون وقتی افتاد تو آب، دیگه بالا نیاد.

شباهنگ سرش را به طرف من چرخاند و نگاهم کرد. شانه بالا انداختم.

حوله را از دور موهایم باز کردم در حالی که سرم را تکان می‌دادم تا آن‌ها روی کتفم صاف شوند گفتم:
_خب دست و پاهام قفل کرد، این که دست من نیست. اصلا تو راست می‌گی، این فیفی پارتی مزخرفه!

ویدا به سمتان خم شد. سرش را بین ما دو نفر گرفت.
 لبخندی پهن روی لب‌هایش نشانده و گفت:
 _از این مزخرف‌تر هم اینه که طبق همین بازی مزخرف،
 میزبان مهمونی بعدیمون توی مزخرفی شباهنگ جان!
 پس خودتو آماده کن!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست27

گوشه‌ی چشم شباهنگ جمع شد. جام نوشیدنی‌اش را
 کنار پایش گذاشت و رو به گفت:
 _تو جایی رو می‌شناسی که این اراذل رو دعوت کنم؟!

بدون لحظه‌ای فکر گفتم آره، کافه‌ی دایم هست.
می‌شناسیش که!

لب‌هایش را جلو داد. چشم‌هایش را روی یک نقطه‌ی
نامعلوم گرداند. انگار داشت دای را به یاد می‌آورد، بالاخره
سرش را تکان داد و گفت:

_باهش هماهنگ کن، بین چه روزی می‌تونی کافه رو
رزرو کنی! بعد هم به ویدا بگو تا همه رو مطلع کنه!
صورتش را به طرف ویدا کرد و گفت:

_خیالت راحت شد؟!

ویدا سرش را کمی کج کرد و لبخند کج‌تری زد و گفت:

_نه... نه تا زمانی که تو رو توی اون کافه نبینم.

بعد چشمکی زد و رفت.

به طرف شباهنگ چرخیدم. هنوز آهنگ لایتی توی
سالن پخش می‌شد و من می‌توانستم با صدای آرام با او
حرف بزنم.

_خبریه شباهنگ؟!

سریع سرش را چرخاند و نگاهم کرد، لحنش انگار دلخور
بود:

_ چه خبری؟!_

شانه بالا انداختم:

_هیچی... فقط حس کردم ویدا دوستت داره... با خودم
گفتم شاید بین تو و اون...

دستش را زیر آرنجم انداخت و گفت:

_پاشو برو لباس هاتو عوض کن تا نچاییدی!

سرم را تکان دادم:

_ داری دکم می کنی؟! یعنی نمی خوای جواب بدی؟!_

آرنجم را میان انگشت هایش فشرد و سرش را نزدیک تر
کرد:

_من نیومدم ایران که با دختر شریکم ازدواج کنم، اومدم
ایران تا پول در بیارم. هیچ علاقه ای هم به هیچ دختری
ندارم، خیالت راحت شد؟!_

آرنجم را از میان انگشت هایش بیرون کشیدم و در حینی
که بلند می شدم با خنده گفتم:

_حیف شد. توی نچسب با ویدای آویزون زوج خوبی از
آب در می یومدین.

شباهنگ خیز برداشت تا دوباره دستم را بگیرد اما من
فرزتر از او یک قدم به عقب پریدم.

چشم‌هایش را ریز کرد و من در عوض شانه بالا انداختم.
خندیدم و برای تعویض لباس‌هایم به سمت اتاقی که در
انتهای سمت راست سالن بود رفتم.

لای در را کمی باز گذاشتم. نفس من به همان درز باریک
در بند بود.

گرچه شومیز ویدا کاملاً اندازه‌ام بود اما دکمه‌ی شلوارش
به زور بسته شد.

من هر چه می‌خوردم یکراست با یک لوله‌ی نامرئی
منتقل می‌شد به پایین تنهام. همه از لاغری‌ام تعریف
می‌کردند اما نمی‌دانستند من برای مخفی کردن پایین تنهام
چه رنجی را متحمل می‌شوم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست28

لباس‌هایم را روی نرده‌های حوله خشک کنی که توی اتاق نصب بود انداختم. در را که باز کردم وحید مثل اجل معلق مقابلم سبز شد.

_هان؟! چی می‌خوای؟!

دست‌هایم را روی سینه‌اش چلیپا کرد، ابرو بالا انداخت و گفت:

_چطوری با این پسره اینقدر زود ریختی رو هم؟! چون نجات داده اینقدر باهاش صمیمی شدی?!.

در حالی که شانهام را کج می‌کردم تا از او بگذرم گفتم:

_وحید برو کنار... حسابی از دستت کف‌ری‌ام، سین جیمم کنی جیغ می‌زنم به خدا...

اما او سمج‌تر از این حرف‌ها بود. با یک قدم دیگر راهم را سد کرد:

_بگو دیگه... این فقط سوال من نیست، سوال همه‌ی بچه‌هاست.

تربون همه شدی تو؟!

تو فکر کن من نماینده‌ی یک جمع فضولم...

_تو خودت و فضولی‌هات برای یک ایل بس هستین!
پسرم احتیاج نیست شما نماینده این قوم بشی! این حجم
از مسئولیت می‌ترکونتت وحید جان!

دست به ریش نداشته‌اش کشید:

_جون من بگو... باور کن اگه نگی من تا صبح خوابم
نمی‌ره!

چند نفر از بچه‌ها صدایم زدند و این مجوزی برای بی
جواب گذاشتن او بود.

اینبار به راحتی از او گذشتم و وارد سالن شدم.

به محض بیرون آمدن از اتاق آهنگی پلی شد؛ آهنگی که
ذره ذره نوجوانی‌ام را با روکشی از یک صدای دلنشین به
یادم می‌آورد.

تو حضور مبهم پنجره‌ها

روبروم دیوارای آجریه

خورشید روشن فردا مال تو
سهم من شبای خاکستری

بی اختیار به سمت صدا کشیده شدم. این صدا فلوتی
بود که وظیفه‌اش بیرون کشیدن مار توی سبد بود.

توی این دلواپسی های مدام
جز ترانه های زخمی چی دارم
وقتی حتی تو برام غریبه ای
سر رو شونه های بارون میزارم

همه دور یک نفر جمع شده بودند و آرام بیت به بیت و
مصرع به مصرعش را با هم زمزمه می کردند. دست‌هایم
بی اختیار آهسته آن‌ها را کنار می زد تا به صدا برسد.
صدایی که شبیه صدای شادمهر پر از حس بود و پر از
غم...

از چند صفی که دور خواننده جمع شده بودند گذشتم. با دیدن او بی اختیار لبخند روی لب‌هایم نشست. صدایش دیگر شبیه خروس‌ها خس خس نمی‌کرد. از لطافت صدایش حتی می‌توانستی یک ابر توی آسمان بسازی و بعد فقط روی آن بنشینی و رویا ببافی!...

با شروع این بیت نگاهش را سمت من چرخاند و تا انتهای آهنگ از خیرگی‌اش دست برنداشت.

اسم تو برای من مقدسه

تا نفس تو سینه پرپر میزنه

باورم کن که فقط باور تو

میتونه قفل قفس رو بشکنه

منم و یه آسمون بی دریغ

منم و یه کوره راه ناگزیر

ای ستاره شبای مشرقی

پر پرواز منو ازم بگیر

اسم تو برای من مقدسه

تا نفس تو سینه پرپر میزنه

باورم کن که فقط باور تو
 میتونه قفل قفس رو بشکنه
 منم و یه آسمون بی دریغ
 منم و یه کوره راه ناگزیر
 ای ستاره شبای مشرقی
 پر پرواز منو ازم نگیر
 ازم نگیرم.
 "شادمهر"

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست29

@Vip Roman

راز سی دی را توی دستگاہ گذاشت و در حالی که با کنترل صفحه را تنظیم می کرد گفت:

یک چیزی آوردم که همتونو زخمی کنم.

مثل آدم های شوکه اول نگاهی به شباهنگ انداختم. او هم مانند من مات صفحه ی سیاه مانده بود. کمی که به شیرین کاری های راز را دوره کردم متوجه قصد و نیتش شدم. از روی مبل پریدم و لبه ی کنترل را که توی دستش بود را گرفتم و به طرف خودم کشیدمش:

بدش به من...

در حالی که بلند بلند می خندید آن لبه ی نصفه و نیمه ی کنترل را از توی دستم بیرون کشید و بالاخره دکمه ی پلی را زد. راز آبرو سرش نمی شد. وقتی صفحه روشن شد دیگر کار از کار گذشته بود. من اولین آدمی بودم که توی لنز دوربین داشت به مسخره ترین شکل ممکنه خودنمایی می کرد.

پایم را دراز کردم و یک لگد به ران پای راز زدم. صدای خنده ی شباهنگ بلند شد و من سر و صورتم را بین زانوهایم پنهان کردم. موهای بلندم دور تا دور تنم را گرفت.

_تو رو خدا نگاه نکن شباهنگ، تو رو خدا بهم نخند.

اما او باز هم خندید. سرم را کمی به سمت تلوزیون برگرداندم، هنوز من داشتم با عشوه خرسی وسط سالن می رقصیدم، با همان پیراهن پرنسی و آرایش صورتی که در میان موها و پرزهای صورتم، من را بیشتر شبیه میمون کرده بود.

باز هم نالیدم و باز هم سرم را ما بین پاهایم فرو کردم تا چشمم به خود زشت و چاقم نیفتد. گونه‌های چاقم باعث ریز شدن چشم‌هایم شده بود.
راز بعد از قهقهه‌ای بلند گفت:

_وای منو...

سرم را از روی پایم برداشتم و به راز که داشت رقص چاقو می رفت نگاه کردم. چقدر لاغر و سیاه بود. یادم می آید چقدر اصرار کرد که آن پیراهن دکله را بپوشد و نازی مامان اجازه نداد، آخرش هم با گریه و قهر این پیراهن عروسکی آستین کوتاه را پوشید.

دوربین از روی صورت راز گرفته شد و روی تک تک مهمان‌ها به گردش در آمد. روی صورت شباهنگ که زوم شد راز دکمه‌ی استپ را زد. از شدت خنده روی

زمین دراز کشید و پاهایش را در شکمش جمع کرد. انقدر که قهقهه زده بود دیگر صدایش در نمی‌آمد.

راز حق داشت، شباهنگ از هر دوی ما بیشتر روی مد آن زمان بود و حالا خنده‌دارترین آدم توی آن جمع بود...

انگار که دستش را توی نیروگاه برق فرو کرده بود که آنطور موهایش سیخ سیخ و رو به بالا شده بودند. ریش کوتاهی که فقط روی چانه‌اش را پوشانده بود از موهایش هم بدتر بود. چرا آن زمان فکر می‌کردم او جذاب‌ترین و خوشتیپ‌ترین پسری است که تا به حال دیده‌ام؟! چرا وقتی به من توجه می‌کرد داغ می‌شدم و حس می‌کردم پاهایم از زمین جدا شده؟!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست30

@Vip Roman

شباهنگ دستش را روی سرش نگه داشته بود و با لبخند
پهن و دندان نما به خودش خیره شده بود، بعد از چند
دقیقه مکث گفت:

_این فیلمو چند می فروشین؟! می خوام همشونو با هم
آتیش بکشم!

راز از جا پرید:

_چند چند؟!

صدای نازی مامان از توی آشپزخانه بلند شد:

_راز... مگه این فیلمها مال توی سریع حراجی راه
می ندازی؟!

مامان خودش را سریع به هال رساند:

_اینا فروشی نیستن شباهنگ جان، بدت می آد نگاهشون
نکن!

از نازی مامان خوشم می آمد که هیچ وقت با هیچ کس
تعارف نداشت. این یکی از فواید مدیر بودنش بود. آن
هم مدیر یک دبیرستان دخترانه، با چهارصد دختر پر
انرژی...

صدای چرخیدن کلید در قفل در حیاط من را از جا پراند.
بابا آمده بود.

در حال را که باز کردم بابایم با دست‌های پر وارد حیاط
شد.

از چهارچوب در گذشتم. دمپایی‌های مشکی دم در را
پوشیدم و به طرفش دویدم.

سلام بابا...

نگاهش روی زمین بود.

_سلام بابایی... بیا اینا رو از دستم بگیر شانهام شکست.
سرش را که بالا آورد اخم کمرنگی به ابروهایش انداخت و
گفت:

_باز تو که موهات بازه، جمعشون کن بابا... هر جا که
می‌رم موهای شما تو حلقمه! یک وجب دو وجب هم که
نیستن ماشالا!

همان لحظه موهایم را از دور شانهایم جمع کردم و با
پیچی مثلا بستمش! اما تا خم شدم دوباره همه‌اش باز و
روی شانهایم ریختند!

در حالی که یکی دو تا از نایلون‌های خریدش را می‌گرفتم
گفتم:

_مامان گفت بهتون کی اومده؟!

دست‌هایش را بالا آورد و گفت:

_معلوم نیست؟!

خندیدم و با او همراه شدم.

بابا کنار شباهنگ نشسته بود و با دیدن فیلم مدام هی
وای و ای بابا می‌کرد. حسرت جوانی‌اشان را می‌خورد،
حسرت دیدن مادرش که آن روز تولد خلاف همه
گوشه‌ی اتاق روی زمین نشسته بود، تسبیح می‌گرداند و
سر تکان می‌داد؛ اما حالا دیگر هیچ اثری از او و اخم‌های
توی همش و چادر گلدارش نبود. چقدر دوستش داشتم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست31

با حسرت به فسنگان‌های توی کاسه خیره شده بودم اما ادای آدم‌های سیر را درمی‌آوردم. اینکه هنوز معده‌ات از گرسنگی به خودش بیچد و تو نتوانی از غذای مورد علاقه‌ت تا سر حد ترکیدن بخوری، سخت‌ترین کار دنیا بود، حتی سخت‌تر از کار در معدن!

شیده جان...

سرم را بالا آوردم. شباهنگ داشت با لبخند نگاهم می‌کرد:

با داییت هماهنگ کردی؟!

بی اختیار سرم به طرف مامان و بابا چرخید.

مامان نگاه کوتاهی به من انداخت، ابرویش را توی هم فرو و بعد خودش را به جمع کردن ظرف‌ها مشغول کرد. بابا هم دست از غذا کشید و دستی به سبیل جوگندی و ریش نداشته‌اش کشید.

می دانستم با شنیدن اسم دایی عکس العمل نشان می دهند. از آن طرف انرژی نگاه راز هم روی تنم سنگینی می کرد.

با پوف کوتاهی دوباره را به سمت شباهنگ چرخیدم. _نه! دیشب از خستگی هلاک بودم، تا رسیدم خونه رفتم خوابیدم، از صبح هم داشتم برای اومدن مهمونمون تدارک نی چیندم و وقت نشد.

او مچش را بالا آورد و به ساعت گران قیمتش خیره شد: _الان خوابه؟! exchange group

_چه عجله ایه شباهنگ جان، بذار شب زنگ می زنم. ساعدهایش را روی میز گذاشت و کمی خودش را به طرفم کش داد:

_شیده ، وقت ندارم. من اینجا اومدم برای کار نه بازی، اما از اونجایی که تو همین یکی دو روزه رفتارهای ویدا رو دیدم می دونم که ول کن ماجرا نیست، پس هر چه سریعتر قال قضیه رو بکنیم بهتره!

و خودم قال قضیه را برایش کندم. مهمانی را جفت و جور و برای تمام یک عصر کافه را برای شباهنگ رزرو کردم. عصر روز بعد خیلی زودتر از آنچه که فکر می کردم رسید.

باد می آمد. آنقدر که حس می کردم هر لحظه ممکن است ماشین را از روی آسفالت ها بکند و به یک طرف دیگر پرتمان کند. راز دستش را توی دستم گذاشته و تند و تند بسم الله بسم الله می خواند و می گفت:

_مامان راضی نبود که پیام اینجا... این باد و فرستاده که منو تنبیه کنه!

_از کی نازی مامان جادوگر شهر از شده من خبر ندارم؟! باد شدیدتر شد. آنقدر که حس می کردم ماشین دارد برای یک متر جلو رفتن زور می زند.

راز به ساعدم چسبید و سرش را روی بازویم گذاشت:
_مامان منو ببخش... خدا منو ببخش...

راننده‌ی اسنپ از توی آینه مدام به ما و استرسمان را نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. ظاهراً که خیال او خیلی راحت بود.

به مقصد که رسیدیم، کرایه را حساب کردم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست32

دستم را روی کلاه شاپوی مشکی نگین کاری شده‌ام گذاشتم و از ماشین پیاده شدم. شدت باد آنقدر زیاد بود که هم هلم می‌داد و هم موهایم را شلاقی توی صورتم برمی‌گرداند و نمی‌گذاشت حتی جلوی پایم را ببینم.

راز هم که پیاده شد دسته کمی از من نداشت. گره
روسی او هم داشت باز می شد.

_من می ترسم شیده!

صدایش از معمول بلندتر بود. من هم در جواب تن
صدایم را بالا بردم.

_من که گفتم نیا!

سرش را به گوشم نزدیک تر کرد:

_از کافه و مهمونی که نمی ترسم، از این باد وحشی
می ترسم.

چپ چپ نگاهش کردم.

_به نظرت معین ناراحت می شه منو ببینه؟!
شانه بالا انداختم.

_از دیدنت شاید یکم ناراحت بشه اما اگه بهش بگی معین
قطعا دیگه نگات هم نمی کنه!

همان لحظه ماشین دیگری جلوی کافه توقف کرد. دیدن
شباهنگ در کنار ویدا شاخک های فضولی هردویمان را
به حرکت درآورد.

با هردویشان با سر سلام کردیم و قبل از حرف دیگری
شباهنگ حمایتگرانه مقابل باد ایستاد تا ما سه نفر وارد
کافه شویم.

در چوبی کافه را که هل دادیم، هوهوی باد جایش را به
موزیکی ملایم و دلپذیر داد. عطر قهوه نیز حلال شد و
تمام استرس ناشی از ترسیدن‌هایمان را در خود حل کرد.
اصلا اینجا آجر به اجرش برای ما خاطره بود. از آن جغد
ابی و بنفشی که راز روی دیوار کشیده بود تا لوسترهای
مینیمالی که من پسندیده و خریده بودمشان...

در حینی که یکی دو پله‌ی آجری جلوی در را پایین می‌رفتم
چشمم را دور تا دور سالن کافه گرداندم تا اثری از معین
پیدا کنم.

پشت پیشخوان ایستاده و به ما خیره شده بود.
لبخند زدم.

راز سرش را به من نزدیک کرد و گفت:

چرا معین اینقدر اخم داره؟!

لب زدم:

معین نه دایی...

_ الان اسمش مهم تره یا اخمش؟! نکنه برای این مهمونی
 تو رودربایسی انداختیش؟!
 _ چه می دونم...
 از پشت پیشخوان بیرون آمد.

#علقه

#مهدیه بخشی

#پست 33

پیراهن جذب چهارخانه‌ی آبی و سفید به تن داشت،
 پیشبندش هم روی پاها و شلوار جینش را گرفته بود.
 روبه روی هم که رسیدیم دستم را به طرفش دراز کردم:
 _ سلام دایی جونم...

او هم بلافاصله دستم را میان دست کشیده و انگشت‌های بلندش گرفت.

سلام... خوش اومدی...

یاسی خوبه؟!

سرش را به جای زبانش تکان داد.

راز هم مثل من دستش را دراز کرد و با صدای آرامی گفت:

سلام دایی...

معین پوزخندی زد. دستش را از میان دست من بیرون و خودش را عقب کشید. فقط صدای سین آرامی از بین لب‌هایش بیرون آمد و دست راز را معلق میان زمین و هوا رها کرد.

بی اختیار سرم را به سمت راز چرخاندم. راز لب‌هایش را داشت روی هم می‌فشرد و نگاهش خیره به دست‌هایی که حالا توی هم قفلشان کرده، مانده بود.

صدای شگرف زده‌ی شباهنگ هر سه‌امان را از حباب تلخی که دورمان را گرفته بود بیرون آورد:

واای... بیلیارد.

ساعتی بعد توی کافه جای سوزن انداختن نبود،
مخصوصا دور میز بیلارد و شباهنگی که تمام شرطها را
برده بود.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست34

_داداش قلیون نداری؟!

با تعجب به سمت صاحب صدا برگشتم. وحید با

لبخندی دندان نما به معین خیره شده بود.

او کی آمده بود که من ندیده بودمش!

معین لبخندی زد و پر کردن فنجان قهوه را به کس دیگری محول کرد، چرخید و از پشت همان پیشخوان چوبی دستش را محکم توی دست وحید گذاشت:

_ چطوری تو؟! چه عجب به ما سر زدی کله خراب...

_ نگفتی دادش، تو بساطت قلیون نداری؟!

_ قلیون اینجا نه، بالا سرویس می شه!

وحید دستش را از توی دست او بیرون کشید:

_ خیلی بی ادبی... می خوای منو بکشونی خونه خالی؟!

معین بلندتر خندید. چقدر دلم برای خنده هایش تنگ شده بود:

_ از محمد چه خبر؟! هنوز از درس خوندن نگرفتیش؟!

با شنیدن اسم محمد چشم هایم ناخودآگاه درشت شدند، پایم را از روی صندلی پایین گذاشتم، کمی خودم را به سمتشان کشیدم تا شاید بتوانم بهتر صدایش را بشنوم. این چند نفر از کجا هم را می شناختند؟!

_ محمد هم خوبه... فعلا که داره کارهاشو می کنه برای شورای شهر...

_اوه... همونه که دیگه به منم زنگ نمی‌زنه، نگو آقا داره
کلهش گنده می‌شه!

محمد را فرض کردم که دارد کلهش گنده می‌شود.

یک قدم دیگر خودم را به آنها نزدیک‌تر کردم. محمد به
من قولی داد که هنوز عملی‌اش نکرده بود.

_داماد نشده؟!!

خواستم که روی صدای وحید تمرکز کنم؛ ابروهایم را
توی هم بردم و گوشم را تیز کردم، می‌ترسیدم در میان آن
همه همه‌جواب وحید را نشنوم.

اما دستی که روی شانهام نشست، گوش من را از وسط
حرف‌های آن دو نفر بیرون کشید.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست35

راز بود.

هوم...

شباهنگ کارت داره...

نگاهی به وحید و معین که هنوز گرم حرف زدن بودند
انداختم و با بی میلی به طرف شباهنگ و جمعیتی که
گرداگردش ایستاده بودند رفتم.

شانه‌های به هم چسبیده را کنار زدم. با راه باریکی که
درست کردم خودم را به شباهنگ رساندم.

به میز بلیارد تکیه داده بود. سرش پایین بود و روی
پارکت را نگاه می‌کرد. مقابلش که ایستادم، اول نگاه و بعد
سرش را بالا آورد:

شیده خانم نگفته بودی بلیارد بازی...

شانه بالا انداختم:

کسی نپرسیده بود ازم...

تکیه‌اش را از میز گرفت:

_ پایه‌ی شرطی هستی؟!_

_ من اهل شرطی بازی کردن نیستم.

_ می‌ترسی؟!_

ناخودآگاه پوزخند زدم:

_ یعنی اینقدر به خودت مطمئنی؟!_

_ من تو این کار ادعایی ندارم.

_ ولی بچه‌ها که می‌گن خیلی کارت درسته!

_ بچه‌ها همیشه منتظرن از من سوتی بگیرن!

به آن‌هایی که دورمان ایستاده بودند اشاره کردم:

_ از من به تو نصیحت با طناب پوسیده‌ی اینها تو چاه

نرو..._

صدای همه درآمد.

_ شیده داره از تو می‌ترسه شباهنگ! حرفه‌ای بودن تو به

ما ثابت شده!

صدای ویدا را می‌توانستم از بین تمام صداها تشخیص

بدهم.

لپم را از باد پر و خالی کردم. وجود دای و حساسیت‌هایش من را الزام می‌کرد محتاط‌تر عمل کنم؛ اما نمی‌دانم چرا با حرف‌های ویدا ترغیب شدم که با شباهنگ سرشاخ شوم.

_شرطت چیه؟!

ابرو بالا انداخت و با صدای رسا گفت:

_اگه من باختم تمام بچه‌ها رو یک دور دیگه همینجا یا هرجایی که پیشنهاد بدن، مهمون می‌کنم.

بچه‌ها همه با هم بلند "اوپی" گفتند و دست زدند. آن‌ها داشتند هیزم می‌ریختند در آتش حماقت من...

_خب...

لبش را با زبانش تر کرد:

_اما... اگه تو بازی...!

لحنش آنقدر تهدیدآمیز بود که من بی اراده آب دهانم را قورت دهم.

خم شد و توی صورتم دقیق‌تر. مکشش را عمدا طولانی‌تر کرد تا همه تشنه‌ی شنیدن شوند، بالاخره، بالاخره لب زد، صدایش با آن که آرام بود اما به گوش همه رسید:

_ باید منو ببوسی..._

لحظه‌ای همه شوک زده او را نگاه کردند و من شوکه‌ترین عضو این جمع بودم.

بعد همان‌ها که سکوت کرده بودند مثل یک بمب منفجر شدند. دست و جیغ و سوتی که می‌زدند از یک هنجار شکنی بزرگ در گروهمان خبر می‌داد.

من به هر قیمتی که می‌شد از شباهنگ می‌بردم.

دستم را روی لبه‌ی میز گذاشتم و با تکیه بر آن روی پنجه‌ی پا ایستادم. او تصور کرد می‌خواهم همین الان باخت را قبول کنم و ببوسمش که چشم‌هایش برق زد؛ ولی من کنار گوشش لب زدم:

_ نمی‌تونی از من ببری..._

گوشه‌ی چشمش که فقط چند سانت با صورت من فاصله داشت چین خورد. آرام‌تر لب زد:

_ من بوسه رو همینجا نقد ازت می‌گیرم، اگه ببازی..._

_ زهی خیال باطل..._

روی پاشنه‌ی پا که برگشتم دستش را بالا آورد و بلند صدا زد:

_سکه!

قبل از اینکه پست‌ها رو بخونین، به خاطر اینکه سردرگم نشین کمی با اصطلاحات بازی بیلارد آشنا بشین. تمام این اصطلاحات در متن پست‌ها اومده... ممنون که می‌خونین. بوس به روتون 😘😘😘

پاکت: به شش سوراخی که در چهار گوشه و در وسط دو دواره طولی قرار دارند گفته می‌شود.

پاکت کردن: اگر توپی را به داخل یک پاکت هدایت کرد و توپ داخل پاکت بیفتد به اصطلاح پاکت کردن گفته می‌شود.

کیو بال: به توپ سفیدی که با چوب بیلارد به آن ضربه زده می‌شود کیو بال می‌گویند.

شار: به توپ‌های رنگی که در طول بازی باید آن‌ها را پاکت کرد می‌گویند.

ایت بال: به توپ سیاه که ضربه به آن قبل از پاکت کردن کلیه شارها پیتوک (خطا) محسوب می‌شود.

پیتوک: خطا در بیلارد پیتوک نام دارد.

باند: به دیواره‌های زمین بازی از داخل باند گفته می‌شود.

وگل: به چهار پاکت که در چهار گوشه میز قرار دارند گفته می‌شود.

سُردی: به دو پاکت که در وسط میز قرار دارد می‌گویند.

شکستن: در شروع بازی که توپ‌ها به وسیله مثلث چیده می‌شوند، با ضربه توپ سفید، توپ‌ها پخش می‌گردند. به این عمل شکستن گفته می‌شوند.

سالیوان: رونی اسولیوان متولد وست‌میدلند در انگلستان از بازیکنان و قهرمانان رشته اسنوکر است. او با توجه به بازی کاملاً سریع خود در دنیای اسنوکر ملقب به موشک است. قریب به بیست سال است که نام اسنوکر با نام این بازیکن عجین شده و از وی به عنوان برند و شناسنامه این ورزش یاد میشود.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست36

@Vip Roman

یکدفعه کافه‌ی دایی از یک محیط باز و بزرگ با دمای خنک تبدیل به اتاق داغی شد که از چهار جهت روی تنم فشار می‌آورد.

نگاه‌هایی که هر کدامشان تعبیری خاص داشتند، آنقدر قوی و پرانرژی بودند که حس کردم زیر فشار نگاه‌هایشان استخوان‌هایم درد می‌کند و نفسم بالا نمی‌آید.

سکه‌ای از ناکجا آباد به دست شباهنگ رسید. او هم بی معطلی روی هوا پرتش کرد و همزمان که با پشت دستش می‌گرفتش، دست دیگرش را هم روی آن گذاشت.

_ شیر یا خط؟!_

شیر یا خطش مهم بود؟! نه، نه مسلماً به اندازه‌ی برد و باختش...

شیر به نفع شباهنگ آمده بود. او بازی را با یک بریک خوب و جایزه‌دار شروع کرده بود؛ اما چوب را گچ* می‌زد و با تمرکزی عجیب به صفحه‌ی سبز بیلیارد خیره شده بود و من به مهارتش غبطه می‌خوردم.

سه توپ را پشت سر هم پاکت کرد*. نهایتاً با یک پیتوک* نوبت را از دست داد.

نوبت، نوبت من شده بود. قلبم از سینه‌ام بالا آمده و در گلویم می‌زد.

چوب را که به دستم داد، لرزش خفیف دست‌هایم نیز از نگاهش دور نماند،
ته چوب را رها نکرد.

نگاهش کردم. سرش را تکان داد و زیر لب و بی صدا گفت:

— چته؟! —

وسط بازی هم می‌خواست حمایت کند؛ اما اینکه استرس داشتم دلیل بر این نمی‌شد که بگذارم با ترحم خودش را عقب بکشد و صوری من را برنده‌ی شرط بندی نشان دهد.

من هم مثل خودش سرم را تکان دادم و چوب را با ضرب بیشتری از وسط انگشت‌هایش بیرون کشیدم. شانه بالا انداختم و لب زدم:

— هیچی... —

با لبخندی هم جان از دست رفته‌ی خودم را تجدید کردم هم او را از سرزمین حکفرماییم دور، گرچه توی ذهنم با

خودم درگیر بودم که آیا لقب او را سالیوان* بگذارم یا نه؟!

به سر چرم چوب، گچ زدم و به شارها خیره شدم، با این تصور که اینجا مثل همیشه خلوت و دنج و باصفاست، و تنها تشویق کننده‌ی من معینی است که از دور هم پیتوک‌هایم را می‌گیرد، هم فحشم می‌دهد، هم لایک می‌فرستد و هم لنگ کفشش را توی سرم...

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست37

دستم را روی میز گذاشتم و به سخت‌ترین شار* روی میز خیره شدم. صدایم را هم کمی بلندتر کردم و با گفتن وان سُردي، توپ و پاکت انتخابی‌ام را اعلام کردم.

با ضربه‌ای که به کیوبال* زدم و به وان تمام قرمز برخورد کرد، وان از جایش کنده و به باند برخورد کرد، سپس دوباره با شتاب برگشت و توی پاکت سردی افتاد. با اینکه این انتخاب سخت، ریسک بزرگی بود؛ اما با این حال به شباهنگ فهماندم که من را دست کم نگیرد.

از بالای چشم نگاهش کردم، در حالی که به من نزدیک‌تر می‌شد کف می‌زد. پایش را به میز تکیه داد و زیر لب گفت:
_ کار سخت شد.

کمرم را راست نکرده، دنبال توپ بعدی بودم. در میان سکوت اما نفس‌های پر هیجان اطرافیانم، دوباره به خودم چرخي دادم و با خم شدن روی میز، توپ دیگری را به پاکت وگل سمت چپ فرستادم.
کاملاً خم شد روی میز و صورتش دقیقاً مقابل صورتم قرار گرفت:

_ داری خودتو به رخ من می‌کشی کیوت... فکر می‌کردم خیلی کوچولو تر از این حرفایی!

_ کوچولو یا بی عرضه؟
بلند خندید:

_جسارت نمی‌کنم... ولی اینو بدون که برات آرزوی موفقیت هم نمی‌کنم... دوست دارم که ببازی و...

نفسی از بینی گرفت و آرام‌تر لب زد:

_چطور خدا این لب‌ها رو اینقدر سرخ آفریده؟!

خندیدم و توی چشم‌هایش خیره شدم:

_اشتباه نکن، اینی که روی لب منه مصنوع خلق

خداست نه خود خدا، حالا که اینقدر ازش خوشتر

اومده می‌خوای تا مارک رژمو بهت بدم.

چشمکی زدم و او راست ایستاد، در حالی که می‌خندید.

از هیجان بازی دانه‌های عرق روی پیشانی‌ام نشسته بود،

من به هیچ وجه حاضر نبودم بازی را به او واگذار کنم،

واگذار کنم و در نهایت در حالی که او من را بر و بر نگاه

می‌کند و دست‌هایش را روی سینه‌اش گره داده او را

ببوسم.

حاضر بودم دوباره توی استخر خانه‌ی ویدا غرق شوم اما

او را در میان جفت جفت چشم خیره ببوسم.

دوباره چوب به دست من افتاده بود، در حالی که داشتم روی شاره‌ها تمرکز می‌کردم صدای آشنایی به گوشم رسید که بی اختیار سرم را به سمت خودش چرخاند. یکی از توی جمع گفت:

— چقدر فکر می‌کنی دیگه! بزن ببینیم تهش چه کار می‌شه! نگاهش کردم، این پسر همیشه فکر می‌کرد بانمک است: — حالا گیرم که من باختم، از شرط ما چیزی به تو می‌رسه؟! همه بلند خندیدند.

با کنار رفتن تن یکی دو نفر از مقابل چشم‌هایم، کسی دقیقا توی دیدم قرار گرفت. کسی که همین چند دقیقه پیش صدایش را شنیده و به نظرم آشنا آمده بود. او کی رسیده بود؟! آرنجش را روی پیشخوان گذاشته و داشت با معین حرف می‌زد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست38

کت و شلواری خاکستری پوشیده بود. انگار خیاط توی تنش این کت و شلوار را دوخته، آنقدر که فیت تنش بود.

عجیب بود که وسط حرف‌هایش، توی این شلوغی سرش را به طرف من برگرداند. عجیب‌تر از آن اینکه از بین این همه سر و تن و این همه فاصله، من را شناخت و سرش را برایم تکان داد.

بی اختیار لبخندی پهن روی لبم نشست. من هم سرم را بلافاصله برای او تکان دادم.

صدا و سینه و تن شباهنگ یکدفعه مانعی شد بین من و محمد.

شیده، ادامه بده دیگه... هممون منتظریم!

نگاهش کردم، هنوز ردی از آن لبخند را روی لب و عمیق‌تر از آن در دلم حس می‌کردم.

سرم را تکان دادم و دوباره به صفحه‌ی سبز خیره شدم. شاره‌ها در ذهنم همه بالا آمدند و جلوی چشم‌هایم قرار گرفتند. شاره‌های من اکثراً در کنار شاره‌های شباهنگ قرار گرفته بود، که اگر به یکی از آنها برخورد می‌کرد خطا می‌شد و بازی را باید به دست او می‌سپردم.

لبم را زیر دندان گرفتم، تنها شاری که روی زمین بود و از شاره‌های شباهنگ فاصله داشت، شماره‌ی سون بود. من می‌توانستم سون را پاکت کنم، قبل از این بارها سخت‌تر از این بریک را برده بودم.

با آرامش خم شدم، همراه با دست راستم که به جلو کش می‌دادم، پای راستم را عقب گذاشتم:

سون تو پاکت سردی...

شباهنگ در حالی که دستش را توی موهایش نگه داشته بود سوتی زد و گفت:

داری ریسک می‌کنی، سون به ایت خیلی نزدیکه! از اون طرف هم...

دستم را بالا آوردم، به این معنی که اجازه دهد کارم را با تمرکز انجام بدهم.

او هم مانند من خم شد. آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و به صفحه زل زد. همراه او چند نفر دیگر هم به میز نزدیک‌تر شدند.

بازی به نقطه‌ای رسیده بود که هیجان برای بچه‌ها غیر قابل کنترل شده بود، آنقدر که دور ایستادن از میز برایشان بی معنی می‌آمد. شاید هم هیچ کس فکر نمی‌کرد یک شرط مسخره، به این نقطه از حساسیت برسد.

دانه به دانه‌ی قطرات عرق را حس می‌کردم که از میان موهایم، در زیر کلاه، غلت می‌زنند و تا پشت گردنم سر می‌خورند.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست39

@Vip Roman

به کیوبال ضربه زدم. کیوبال دردم به شار سون خورد، شار سون در ابتدا با سرعتی زیاد و بعد آرامتر غلتی زد و نهایت در پاکت سردی افتاد.

قبل از هر چیز، نفسی که توی سینه‌ام حبس شده بود را هوف مانند از میان لب‌هایم بیرون دادم و بعد از شدت هیجان چوب را رها کردم، دست‌هایم را مشت کردم و در حینی که در هوا تکانشان می‌دادم جیغ زدم:
_ایول... پاکت شد...

صدای جیغ و دست بچه‌ها بیانگر این بود که آن‌ها هم به اندازه‌ی من هیجان زده و خوشحالند. گرچه اگر من می‌باختم سوژه‌ی تصویری بهتری نصیبشان می‌شد.

هنوز خون داشت در دست و پاهایم با سرعت زیادی می‌چرخید که با پیتوک گفتن شباهنگ دست‌هایم همراه گوشه‌های لب‌هایم افتادند، اما گوش‌هایم از همیشه تیزتر شدند.

پیتوک؟! چی ش خطا شد؟!

شباهنگ تکیه‌اش را از لبه‌ی میز گرفت و بدون اینکه از صفحه چشم بردارد گفت:

_شار تو قبل از اینکه پاکت بشه خورد به شار من...
یکی دو نفری هم او را تایید کردند. کنارش ایستادند و
کروکی کشیدند.

شانه‌هایم افتادند:

_من دقت کردم، تنها شاری که به شار تو نزدیک نبود،
سون بود. به قول خودت من از این می‌ترسیدم که به ایت
بخوره و ببازم! اما...

دستش را توی موهایش چرخاند، میز را دور زد و بعد در
نزدیک‌ترین نقطه به من ایستاد:

_بین شیده...

موهای اتو کشیده‌اش کمی نامنظم به نظر می‌آمد. آنقدر
که دستش را توی موهایش فرو برده و بالا و پایین کرده
بود.

دستش را روی میز دراز کرد، او مسیری فرضی را روی
صفحه‌ی سبز کشید و جدی‌تر از همیشه گفت:

_بین شیده! شار تو دقیقا اینجا که داشت پاکت می شد
خورد به شار من..._

سرم را برگرداندم و با چشم های گرد شده گفتم:
امکان نداره...

سرش را به طرفم چرخاند و با خونسردی همراه با لحنی
حق به جانب گفت:

_داره، تو زاویه ی دید تو نبود! من از پایین میز دیدم که
شارها به هم خوردن!
ویدا کنار من ایستاد:

_ولی من با شیده موافقم.

سرش را بالا آورد و به شباهنگ نگاه کرد:

_توپ ها به هم نخوردن، من که کنار شیده نبودم!
شباهنگ دست هایش را روی سینه اش گره داد و مصرانه
گفت:

_ولی من مطمئنم که خطا شده!

به اختلاف خورده بودیم، از آن اختلاف‌هایی که همیشه یک پای ثابت بیلارد و ایت بال بود. بالاخره یک کدامان باید نظرش را غالب می‌کرد.

_ آقا ویدیو چک کنین!

صدا صدای وحید بود؛ اما من نگاهم را از روی میز برنداشتم.

پوفی کشیدم. کلاه روی سرم سنگینی می‌کرد. آن را از روی سرم برداشتم، با برداشتن کلاه، موهایی که زیرش پنهان کرده بودم، روی شانها و کتفم سُرخوردند. سرم را تکان دادم تا از صاف شدنشان مطمئن شوم، بعد آرنجم را با استیصال روی سرم گذاشتم.

صحنه‌ای از باخت جلوی چشم‌هایم آمد، محمد را دیدم که مقابلمان ایستاده و شباهنگ منتظر بوسه‌ی من روی... نه... این کار حتی غیر قابل تصور بود. صدایی من را از وسط فکرهای مزخرفم بیرون کشید: _ به نظر من هم شارها هیچ برخوردی با هم نداشتن. می‌تونم ثابت کنم.

ناخودآگاه آرنجم را از روی موهایم برداشتم و به او پی که همه را کنار زده و جلو آمده بود؛ نگاه کردم.

همه با نگاهی عجیب به محمد زل زده بودند، اینکه یک غریبه اینطور مقابلشان عرض اندام کند، برایشان جایگاهی از اعراب نداشت.

محمد بی توجه به تمام چشم‌های گرد شده و ابروهای بالا داده، کتش را از تنش درآورد. تاپی به آن زد و مقابل من ایستاد، کتش را به دستم نزدیک کرد، او می‌خواست من آن را نگه دارم. بی حرف ارتباطی بینمان برقرار شد. من بلافاصله دستم را جلو بردم و کتش را گرفتم.

بعد از آن او شروع کرد به اجرای یک نمایش دیدنی... و من به تک تک حرکاتش زل زدم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست40

آستین‌های پیراهن جذب مشکی‌اش را در نهایت
خونسردی، به نوبت بالا داد. سپس نگاهی دقیق به میز
انداخت و بعد کمی جلوتر رفت.

بوی عطری از سمت کتتش کم کم بالا آمده و سنسورهای
بویاییم را لمس کرد. هیچ عطری را تا به حال شبیه عطر
او نبوییده بودم.

او شار سون را از پاکت بیرون می‌آورد و من یک نفس
عمیق از این بوی خوشایند می‌گرفتم.

او در مقابل چشم‌های متعجب همه شار را سر جای
قبلی‌اش می‌گذاشت و من توی سرم فکر می‌کردم کدام
عطر خارجی را از قلم انداخته‌ام که این بو برایم آشنا
نیست؟! *@Vip Roman*

همینجا بود؟!

این سوال را از شباهنگ پرسید. شباهنگ هم تک ابرویش را شبیه هشت کرد و فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

محمد تاییدیه را که گرفت، میز را دور زد و درست جایی که من ضربه را زدم ایستاد؛ اما انگار با وجود منی که توی حلقش ایستاده بودم، جایی برای مانور دادن نداشت.

یکی دو قدم عقب‌نشینی کردم؛ اما گردنم را سمت او کش دادم تا هیچ کدام از حرکات او را از دست ندهم. خم شد، همزمان که پای راستش را عقب می‌برد، کف دستش را روی میز گذاشت. چوب را بین انگشت شست بالا آمده و سبابه و انگشت وسطش به حرکت درآورد و در نهایت چوب را چنان سریع به کیوبال زد که شار سون من، با سرعتی عجیب روی میز چرخید و با صدا توی پاکت افتاد.

وحید برای برادرش سوت زد و ویدای بی اختیار دست‌هایش را به هم کوبید. در بین این جمع اثری هم از راز نبود. مامان او را به دست من سپرده بود؛ اما آنقدر بازی محمد میخکوب کننده بود که حتی نتوانستم به عقب برگردم و دنبال او بگردم.

شباهنگ هم با نگاهی دقیق به تک تک حرکات محمد خیره شده بود. انتظار داشتم او عصبانی باشد؛ اما همین که او آرام نفس می کشید، نشانی از خونسردی اش بود. محمد به همین یک حرکت اکتفا نکرد... او بارها و بارها با حرکات و سرعت های مختلف به کیوبال ضربه زد و در هیچ کدام از آنها، شار من به شار شباهنگ حتی نزدیک هم نشد.

کارش را بی هیچ حرف و بی هیچ بحثی تمام کرده و جای هیچ اعتراضی هم باقی نگذاشته بود. در سکوت چوب را روی میز برگردانده و دوباره به نوبت آستین هایی که بالا داده بود را پایین کشید. بعد روی پاشنه ی کفشش چرخید. سایه ی بلند بالایش روی تنم افتاد. سایه ای که از پشت کردن به نور زرد لوستر به وجود آمده بود. لوستر آویزان بالای میز... این حجم نیمه تاریک، تمام من را به آغوش کشیده بود.

محمد جذبه ی عجیب و منحصر به فردی داشت. او همانطور که بی حرف به اهدافش جامه ی عمل می پوشاند، همانطور هم اثرش را بی حرف توی سر آدمها به جا می گذاشت. اثری محکم و با ثبات و قدرتمند.

او لبه‌ی کتش را از میان دست‌های من گرفت و من
آخرین دم عمیق را از میان کت او...

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست41

هنوز حروف تشکر روی زبانم نیامده بود که شباهنگ
دستش را روی شانهِی محمد گذاشت. اینبار حالت
چهره‌اش از خونسردی درآمد و با لبخندی که روی لب
داشت، به رضایت بیشتر شبیه بود.

_براوو... عجب بازی...! می‌خوام اینجا ازت قول بگیرم،
که یک روز بیای و همینجا با هم یک دست بازی کنیم
جناب...

شباهنگ حالا در کنار من ایستاده و دستش را مقابل
محمد دراز کرده بود.

محمد کتش را روی ساعد دست چپش مرتب کرد و
دست راستش را توی دست شباهنگ گذاشت و گفت:

_محمد هستم، محمد ستوده! خوشحال می‌شم در
خدمتون باشم.

شباهنگ همان دستش را که از دست محمد بیرون
کشیده بود، پایین آورد، نرم و آرام انگشتانش را روی
پوست دست من کشید و بعد هیچ فاصله‌ای بین
دست‌هایمان باقی نگذاشت.

محمد نگاهش را روی صورت ما ثابت نگه داشت. لبخند
کوتاهی زد و گفت:

_هر وقت که مایل به بازی بودین، از طریق وحید یا
معین می‌تونین منو پیدا کنین!

این را گفت و جمع متحیر شکل را ترک کرد، هنوز نگاه همه به رفتن محمد مانده بود که شباهنگ بلندتر از معمول گفت:

_بچه‌ها... من دیگه خسته‌ام... اما بازی رو به نفع شیده تموم می‌کنم.

این را که گفت، تمام نگاه‌ها را از سمت محمد کند و به دور محور خودش برگرداند. بچه‌ها نق زدند، آن‌ها هنوز هیجان بازی و شرط آخر بازی را می‌خواستند؛ اما او با یک لبخند نرم روی لب‌هایش به تمام درخواست‌ها یک جواب نه قاطع داد.

پشت یک میز دونفره نشستیم. او سیگار دود می‌کرد و جرعه جرعه اسپرسو می‌خورد و من نگاهم دور کافه می‌چرخید تا اثری از راز پیدا کنم، اما به جای راز محمد را دیدم که با تک تک پسرهای اکیپمان دست داد و پشت پیشخوان ایستاد، کنار وحید و مقابل...

معین... معین پشت پیشخوان نبود!

با چشم‌هایم در صدم ثانیه کل کافه را زیر و رو کردم، به سرعت چشم‌هایم اعتماد نداشتم، دوباره آرام‌تر تک به

تک میزها و آدم‌هایش را دور کردم؛ اما نه اثری از معین بود نه اثری از راز...

مثل فتری که ساعت‌ها فشرده شده، از روی صندلی پریدم.

شباهنگ دود سیگارش را توی هوا پخش کرد و گفت:

— چیزی شده شیده؟!

به او نگاه انداختم:

— راز... راز نیست!

اخم کرد:

— مگه راز بچه است؟! ده ماه بیشتر با تو فاصله سنی نداره! چطوره که...

دیدمش... دیدمش... داشت از راه پله‌های پشت پیشخوان که منتهی می‌شد به خانه‌ی معین پایین می‌آمد، در حالی که یک دستش را روی دهانش و دست دیگرش را روی نرده‌های چوبی می‌کشید.

مابقی حرف‌های شباهنگ توی سرم شد شبیه یک نوار جمع شده با صدای بم!

بی مکث به طرف راز دویدم. او در کابویی پیشخوان را
 هل داد و من مقابلش رسیدم. شانه‌هایش را گرفتم.
 می‌خواستم آرامش کنم اما او خودش را عقب کشید و از
 میان دست‌هایم سر خورد.
 می‌دانستم، می‌دانستم که این دو نفر باز هم...

به طرف راه پله‌های پشت پیشخوان پا تند کردم، در
 کابویی را کنار زدم و در مقابل چشم‌های خیره‌ی همه از
 پله‌ها بالا رفتم.

وقتی به سالن روشن و پر پنجره‌ی طبقه‌ی بالا رسیدم،
 چشم‌هایم از شدت این همه نور زده شد. دستم را جلوی
 چشم‌هایم گرفتم. نور که آرام آرام راه خودش را پیدا کرد،
 من به دنبال معین نگاهم را توی سالن چرخاندم. او در
 کنار انبوه شمعدانی‌های پر برگ و گل ایستاده و به پارکت
 قهوه‌ای روی زمین خیره شده بود. شانه‌هایش می‌لرزید و
 مشت‌هایش گره شده بود.

به طرفش دویدم. نفس نفس می‌زدم.

سینه به سینه‌اش ایستادم. با کف دست به وسط
 سینه‌ی او ضربه زدم و با بغض گفتم:

_چه کارش کردی؟!

نگاهم نکرد. دوباره ضربه زدم:

_به من نگاه کن معین... چه کارش کردی؟! باز هم زخم زدی؟!

باز هم جوابی نداد. اینبار یقه‌ی پیراهن سفیدش را گرفتم و به طرف خودم کشیدمش.

_د حرف بزن... چرا ساکتی تو؟! چه غلطی کردی تو؟! نگاه سرخش را آرام آرام بالا داد. گوشه‌ی لب‌ها و مردمک چشمانش لرزید وقتی که گفت:
_بوسیدمش...

#پایان_فصل_اول

#فصل_دوم

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست42

"کیوت..."

"باید منو ببوسی"

"من دوستت دارم شیده"

"تو از اول قرار بود مال من بشی..."

"نمی‌ذارم باهات بمونی... یک کاری می‌کنم به دست و

پاهایم بیفتی شیده!"

"من می‌رم، اما روزی که برگردم، هر کاری می‌کنم تا تو رو

از این پسره پس بگیرم، شاید اون فیلم‌ها رو با تهدیدهای

نازی پاک کرده باشم؛ اما بهت قول نمی‌دم از سیستم

بک آپ نگرفته باشم!"

دل‌م به حال خودم ریش شد.

تمام آن چند ماهی که شباهنگ به ایران برگشته بود،
مقابل چشم‌هایم به رژه در آمد. از زمانی که توی آب
استخر من را میان بازوهایش گرفت تا آخرین دیداری که
بوسه‌اش را پس زده بودم.

اشک توی چشم‌هایم جوشید. شباهنگ برگشته بود تا با
بی‌مراعات‌ترین حالت ممکنه، من را از درون رحم امن
زندگی‌ام بیرون بکشد. دقیقا شبیه همان عملی که جنین
زنده را با تلخ‌ترین شیوه، از رحم بیرون می‌کشند. جنینی
که خودش را برای نجات به عقب می‌کشد اما آن‌ها
دست‌هایش را جدا می‌کنند، پاهایش را هم... یکی یکی
اندامش را... چیزی که از او نماند، بی‌هیچ امید دیگری
تن به دستگاهی می‌دهد که تک تک اعضای وجودش را از
او گرفته و بی‌هیچش کرده! دردناک‌ترین عمل دنیا...

شباهنگ هم همین را می‌خواست. می‌خواست من را، منه
جنین را، در علقه‌ترین زمان هستی‌ام، در علقه‌ترین حسم
به محمد، از رحم گرم و امن زندگی ام ساقط کند.

#عَلَقَه

#مهدیه_بخشی

#پست43

_تو هم مثل من تعجب کردی؟! شباهنگ همین امروز صبح رسیده ایران... به محض رسیدنش با من تماس گرفت. گفتم بیارمش اینجا تا مثل قدیم هر سه نفرمون دور هم باشیم، البته اینجا جای راز خالیه!

او حرف می زد اما نگاه من هنوز روی صورت و چشم های شباهنگ بود. چشم هایی که دیگر گرگ نداشتند. یا شاید هم گرگ هایش را پشت لباس میش پنهان کرده بود.

دندان هایم را روی هم فشردم:

_برگشتی اینجا چه غلطی بکنی؟!@Vip Roman

رضا در جا به طرفم آمد؛ اما شباهنگ کف دستش را روی سینه ی او گذاشت:

_برات توضیح می دم...

سرم را تکان دادم. از روی گوش‌ام رد شدم و سینه به سینه‌اش ایستادم:

_من... من اصلا از تو توضیح نمی‌خوام... فقط گمشو.. گمشو برو همونجایی که بودی لعنتی!

صدای رضا بلند شد:

_شیده... این چه مدل حرف زدنه؟!

با چشم‌های گرد شده سرم را به طرف رضا چرخاندم:

_تو از هیچی خبر نداری... که آگه داشتی...

سرم را دوباره به طرف شباهنگ چرخاندم و دستم را به طرفش نشانه گرفتم:

_نمی‌داشتی این جونور حتی به ده فرسخی زندگی من نزدیک بشه!

شباهنگ مثل عادت همیشگی‌اش، که می‌خواست من را با درآغوش کشیدن آرام کند، دست‌هایش را جلو آورد و سرشانه‌هایم را گرفت.

به آنی دست‌هایم را روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب هلش دادم. انتظارش را نداشت، به عقب تلوی خورد. دوباره که صاف ایستاد ناباور با لب‌های از هم فاصله

افتاده به صورتم خیره شد. پلک زد، چند بار پشت سر هم:

شیده...

دست‌هایم بی اختیار مشت شدند، دوست داشتم تا جایی که نفس دارم با همین مشت‌ها توی صورتمش بزنم؛ اما به جای آن خم شدم و گوش‌ام را از روی زمین برداشتم. سینه به سینه‌اش ایستادم و با لبه‌ی گوشی محکم به سینه‌اش زدم. هر ثانیه یکبار... شبیه یک پیام حاوی اخطار:

_اسم منو دیگه به زیونت نیار کثافت... اسم منو نیار... صدایش می‌لرزید:

_چرا؟! چرا شیده؟!

_می‌پرسی چرا؟! همه غلطی کردی بعد می‌پرسی چرا؟!

باز هم به همان عادت دست‌هایش را جلو آورد، شبیه آدم‌های سردرگم، چشم‌هایش آرام و قرار نداشتند، با لحن ملایمی گفت:

_من... من نمی‌فهمم تو چی می‌گی شیده... تو داری از چی داری حرف می‌زنی؟!

اینبار کف دستم را روی سینه‌اش زدم:
 _دیگه حنات برام رنگی نداره نامرد، تو مگه نبودی که
 تهدیدم کردی؟! چطوری می‌تونم باور کنم تو از هیچی
 خبر نداری!

صدایم در ساختمان خالی می‌پیچید.

دست‌هایش را در هوا تکان داد:

_ندارم... ندارم... به خدا قسم، به جون خودت که
 عزیزترین آدم زندگیمی خبر ندارم!

رضا که شبیه یک عروسک خیمه شب بازی مفلوک، نخ
 دست‌هایش کنده و شانیه‌هایش افتاده بودند؛ لب زد:

_اینجا چه خبره؟!!

نگاهش کردم. گوشه‌های لب‌هایم لرزید، در حالی که
 اشک لحظه به لحظه مقابل چشم‌هایم بالاتر می‌آمد،
 فقط توانستم سرم را تکان بدهم و به طرف در ورودی
 بچرخم.

پاهایم می‌لرزیدند اما هنوز آنقدر قدرت داشتند که دو
 مرد پشت سرم را جا بگذارم، در را باز کردم، سر و تنم از

چهارچوب گذشتند اما پاهایم با دیدن محمدی که پشت در ایستاده بود، همانجا متوقف شدند.

محمد لبخند نرمی روی لب‌هایش بود و بند بلند کیفم را دور دستش پیچانده بود.

حس کردم زیر پاهایم خالی شد، بی اختیار هینی کشیدم و دستم را به چهارچوب در گرفتم. نگاهم کرد و کیفم را بالا گرفت.

امروز عاشق‌تر از همیشه شدی رخسید...

اینکه سریع اوضاع را جمع و جور کنم و در را ببندم و دست محمد را بگیرم و از آن خانه دور کنم، کار سختی نبود، فقط در صورتی که شباهنگ شیده کنان پشت سرم ظاهر نمی‌شد.

نگاه محمد تا زمانی که روی صورت من بود، می‌خندید اما وقتی شباهنگ در زاویه‌ی دیدش قرار گرفت، درست شبیه مردی یخ زده شد. انجماد و سرما خیلی سریعتر از چیزی که فکر می‌کردم نگاه و چهره‌اش را در برگرفت. صدایش زدم. سرش را با ضرب به سمت من برگرداند. خم شد، دستم را گرفت. چرخید. به تابعیت از او من هم

به سمت پله‌های جلوی در چرخیدم. فشار انگشت‌هایش داشت مچ دستم را له می‌کرد. او پله‌ها را دو تا یکی کرد. من به دنبالش کشیده می‌شدم. پاهایم که نتوانست همراهی‌اش کند، مچ پایم برگشت، پاشنه‌ی کفشم شکست و سقوط کردم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست44

دستم را از روی بازویش به سرشانه‌اش رساندم. محکم سرشانه‌اش را گرفتم. ابروهایش را به هم نزدیک کرده و به روبه رو خیره شده بود. قلبم در سینه‌ام فشرده شد.

صورت‌م را توی سینه‌اش فشردم. مثل بچه‌ای که از مادرش به مادرش پناه می‌برد.

در عقب ماشین را باز کرد و خم شد. نمی‌خواستم از او جدا شوم؛ اما چاره‌ی دیگری نداشتم.

با احتیاط روی صندلی عقب نشستم و پایم را دراز کردم. خودش هم پشت فرمان نشست و تمام سعیش را کرد که عصبانیتش را با فشار روی پدال گاز و سبقت گرفتن از ماشین‌ها و بوق‌های ممتد، خالی کند.

با هر تکان ماشین پای من تکان می‌خورد و تیر می‌کشید و من گریه می‌کردم؛ که نمی‌دانم این گریه حاصل درد پایم بود یا درد دلم...

چشم‌هایم را از درد بستم و سعی می‌کرد ریزش اشک‌هایم را کنترل کنم؛ اما با صدای کشیده شدن دو جسم آهنی با هم و سپس بدون ترتیب، جیغ لاستیک‌های چند ماشین، چشم‌هایم را از هم باز کردم.

تا خواستم بفهمم چه اتفاقی افتاده، نیروی پرکشی من را از روی صندلی بلند کرد و به پشتی صندلی‌های جلو کوباند و کف ماشین انداخت.

از درد جیغی برعکس کشیدم. یعنی به جای بیرون دادن صدایم از حنجره، هوا را بلعیدم و با صدا توی ریه‌هایم فرو دادم. شاید برای لحظه‌ای از درد نفسم هم برید.

اما محمد آنقدر کنترلش را از دست داده بود که از پشت فرمان بلند شد، در حالی که یک پایش را از ماشین بیرون گذاشته بود، دستش را در هوا تاب داد و بلند بلند هوار کشید.

منتظر بودم که برگردد و بنشیند و من را از این معرکه بیرون ببرد، اما انگار این تصادف نمی‌خواست جمع شود. یکی در آن میانه فحش رکیکی داد که باعث شد محمد پای دیگرش را هم از ماشین بیرون بگذارد و در را محکم بر هم بکوبد.

لابه لای صندلی ماشین هیچ چیزی نمی‌دیدم؛ اما صدای برخورد محکم چیزی با کاپوت جلو، نشانی از این داشت که محمد برای اولین بار در زندگی‌اش با کسی دست به یقه شده است.

دست‌هایم را روی صندلی ماشین گذاشتم. با جان کندن خودم را بالا کشیدم. در را باز کردم و پای سالمم را از ماشین بیرون گذاشتم.

محمد کتش را درآورده و روی کاپوت جلو انداخته بود. یقه‌ی مردی بلندتر از خودش را هم گرفته بود و تمام

ابتهت آن مرد را با تکان‌ها و نعره‌ای که می‌کشید، زیر سوال می‌برد.

ترسیدم. از این درگیری، از رسوایی محمد، از فیلم‌هایی که فردا اینستاگرام را پر می‌کردند، ترسیدم.

جلو رفتم. سنگینی تنم را روی دوش بدنه‌ی ماشین انداخته بودم، اما با هر قدم یکی میله‌ای آهنی گداخته‌ای را از کف پایم تا مغز سرم فرو می‌کرد.

چند نفر دور محمد را گرفته بودند. یکی دو نفری هم فیلم می‌گرفتند، می‌دانستم که به زودی این فیلم‌ها در دسترس‌ساز خواهند شد.

_محمد...

صدایم را نشنید. دوباره اسمش را بلندتر صدا زدم:

_محمد جان...

نه... باز هم نه!

کمی دیگر جلو رفتم و تقریباً جیغ کشیدم:

_محمد...

صدایم تمام ته مانده‌ی توانم را از من گرفت. باز هم
جاذبه‌ی زمین بر توان پاهایم غلبه کرد و با دست‌هایش
من را به پایین کشید.

فقط صدای کسی از میان جمع به گوشم رسید که گفت:
_آقا... خانمتون از حال رفت.

همه‌ی همه‌ها خاموش شد. انگار این تصادف فقط
ضعف پاهای من را برای تمام شدنش احتیاج داشت.
صدای پای محمد را می‌شناختم. داشت به من نزدیک
می‌شد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست45

@Vip Roman

به مچ پایم که بانندی نارنجی دور آن را پیچیده بود خیره شده بودم. چشم‌هایم پیش باند بود و حواسم پیش محمد... دلم شور می‌خورد. آینده‌ای که همیشه جلوی چشم‌هایم واضح و روشن بود حالا شبیه به یک بطری آبی شده بود که سر و تهش کرده باشند. که موج توی بطری کوچک تمام سکون و آرامشم را بر هم زده بود. نازی مامان سینی چای را مقابلمان گرفت. سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم:

_ نمی‌خورم مامان..._

مامان از من رد نشد، تا جایی که نگاه من را به صورت خودش کشاند. توی چشم‌هایش نگرانی موج می‌زد. مادر بود. من و زندگی‌ام را بهتر از خودم می‌شناخت.

آرام سرم را تکان دادم و دوباره نگاهم را به باند نارنجی کشاندم؛ اما محمد دست مامان را رد نکرد. یک لیوان چای از توی سینی برداشت و روی میز مقابلش گذاشت. مامان که به طرف آشپزخانه رفت سرم را به سمت محمد چرخاندم. هنوز هم ابروهایش در هم بود. هنوز هم گره انگشت‌هایش از هم باز نشده بود.

محمد...

زمان برد تا صدایم به گوشش برسد و سرش را بالا بیاورد.
انگار در یک دنیای دیگر غرق شده بود. طول کشید تا
نگاهم کند. نگاهش پر از غم بود.

دوستت دارم.

گوشه‌ی لب‌هایش لرزید. پلک‌هایش را روی هم گذاشت
و آرام گفت:

_ای کاش دیشب، وسط همون دعوایها، وقتی قلبم تیر
کشید، می‌مردم.

اشک‌هایم تند و تند از گوشه‌ی چشم‌هایم روی
گونه‌هایم غلتیدند. دست‌هایم را روی ساعد منقبض
شده‌اش گذاشتم و فشردم:

_محمد... به خدا من از هیچ چیزی خبر نداشتم... من
نمی‌دونستم که شباهنگ برگشته! از مامان پرس،
خودش دیشب..._

نفسی عمیق کشید، نگاهم کرد. سرش را تکان آرامی داد و
گفت:

_ مسئله این نیست رخشید... موضوع اصلی خودمم که... که نمی‌تونم با خودم کنار بیام. احتیاج به زمان دارم. باید یک چند وقتی تنها باشم.

یکی سطلی پر از آب سردی را روی تنم ریخت. لحظه‌ای مات و مبهوت خیره محمد ماندم.

او... او می‌خواست من را ترک کند. من را آورده بود خانه‌ی بابایم تا بدون من به خانه‌امان برگردد... من را آورده بود اینجا تا به بابایم بسپارتم. او می‌توانست بی من زندگی کند؟!

دیگر نمی‌توانستم جلوی مامان حفظ ظاهر کنم. دست‌هایم را دور صورتش گرفتم و زار زدم:

_ محمد... من بدون تو نمی‌تونم... من بدون تو دق می‌کنم. اگه تنهام بذاری می‌میرم... به خدا می‌میرم اگه بری...

دستش را بالا آورد، با انگشت‌هایش صورت من را از اشک پاک کرد. طاقت نیاورد، روی مبل چرخید. سرم را به آغوشش کشید و تنم را میان دست‌هایش محکم فشرد. صورتم را روی سینه‌اش فشردم و دست‌هایم را

دور تنش گره دادم. کار از گریه گذشته بود، دیگر هق هق می‌زدم.

برعکس او که دردهایش را در از چشم‌هایش بیرون نمی‌ریخت. فقط نفسش سخت بالا می‌آمد و قلبش کند و بی‌جان می‌زد. آرام و بی‌رمق کنار گوشم گفتم:

بذار با خودم کنار بیام رخسید، بذار یکم اون فیلمو فراموش کنم، بذار بتونم برگشتن شباهنگ رو توی این بلبشو برای خودم هضم کنم. بذار یادم بره که تو رو چطور صدا...

ادامه نداد. در عوض قلبش محکم‌تر تپید.

سر از سینه‌اش برداشتم و لباسش را میان انگشتانم مشت کردم:

تو می‌خوای بدون من کجا بری؟! نمی‌ذارم... هر جا بری باهات می‌آم. قول می‌دم، قول می‌دم جلوی چشم‌هات نباشم. قول می‌دم توی یک اتاق خودمو حبس کنم تا تو حالت خوب بشه... ولی ازت دور نمی‌شم، نخواه که ازت دور بمونم محمد...

دستش دوباره پشت سرم نشست و صورتم را به سینه‌اش چسباند. او آن قدر من را دوست داشت که تاب تحمل گریه‌های من برایش سخت بود.

صدای زنگ آیفون که آمد خودم را از بغلش بیرون کشیدم. بابا همیشه حول و حوش همین ساعات به خانه می‌آمد.

در حینی که من از توی جعبه‌ی روی میز دستمال کاغذی، چند برگ برمی‌داشتم، مامان از آشپزخانه بیرون آمد، در حالی که بینی‌اش را با دستمال تمیز می‌کرد گفت:
حتما شهریاره...

صورت و بینی‌ام را تمیز کردم. محمد به احترام بابا از روی مبل بلند شد و من منتظر به در خیره بودم. نازی مامان در حال را باز کرد اما یالله یالله بابا که به گوشش رسید به طرف اتاقش دوید.

بابا مهمان داشت. با خودش به خانه مهمان آورده بود. دیدمش که از مقابل در کنار کشید و به مهمانش تعارف زد که وارد شود. دیدمش که با مهمانش خوش و بش هم کرد. دستی به روسری‌ام کشیدم تا از مرتب بودنش اطمینان پیدا کنم، اما با شنیدن صدای او دستم روی

روسی خشک شد. البته محمد دیرتر او را شناخت.
درست زمانی که او کفش‌هایش را از پاهایش درآورد و وارد
خانه شد.

حس کردم برای لحظه‌ای یکی من را سر و ته آویزان و
معلق وسط زمین و آسمان نگهم داشت.

چشم‌های درشت شده محمد و دستش که تا روی قلبش
کش آمد و همانجا مشت شد هم تنها چیزی بود که
چشم‌هایم می‌دیدشان!

میان همان وارونگی لب زدم:

محمد...

اما او صدای من را نشنید. دست‌هایش کنار پاهایش
افتادند و در مقابل نگاه متعجب همه‌امان از خانه بیرون
زد.

تنها کاری که توانستم انجام بدهم این بود که نازی مامان
را صدا بزنم. با صدای بلند، با فریادی که آنقدر او را
ترساند که با موهای باز و پاهایی که تا ساق برهنه بود از
اتاق بیرون زد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست46

محمد رفته بود. حتی وقتی که دنبالش دویدم، توی کوچه هم اثری از آثارش نبود. حتی تا وسط خیابان هم با آن پای باد کرده‌ام دویدم، حتی بلند هم صدایش زدم اما... با شنیدن صدای ماشینی، ناخودآگاه به عقب برگشتم. ماشینی قرمز درست مقابل پاهایم ترمز کرد، آنقدر که اگر زانوهایم را خم می‌کردم به سپرش می‌خورد.

توی ماشین را نگاه کردم، سایه‌ی درخت‌های پیاده‌رو توی شیشه سایه انداخته بود، در هر حال او محمد نبود. سرم را پایین انداختم، هنوز پای سنگین و دردناکم را بالا نیاورده بودم که در سمت راننده باز شد و یکی صدایم زد. صدایش را می‌شناختم، سرم را بالا نیاوردم و به رفتنم ادامه داد. دوباره صدایم زد:

شیده... گوش بده به من...

به سمتش برنگشتم. با دست‌های آویزان، با پاهایی که روی زمین کشیده می‌شدند، با لب‌هایی که از هم باز مانده بودند...

دیوار شیشه‌ای بین من و محمد دیشب ترک برداشت و امروز شکست. شکست، خرده‌های تیزی که حاصل این شکستن بود، هم من را می‌کشت هم محمد را...

شباهنگ با مشتش به جان سقف ماشینش افتاده بود. هنوز خیلی از او دور نشده بودم که نتوانم صدایش را بشنوم:

شباهنگ نیستم اگه نتونم خودمو بهت ثابت کنم شیده...

.....
بابا بالاخره بعد از دو سال پنهان کاری، متوجه راز من و نازی مامان شده بود.

می‌گویند بی خبری و خوش خبری... این ضرب‌المثل درست برای بابا صدق می‌کرد. او تا بی‌خبر بود، شباهنگ

را مثل رضا دوست داشت، اما وقتی تشت رسوایی امان
 چپه شد، شبیه مار گزیده‌ها به خودش می‌پیچید.
 به گل صورتی توی گلدان روی میز خیره شده بودم و بابا
 در پس زمینه‌ی نگاهم بود. بالای سر نازی مامان که
 می‌رفت، چهره‌اش تاری می‌شد؛ نزدیک من که می‌آمد،
 دست‌هایش را واضح‌تر از مابقی اندامش می‌دیدم. چون یا
 آن‌ها را به شانهم می‌زد یا در هوا تکان می‌داد.
 بالاخره که خسته شد، نشست. نفس نفس می‌زد.
 سینه‌اش تند و تند بالا و پایین می‌شد و صدای گرفته‌ای از
 گلویش بیرون می‌زد.
 بابایم، بابای همیشه مهربانم، آتش گرفته بود. او هم
 داشت مثل محمد از من دل می‌کند.
 من مدام چشم‌هایم را می‌بستم و باز می‌کردم، مدام
 نیشگون‌های ریزی از پایم می‌گرفتم، تا شاید بالاخره از
 این یک کابوس بیدار شوم؛ اما... بستن چشم‌ها فایده‌ای
 نداشت، واقعیت داشت با بهترین رزولیشن به صورت
 زنده مقابل چشم‌هایم پخش می‌شد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست47

_همه‌ش تقصیر تویه! همه چیز تقصیر تویه نازی...
نگاهم از گل صورتی کنده شد و روی بابا و مامان به
حرکت درآمد.

بابا سرش را تکان داد، لب بالایش را به دندان گرفت و به
سقف خیره شد. چشم‌های او پر از اشک بود.
_شهریار...

نازی مامان ناباورانه اسم بابا را به لب آورد.
بابا انگشت شست و اشاره‌اش را محکم به دو طرف لبش
کشید:

_تو مادری نکردی در حق دختر خاتره...
نازی مامان صدایش شبیه جیغ تیزی شده بود:

_ تو داری چی می گی؟! من مادری نکردم؟!
 بابا از روی مبل کنار او بلند شد و نعره کشید:
 _ نه... نکردی... اگه مادر بودی، اگه رخسید دختر
 واقعیت بود، به جای لاپوشی اون غلطاش، می یومدی با
 من درمیون می داشتی تا همون موقع از خجالت شباهنگ
 در می یومدم...

نازی مامان هم از جا پرید و جیغ کشید:

_ شهریار...

و بابا باز هم ادامه داد، حرف هایش تلخ بود، زبانش نیش
 داشت، او مثل از زندگی بریده ها حرف می زد:

_ تو صلاح پسر خاله تو به صلاح دختر خاتره ترجیح
 دادی... تو گند زدی به زندگی دختر من... تو توی ظاهر
 به بچه ام یاد دادی بهت بگه مامان، ولی تو باطن خودت
 براش نامادری بودی!

نازی سرش را به طرف من چرخاند. اشک هایش پشت
 سر هم روی گونه هایش می ریخت. توی چشم هایش هم
 پر از التماس بود. می خواست من منکر حرف های بابا
 شوم. می خواست من میانه اشان بایستم و تمام قصورها را

به گردن بگیرم؛ اما... اما... من حتی از جایم تکان هم نخوردم. شاید من هم دوست داشتم گناه خودم را گردن کس دیگری غیر از خودم بیندازم. شاید می‌خواستم پیش وجدانم، شرمنده نباشم. شاید فکر می‌کردم با این تصورات، محمد را بر خواهم گرداند.

ولی... من حتی بیشتر از بابا به "نازی... مامان" ظلم کردم. بابا با فریادهایش دل او را شکست و من با سکوت...

زنی که من را حتی بیشتر از راضیه‌ی خودش دوست داشت.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست48

@Vip Roman

.....

روی تخت دراز کشیده بودم، همان اتاق بالایی که پنجره‌های چوبی آبی رنگش رو به حیاط باز می‌شد. حیاطی که وسطش یک حوض آبی بزرگ بود و دور تا دور حوض باغچه‌هایی پر گل داشت.

فصل بهار نازی مامان توی باغچه‌ها بنفشه می‌کاشت، بابا هم کمکش می‌کرد. توی هر باغچه یک رنگ می‌کاشتند! بهار حیاطمان بهشت می‌شد.

همان حیاطی که تاک بزرگ و دست و دلبازی داشت، که خوشه‌های درشت انگورش سقف بالای سرمان می‌شد.

همانی که چهار گوشه‌اش هم بوته‌های گل محمدی کاشته شده بود، همان گل‌های صورتی و خوش عطری که نازی مامان همیشه می‌چید و توی گلدان روی میز می‌گذاشت...

به سقف خیره شده بودم. داشتم فکر می‌کردم محمد چقدر می‌تواند دوری من را تاب بیاورد... تا کی می‌تواند من را رها کند و سراغم نیاید...

من، ناامیدانه روی افکار آشفته‌ام مثل جسمی سبک و مرده، شناور بودم. هر چند لحظه یکبار هم یکی از همان مهلک‌ترین‌ها، از ته تاریکی دستم را می‌چسبید و با خود به قعر می‌کشاند؛ و باز بعد از بارها تقلا نفسم که بند می‌شد، مثل مرده‌ای بی‌جان به جای قبلی‌ام برمی‌گشتم.

صدای بسته شدن در اتاق، مصادف شد با پایین آمدن سقف اتاق... همزمان شد با جلو آمدن دیوارها... آنقدر مقابل چشم‌های وق زده‌ام جمع و جمع‌تر شدند، تا به اندازه‌ی اتاقک له شده یک ماشین درآمدند.

یکدفعه من، حس کردم همان رخسید چهار ساله هستم. همان رخسیدی که توی اتاقک ماشین گیر افتاده بود و نمی‌توانست نفس بکشد، همانی که زیر لب مادرش را صدا می‌زد.

به خودم که آمدم نمی‌توانستم نفس بکشم، به خودم که آمدم، داشتم نازی مامان را صدا می‌زدم، نه مامان خاطره

را... نازی مامانی که با من و بابا قهر کرده بود، نازی مامانی که با صورت پر اشک به اتاقش رفته بود و دیگر بیرون نیامده بود.

با پاشیده شدن قطرات آب روی صورتم نفسم برگشت. با حس آغوش گرم کسی، پلک‌هایم از هم باز شدند.

نازی مامان شان‌هایم را در بغلش گرفته و جانم جانم می‌گفت و به در اتاق بسته شده، لعن و نفرین می‌فرستاد. او باز هم من را نجات داده بود.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست49

@Vip Roman

پاچه‌ی شلوارم را با احتیاط بالا کشیدم. درد پایم کمتر شده بود اما ورمش بیشتر... باندی هم که توی درمانگاه دور مچم بستند نتوانسته بود از چاق شدن ناگهانی پایم جلوگیری کند.

معدده‌ام از گرسنگی مثل یک بادکنک از هوا خالی شده وسط شکمم جمع شده بود و دور خودش می‌پیچید. کف دستم را رویش گذاشتم و فشردمش، حس کردم بهتر شدم.

از روی تخت بلند شدم و شلوارم را از زانوهایم بالا کشیدم.

مامان مانتو و شالم را روی چوب لباسی گذاشته و به دستگیره‌ی در کمد دیواری آویزان کرده بود. او هنوز هم قانون‌های مزخرف ذهنی من را فراموش نکرده بود. گوشه‌ی لبم را زیر دندان نیشم گرفتم. یکی همزمان محکم با پنجه‌ی پایش به مغزم لگد زد و لب کج کرد و گفت:

نمک شناس...

سرم گیج و سنگین شد. به دست‌هایم تکیه‌اشان دادم.

با صدای جیغ جیغ چند مینا از توی حیاط، از لابه لای شاخه‌های درخت تاک، از جا بلند شدم. دستگیره‌ی آهنی پنجره را گرفتم و به بالا کشیدمش...

خنکای هوای مانده پشت پنجره به سمتم هجوم آوردند، بعد مثل بچه‌های بازیگوش از من گذشتند و دور تا دور اتاق چرخید. حتما الان بوی پاییز تمام حجم اتاق را پر کرده بود. بوی پاییزی که دو سال از محروم بودم.

اینکه چطور دیشب بدون محمد توی این اتاق خوابم برده بود، قطعا تاثیر داروهای مسکن بود و گرنه چه کسی باور می‌کرد من شب را بی او گذرانده‌ام؟! در حالی که مانتو و روسری‌ام را می‌پوشیدم، با گوشی‌ام که صفحه‌اش شکسته و شبیه رودخانه‌ی یخ زده ترک برداشته شده بود، شماره‌ی محمد را گرفتم. حتما الان از خواب بیدار شده و در حال لباس پوشیدن بود.

گوشی‌اش را جواب نداد. گفته بود که به او زمان بدهم. اما آیا دوازده ساعت کافی نبود؟! زمان! دق کردن حالی‌اش می‌شد؟! این زمان لعنتی می‌فهمید که من بدون او در یک دنیای موازی زندانی می‌شوم؟! در یک دنیایی که ساعات و دقیقه‌ها بی معنا هستند؟!!

دستگیری در اتاق را تا کشیدم یکی از آن سمت در را به سمت من هل داد.

خودم را عقب کشیدم، در کاملاً باز شد و راز در حالی که سینی صبحانه‌ای توی دستش داشت، مقابلم ایستاد.

تو با پات در رو باز کردی؟!

سرش را فقط بالا و پایین کرد و یک لبخند دلچسب مانند روی لب‌هایش نشان داد.

نمی‌گی اگه مامان ببینت چطوری در رو باز می‌کنی، چه کارت می‌کنه؟!

جلو آمد. از من گذشت و در حالی که سینی را روی میز تحریر چوبی‌ام می‌گذاشت گفت:

مامان نیست. رفته اداره... قبل از رفتنش هم تو رو دست من سپرد!

یک خرما از توی سینی برداشت و گوشه‌ی لبش چپاند.

حالا با اون پای چلاقت کجا آلاگارسون کردی؟!

به توجه... مگه تو شوهر نداری؟! سر صبحی اینجا اومدی عکس منو برداری?!

چاپی اش را برداشت و هورت کشید. ملچ و ملوچی کرد و
با خونسردی گفت:

_ با معین شکرابم، مامان که گفت پیام مراقب تو باشم،
از خدا خواسته از خونه بیرون زدم.

صندلی قهوه‌ای را از پشت میز بیرون کشید و در حالی که
داشت؛ می‌نشست گفت:

_ بیا چاییت یخ کرد.

با نشستنش، صدایی ناهنجار از صندلی قدیمی بلند شد.
بلافاصله دست‌هایش را بالا برد و گفت:

_ به خدا من نبود. همین الان از دستشویی بیرون اومدم!
خنده از میان لب‌هایم بیرون پرید. راز اگر پیر هم می‌شد؛
هرگز خانم نمی‌شد.

روی لبه‌ی میز نشستم و در حالی که لیوان چای را از توی
سینی برمی‌داشتم گفتم:

_ حالا چرا با معین شکرآبی؟! از اون دعواهای ابلهان باور
کنن کردین؟!!

سرش را بالا انداخت:

_نچ... دیشب فهمید قرص ضد بارداری می خورم، داشت سخته می کرد. نمی دونی چطور پرپر می زد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست50

از شدت حیرت لیوان را مستقیماً سر جایش برگرداندم:
_تو قرص می خوردی؟!

_متادون که نخوردم، من بارداری نمی خواستم، خب عاقلانه اش هم این بود که قرصش رو بخورم!

خودم را به طرفش کش دادم:

_عه... خب پس بی شعور چرا یه جوری رفتار می کردی که همه فکر کنن عاشق بچه ای، چرا یک کاری می کردی همه فکر کنن دلت بچه می خواد؟!

با دست یک تکه نان کند و در حالی که توی مرباهای
آلبالویی می زد گفت:

_دقیقا معین هم گول همین اداها رو خورده بود... و گرنه
اگه از اول می دونست بچه نمی خوام، وقتی برگه‌ی
قرص‌ها رو از ته کشوی لیوان‌هام پیدا کرد، عمرا شوکه
نمی شد.

همانطور که آرام پلک می زد، لقمه را توی دهانش
گذاشت و با لپی پر ادامه داد:

_راستش دلم برات سوخت، فکر می کرد قرص‌ها مال
کس دیگه‌ای هستن! آخه یکی نیست بهش بگه ساده؛
کدوم احمق قرص‌های ضد بارداریشو تو کشوی
آشپزخونه ما قایم می کنه؟!
از روی میز بلند شدم و با یک چرخش روی تختم
نشستم:

_تو از کی اینقدر رذل شدی رازی؟!
جدی شد:

_من رذل نیستم، فقط راستشو نگفتم.

توی سرم از پله‌های یک تریبون بالا رفتم و پشت بلندگو ایستادم، بعد از اینکه صدا صاف کردم گفتم:

_بچه‌دار شدن یک قضیه‌ی دو طرفه است... نمی‌شه تو بگی گور باباش و هر کاری دلت می‌خواد انجام بدی!

انگشت اشاره‌اش را توی دهانش گذاشت و مکید. بعد توی چشم‌هایم زل زد و گفت:

_همه آدم‌ها تئوری خوب بلدن نظریه بدن اما وقت عمل که می‌رسه یک پای خرشون لنگ می‌شه! شاید هم دوتاش... هیچ کسی به جای من نیست تا بفهمه من چقدر از مادر شدن می‌ترسم.

لیوانم را دوباره از توی سینی برداشتم. یکی دو جرعه خوردم و گفتم:

_من و محمد...

با یادآوری دیروز و اتفاقاتش در دلم حفره‌ای از خلاء ایجاد شد. حفره‌ای که تلنگری شد از نبودن محمد در کنارم...

گونه‌هایم به پایین متمایل شد و به معنای واقعی کلمه وا رفتم.

راز راست می‌گفت. هر کسی در دنیا یک غم بزرگ را با خودش حمل می‌کند، که آن درد آنقدر به او نزدیک و به او چسبیده که همه از دور تصور می‌کنند چیزی وجود ندارد. همه از دور قضاوتش می‌کنند در حالی که غول غم، شش پای بزرگ و کریه‌ش را در بدن او فرو برده و می‌فشارد!

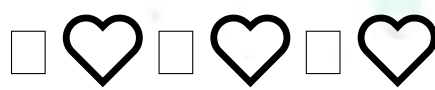
حالا خواهر من هم دردی داشت که پشت لبخندها و رفتار همیشه شاد و خونسردش پنهان می‌کرد.

سلامی در نیمه شب...

من با وجود خستگی خیلی زیاد اما به خاطر شما رفقا تا الان بیدار موندم و این پست‌ها رو نوشتم و ویرایش کردم... به نظرتون راز چرا از بارداری ممانعت می‌کنه؟! حرف‌ها و نظرهایتونو با من در میون بذارین...

دوستتون دارم.

#مهديه_بخشي

این هم آیدی من... 

Mahdiyheee@

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست51

_شباهنگ برگشته؟!

من با شنیدن اسم شباهنگ از توی خیالاتم بیرون پریدم؛
 در حالی که آن همه حرفی که داشتم، هیچ کدامشان
 روی زبانم نچرخید. فقط به راز خیره مانده بودم.
 دگرگون شدن حالم را فهمید و در حالی که سر خودش را
 با خوردن گرم می کرد گفت:

_ لایوتو دیدم. چه خونه‌ای ساختین!

بی اراده آه کشیدم. شباهنگ شبیه یک زلزله میان منو
 محمد افتاده بود. و مدام با لرزه‌ها و پس لرزه‌هایش
 داشت هر کدامان را به یک طرفه جزیره زندگی امان
 پرتاب می کرد.

_ خوشگل تر شده... انگار جا افتاده! اینو من نمی گم ها...
 بچه های پیجت کامنت می داشتن تو لایوت... بهت
 می گفتن یوسف دیدی گوشی از دستت پرت شده! تا چند
 دقیقه بعد از افتادن گوشی، هنوز تصویرتو داشتیم.
 هول زده به طرفش خیز برداشتم:

_ صدام... صدامو چی؟!

_ نه بابا... صدمات نمی یومد.

با انگشت وسطش گوشه ی لبش را پاک کرد:

_ همه جذب پسر فرنگیمون شده بودن.
 پوزخند زدم.

_ مرده شور بیرتش...

برایم یک لقمه گرفت و به دهانم نزدیک کرد:

_ بخور... بخور تا شربت مربا نریخته.

دهانم را باز کردم و او لقمه ی شیرین و چرب را توی
 دهانم گذاشت. شبیه یک سِرْم در رگ هایم دوید و حالم
 را بهتر کرد.

_ حالا کجا شال و کلاه کردی؟!

سرم پایین بود اما داشتم او را خیره خیره نگاه می کردم:

_ آدم که شوهر داره، کجا می ره؟!

لب پایش را پایین داد و شانه بالا انداخت:

_ ولی مامان گفته تا خودش برنگشته، ندارم تو قدم از

قدم برداری...

از روی تخت بلند شدم. دست هایم را دراز کردم و یک
لقمه ی دیگر هم برای خودم گرفتم. لقمه ی قبلی آنقدر
خوشمزه بود که برای معده ام برای لقمه های دیگر دست و
پا بزند.

در حینی که روی لبه ی تخت می نشستم با دهان پر گفتم:

_ بیا... بیا خجالت نکش، این یکی پای دیگم تو ناکار کن.

چون بهت قول نمی دم بتونی به قولت عمل کنی...

#علقه

#مهدیه بخشی

#پست 52

دست از خوردن کشید. روی لباسش را از نرمه‌های نان
تکاند. بلند شد و کنارم نشست.

_شیده من اهل معامله‌ام...

چشم‌هایم را ریز کردم:

_از من چی می‌خوای خبیث؟!!

نگاهش را سیصد و شصت درجه توی کاسه‌ی چشمش
چرخاند. بعد در حالی که گردنش را به طرفم کش می‌داد
گفت:

_من می‌ذارم بری اگه تو با معین حرف بزنی...

ابروهایم خود به خود توی هم فرو رفت:

_با معین؟!... تو چه مرضی داری؟! چرا بچه

نمی‌خوای؟!!

چانه‌اش پر از سوراخ‌های کوچک شد. سرش را روی شانه
کج کرد:

_ یعنی با معین حرف زدن از بچه‌دار شدن من
سخت‌تره؟!_

سرم را تکان دادم:

_ سخت‌تره..._

نچ کنان کف دست‌هایش را روی سرش گذاشت.
لحظه‌ای ساکت بود و بعد صدای فین فینش بلند شد. او
داشت آرام آرام گریه می‌کرد... دلم تکان خورد. درست یاد
روزی افتادم که معین او را بوسیده و او مثل ابر بهار زار
می‌زد.

شانه‌هایش را گرفتم:

_ راز... رازی... چی شدی؟!_

هق هق کنان گفت:

_ من بچه نمی‌خوام... بچه نمی‌خوام..._

تنش زیر دست‌هایم می‌لرزید. انگار قلبم توی تن او بود.
کش می‌آمد و می‌سوخت. تا بغلش نکردم، تا تنش را به
آغوش نکشیدم آرام نشدم.

به کفش‌های تابستانی نازی مامان و تمام کفش‌هایی که از توی جا کفشی بیرون ریخته شده بود، خیره شدم. پایم آنقدر ورم داشت که توی هیچ کفش عروسکی دیگری جا نمی‌شد. راز تابستانی‌ها را جلوی پایم جفت کرد و گفت:
_ همین‌ها رو تونستم برات پیدا کنم.

در حینی که پایم را از لابه لای بندهای باریک توی کفش فرو می‌بردم گفتم:

_ رازی، اگه نازی مامان خواست دعوات کنه، شماره منو بگیر خودم توجیهش می‌کنم، باشه؟!
به چهارچوب در تکیه زد:

_ اگه نمی‌رفتی باید شک می‌کردیم. ش.ه. کل فامیل کیه؟!
چپ چپ نگاهش کرد. خم شدم تا بند کفش‌ها را ببندم؛
اما درد نمی‌گذاشت.

راز شانهاش را از دربند در کند. مقابلم زانو زد و در حینی که داشت بند کفش‌هایم را می‌بست گفت:
_ بد می‌گم؟! داریم شوهر هلاک‌تر از تو؟!!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست53

او که بلند شد با خنده گفتم:
 _ ما هر دومون این شوهر هلاکیمون رو از خود نازی
 مامان به ارث بردیم. مامان دیشب...
 توی مغزم پر از سکانس‌هایی از دیشب بود. مثل تبلیغ
 یک فیلم، هی توی تاریکی می‌رفت و هی با یک جرقه
 برمی‌گشت، سرم را تکان دادم تا شاید بتوانم دورشان کنم.
 وقتی تا وسط حیات رفته و از نیم بیشتر موزاییک‌ها لی
 کنان گذشته بودم تازه یادم آمد گوشی‌ام را روی میز،
 درست کنار عکس جودی شیده جا گذاشته‌ام! جودی
 شیده همان عکس دستکاری شده‌ای بود که من با کمک
 رضا، با کمک همان رایانه‌ی گازوئیلی‌اش، سر خودم را

جای سر جودی ابوت قرار داده بودم و از همان زمان این عکس را از روی میزم برنداشته بودم. من عجیب با جودی همذات پنداری می کردم. همانقدر که راز او را دوست داشت.

راز هنوز جلوی در ایستاده بود و داشت کفش‌هایی که از توی جاکفشی بیرون ریخته بود را مرتب می کرد. تا متوجه شد گوشی‌ام را جا گذاشته‌ام معطل نکرد. از جا بلند شد و وارد خانه شد.

تا او رفت و برگشت، من از حوض آبی وسط حیاط گذشته و به در بزرگ حیاط رسیده بودم.

در را که باز کردم نگاهم هنوز به سمت راز بود. او در حال دویدن بود، اما با باز شدن در، پاهایش میخ زمین شدند. چشم‌هایش هم دو دو می زدند. مثل کسی که از چیزی ترسیده باشد.

قدمی جلوتر رفتم، همزمان سرم را برگرداندم اما صورت و تنم محکم به جسمی خوردند که انتظارش را نداشتم آنجا باشد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست54

همان یک قدم را برگشتم و نگاهم را از روی تیشرت
مشکی اش به صورت گندمی، به ته ریش مشکی اش، و بعد
به همان چشم هایش که گرگ داشتند کشاندم.

برای لحظه ای پلک هایم را روی هم گذاشتم و ابروهایم را
توی هم کشیدم. او درمانده ام کرده بود. سرم را کج کردم
و به چشم هایش خیره شدم:

_شباهنگ... تو از جون من چی می خواهی؟!

خندید. لبش کج شد، زهر لبخندش دهان چشم هایم را
تلخ کرد، بعد به حرف آمد، لحنش پر از دلخوری بود:

_مگه تو می ذاری من حرفمو بزنم؟! مگه تو می لامصب
می ذاری منه وامونده لب از لب باز کنم؟!

دستش را به لبه‌ی درگرفت و تن صدایش را انقدر پایین
آورد که جملاتش شبیه پچ پچی درگوشی شد:

_از چی می‌ترسی؟! می‌ترسی من باعث و بانی جدایی تو
محمد بشم?!

سکوت کرد. سرش را تکان داد و باز هم از همان
لبخندهای تلخ زد:

_نه شیده، من مثل محمد نامرد نیستم که معشوقه‌ی
یکی دیگه رو از بغلش بدزدمو با ترفندهای
سیاستمدارانش توی بغل خودم بکشم! من هنوز اینقدر
نامرد نشدم.

نفسی عمیق کشیدم. نگاهم را از صورت او گرفتم و در
حالی که سعی می‌کردم از کنارش بگذرم گفتم:
_تو اگه مورخ می‌شدی، فاتحه‌ی دنیا رو با این
تحریف‌ها می‌خوندی...

دستش را محکم روی در، درست مقابلم سینه‌ام گذاشت
و مانع رفتنم شد.
هوفی کشیدم.

سرش را به صورتم نزدیک کرد. نفس‌های داغش روی
گونه‌ام شلاق می‌زدند. دندان‌هایش به هم چسبیده
بودند:

_ غیر از این بود؟!_

دستش را از روی در برداشت و اینبار محکم‌تر کوبید.
شانه‌های من پریدند و در آهنی خانه، تا چند ثانیه به
خودش لرزید.

- غیر از این بود شیده؟!_

سرم را با عصبانیت به طرفش چرخاندم و سینه به
سینه‌اش شدم:

_ غیر از این، غیر از اینه شباهنگ! چرا وقتی که من
ساکت می‌شم تو دور برمی‌داری... نکنه یادت رفته با من
چه کار کردی؟! نکنه یادت رفته با اون تهدیدها تا چقدر
منو عذاب دادی..._

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم. اینکه هلش دادم دیگر
دست خودم نبود:

_ اونی که شیده رو از بغل تو بیرون کشید محمد نبود،
من بودم شباهنگ، من بودم. حالا می‌خوای تلافی کنی..._

دستم را روی سینه‌ام زدم:

_بیا... بیا عقده‌هاتو سر من خالی کن... بیا فحشم بده،
بیا بهم دری وری بگو؛ اما محمد رو عذاب نده! محمد
منو عذاب نده شباهنگ...

بلافاصله بعد از رعدی که به جانم لرز انداخته بود
گفت:

_آره... من پر از عقده‌ام. آخه تو به خاطر بودن من
کنارت، از زور تنفر تب کردی... ولی من بعد از اینکه تو
رو از دست دادم مُردم... تو از من بیزار شدی؛ اما من جز
تو نمی‌تونستم به کس دیگه‌ای فکر کنم... تو یکی دو هفته
بعد، خیلی راحت و خوشحال و شنگول رفتی تو بغل
محمدت، اما حال من از همون شب عروسیت هنوز جا
نیومده!

_حالا اومدی انتقام نداشته‌هاتو از خواهر من بگیری؟!
راز بود. صدایش را درست از پشت گوشم می‌شنیدم.
شباهنگ دستش را از روی در برداشت. کمی به سمت
چپ متمایل شد و سرش را تکان داد:

_ نہ راز جان! فقط اومدم خودمو به شیدہ اثبات کنم.
دیروز من اومده بودم تا رضا رو ببینم.

به من نگاہی انداخت. چشم‌هایش پر از دلخوری بود:

_ اما دیدن دوست دوران بچگیم برام دردسر ساز شد. من
که کف دستمو بو نکرده بودم بین این دو نفر شکرابه!
من که نمی‌دونستم یکی فیلم‌های من و شیدہ رو وسط
رابطہ‌ی این دو نفر آتیش زده، فیلم‌هایی که من اصلاً دو
سال پیش پاکشون کرده بودم.

راز پوزخند زد:

_ یعنی اون یکی تو نبودی...

شباہنگ قدمی نزدیک شد. از دربند در خانہ رد و
شانہ‌اش با شانہ‌ی من مماس شد:

_ الان قسم خدا و پیغمبر بخورم تو و خواہرت باور
می‌کنین کہ من نبودم؟! باور می‌کنین من فقط ہنوز یک
عاشقم؟! از عاشق‌ها برمی‌آد عذاب کشیدن معشوقشون
رو ببین؟!!

سرش را روی شانہ‌اش چرخاند و توی صورت من خیرہ
شد و لب زد:

برمی آد؟! تو باید حس منو بفهمی... یکم فکر کن، تو
الان ازت برمی آد که محمدمتو آزار بدی؟!

چقدر خوبه هر شب پست داشته باشیم نه؟!
اینو باید مدیون نازیلا فردین فر باشین... تا همین الان

پشتم واستاده بود و هلم می داد 😊😊😊😊

من انرژیم با نظرات شما پر می شه. منتظرم

ها ❤️ 😊😊

رحیلشو می خونین؟! 😊😊😊

#مهدیه_بخشی

@romanfardinfar

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست 55

داشت ادا در می آورد. او دو سال پیش، کلنگ و تیشه برداشت و دیوار اعتماد من را تکه تکه که نه! یکهو شکست و پایین آورد. حالا ژست عاشق پیشگی گرفته و جملات قصار می گفت.

او برای من آخرین آدم قابل اطمینان توی این دنیا بود. دستم را به طرف در دراز کردم:

__ برو بیرون...

طرفم برگشت. اول سر و نگاهش. وقتی که از جدیتم مطمئن شد کاملاً به طرفم چرخید. انگار جا خورده بود. برای تفهیم بیشترش دوباره گفتم:

__ برو بیرون شباهنگ...

ابروهایش دچار گره کمرنگی شدند. فکش بدون باز شدن لب‌هایش از هم، به چپ و راست کشیده شدند و در حالی که پره‌های بینی‌اش از حالت معمول بازتر شده بود سرش را تکان داد، لحظه‌ای بیشتر با چشم‌های مشک‌اش خیره‌ام ماند:

— چرا باورم نمی‌کنی؟!

ابروهایم را بالا دادم:

— شباهنگ... من اصلاً نمی‌خوام باورت کنم، مگه آدم عاقل چند بار از یک سوراخ گزیده می‌شه؟!

لب‌هایش را روی هم چفت کرد. انگار می‌لرزیدند. سرش را تکان داد و در حالی که به سمت در عقب عقب می‌رفت زیر لب گفت:

— شباهنگ نیستم اگه نتونم خودمو بهت ثابت کنم!

این دومین باری بود که داشت این جمله می‌گفت. دومین باری بود که تمام وجودم علیه‌ش قیام می‌کرد و بلند بلند نه می‌گفت.

جلوی در چرخید. از پشت سر نگاهش کردم. شانه‌هایش افتاده بودند. پاهایش هم از زمین بلند نمی‌شد.

به درگاه در که رسید ایستاد. سرش را روی شانه چرخاند و بدون اینکه من را نگاه کند در حالی که به زمین خیره مانده بود گفت:

_ دوستت داشتم، هر کاری که کردم فقط برای نگه داشتنت بود شیده... حالا هم هر کاری می‌کنم تا... تا... باورم کنی!

پوزخند زدم، وسط پوزخند گریه‌ام گرفت.

اورفت و در را پشت سرش بست.

لنگ لنگان عقب عقب رفتم تا لب حوض آبی... روی لبه‌ی خیسش نشستم. آرنج‌هایم را روی زانوهایم گذاشتم. سرم را خم کردم و با تمام انگشت‌هایم ریشه‌ی موهایم را توی مشت‌هایم گرفتم. سرم زوق زوق می‌کرد و تک تک تارهای موهایم از درد جیغ می‌کشیدند.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست56

من نباید شباهنگ را سرزنش می‌کردم، او بی که پایش را از گلیمش درازتر کرد شباهنگ نبود، شیده‌ای بود که رنگ و لعاب با شباهنگ بودن را دوست داشت. شیده‌ای که برج شدن و تفاخر داشت کم کم جزئی از خصلتش می‌شد. شیده‌ای که همه را از بالا نگاه می‌کرد و سقوط را برای خودش محال می‌دانست.

صدای چرخیدن کلید در قفل در که آمد نگاهم را از موزائیکی که پر از شکل‌های لوزی و مربع بود؛ گرفتم. در که باز شد، مشت‌هایم آرام گرفتند و برای لحظه‌ای ریشه‌ی موهایم را رها کردند.

نازی مامان داشت با کلیدی که قفل را سفت چسبیده بود، کلنجار می‌رفت. تند و تند کلید را می‌چرخاند و زیر لب چیزی می‌گفت.

راز که هنوز وسط حیات معطل مانده بود به کمک مامان رفت. دستش را روی دست او گذاشت و به آرامی کلید را از توی قفل بیرون کشید.

مامان لبخندی سرسری زد و وارد حیاط شد. صدای پاشنه‌ی چهارگوش کفشش توی حیاط می‌پیچید. مامان مثل همیشه آرام و با طمانینه راه نمی‌رفت. صدای پاشنه‌ی کفشش داد می‌زد که نازی مامان مثل همیشه نیست.

مقابل من که رسید نگاهم نکرد. فقط گفت:

_ اینجا چه خبره؟!_

راز شانه‌هایش را بالا انداخت:

_ هیچی..._

شوخی نداشت. از آن روزهای دنده چپ‌اش بود انگار، خانم مدیر باز می‌خواست مثل دوران دبیرستان توبیخم کند...

_ شیده... چرا لباس پوشیدی؟!_

دست‌هایم را روی زانوهایم گذاشتم:

_ کجا باید برم؟! مهمونی تمومه، باید برم خونه‌م.

روسری‌اش را از سرش کشید. موهای هایلایت کرده‌اش را بالای سرش بسته بود. نگاهم از روسری به مانتوی تنش

هم کشیده شد. مامان با این سر و شکل غیر رسمی کدام اداره رفته بود؟!

کمرش را خم کرد. دستش را زیر بازویم انداخت و گفت:

_تا من اجازه ندادم پاتو از این خونه بیرون نمی‌ذاری...

بازویم را از میان انگشت‌هایش بیرون کشیدم.

_عه... مامان... مگه اینجا مدرسه است؟! یعنی نمی‌دونی

من باید برگردم سر خونه زندگییم. محمد عصر برمی‌گرده خونه!

نگاهم کرد. تند و تیز... رگه‌های توی چشم‌هایش از همیشه سرخ‌تر بود. یک چیزی از سینه‌ام کنده شد و کف خانه‌ی دلم افتاد و هزار تکه شد. مامان به جای اداره، به خانه‌ی من رفته بود. نازی مامان... با این چشم‌های سرخ شبیه زنی عزادار بود.

_تا خوب نشی حرفم دوتا نمی‌شه! محمد هم بچه کوچیک نیست، می‌تونه دو سه روزی از پس خودش بربیاد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست57

ایستادم. نگاهش کردم، توی چشم‌هایش خیره شدم و حدسی که توی سرم بلبشو راه انداخته بود؛ بی اختیار از بین لب‌هایم بیرون زد:

_مامان... رفته بودی خونه‌ی من؟!!

سریع نگاهش را از من گرفت. نفسی عمیق کشید و نگاهش را به همه جا فرستاد الا صورت من! شکم به یقین پیوست. یک قدم دیگر برداشتم و رخ به رخش شدم. سرم را کج کردم تا نگاهم کند.

_نازی مامان... بدون من رفته بودی پیش محمدم؟!!

نفس سخت و سنگینی کشید. دست‌هایش را توی هم مشت کرد و با انگشت شستش محکم روی پوست پشت دستش کشید. او حرف نمی‌زد اما تمام بدنش داشت داد می‌زد که با محمد به نقطه اشتراکی نرسیده‌اند.

نمی خواستم، نمی خواستم از این جلوتر بروم.
نمی خواستم بفهمم محمد چه گفته که نازی مامان را به
این حال انداخته است.

یک قدم عقب رفتم. به راز و به مامان نگاهی انداختم و
بعد لنگ لنگ از وسطشان گذشتم.

صدای هر دویشان با هم ادغام شده بود وقتی که داد
زدند: "کجا؟!"

و من شالم را روی سرم انداختم و دور گردنم گره اش
دادم. بینی ام را بالا کشیدم و با صدایی که از شدت بغض
به لرزه و رعشه افتاده بود گفتم:

_هیچ جا... خونه ی خودم.

از در بیرون زدم. بادی وزید، پر از گرد و غبار... گردها
روی صورت منامک نشستند. دستم را روی گونه ام
کشیدم. خاک غبارآلود زیر بود، تا هر کجا که دستم را
کشیده بودم، پوستم را جراحت داد و سوزاند. اشک های
شور هم که روی صورتم سر می خوردند، می سوزاندند و
می رفتند.

عجیب شبیه آدم های به خاک نشسته شده بودم.

صدای بوق ماشینی که آمد از جا پریدم. حس کردم باز هم شباهنگ است. روی پاشنه‌ی پایم به عقب برگشتم. دهانم را برای چند فحش رکیک باز کردم و گردنم را به جلو کشیدم؛ اما با دیدن راز که پشت فرمان ماشینش نشسته بود، خودم را جمع و جور کردم و دهانم را بستم. آستانه‌ی تحملم به مو بند شده بود.

با دستش اشاره کرد که سوار شوم. خم شد و در جلو را هم برایم باز کرد.

مدیر دبیرستانمان، دلش بیشتر از همیشه به رحم آمده و خودش راز را دنبالم فرستاده بود.

سوار که شدم تا دم خانه‌ی خودم به خیابان مقابلم خیره شدم و توی دنیایم یک دل سیر با محمد سیر کردم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست58

@Vip Roman

راز را توی ماشین جا گذاشته بودم، من که اصرار داشتم که برگردد؛ اما خودش روی ماندن پافشاری می‌کرد.

در آپارتمانمان را باز کردم. از لابی گذشتم و مقابل واحد شماره‌ی یک ایستادم. در خانه‌امان پر از کنده‌کاری‌های عمیق بود. چرا هیچ وقت ندیده بودمش؟! ... چرا فکر می‌کردم همه چیز برای همیشه برای من می‌ماند؟!

کلید را توی در انداختم.

کفش‌هایم را از پایم بیرون آوردم، کجا پرتشان کردم نمی‌دانم! حتی دمپایی‌های گلدار روفرشی را هم مثل همیشه نپوشیدم. فقط با پایی که حالا لنگ نمی‌زد به طرف هال دویدم.

کسی توی هال نبود. خانه در سکوت و دود هنوز مثل دیروز نامرتب بود، دو لیوان خالی از قهوه و یک ظرف پر از سیگار و پتویی روی کاناپه هم به شلوغی دیروز اضافه شده بود. تعداد فیلتر سیگارها آنقدر زیاد بود که سعی کردم با خودم زمزمه کنم "حتما مهمان داشته!"

بغضم با قورت دادن آب دهانم پایین که نمی‌رفت هیچ، شبیه یک موج، در سیاه‌ترین شب دریا، در وجودم چرخید و نرم نرمک از چشم‌هایم بیرون زد.

برای اینکه ببینم او هنوز در خانه است یا نه، نگاهم زودتر از سر و تنم چرخیدند و به در دستشویی خیره شدند. نوری از لابه‌لای در دستشویی بیرون زده بود.

بند آخر انگشت اشاره‌ام را زیر دندان گرفتم و با چشم‌های پر از اشک بار دیگر دور تا دور هال چرخاندم. کیف لب‌تاپش گوشه‌ی اتاق، کنار گل شفلرایم بود. لب تاپش شبیه بچه‌ی اولش بود، هیچ وقت بدون آن بیرون نمی‌رفت.

نگاهم از کیف به شفلرای کشیده شد. برگ‌هایش هم کدر شده بود هم به سمت پایین کشیده شده بود، چرا حس می‌کردم این گل شادابی‌اش را از دست داده؟!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست59

به سمت گل قدم برداشتم. نرسیده به آن، نزدیک به در اتاق خوابمان، صدای شرشر آبی به گوشم رسید. لب‌هایم بی اراده کشیده شدند و نوک انگشتانم اشک‌هایم را از روی گونه‌هایم پاک کرد. با پاهایی که قدرت بیشتری گرفته بودند، وارد اتاق خواب شدم. ناخودآگاه چشمم به روی تخت افتاد. رو تختی سوسنی‌ام وسط تخت جمع و مچاله شده بود و چند دست لباس روی تخت افتاده بودند. لیوان آب و ورقه قرص روی پاتختی هم از نگاهم دور نماند.

لبخندم رفته رفته کمرنگ شد. بینی‌ام را بالا کشیدم. سرم را به طرف در شیشه‌ای حمام برگرداندم. هنوز دوش باز بود و آب، کف کاشی‌های حمام می‌ریخت. بی هیچ معطلی دست دراز کردم و دستگیره را گرفتم و در را باز کردم.

محمد، باکت و شلوار روی صندلی حمام مقابل دوش نشسته بود. تمام لباس‌هایش از این خیس بودند و از موهایش آب می‌چکید. انگار مدتی با همین لباس‌ها زیر دوش ایستاده است.

آرنج‌هایش را روی زانوانش گذاشته و یک نخ سیگار را بین انگشت اشاره و وسطش گرفته بود. بیشتر که توجه کردم از سیگارش هم آب می‌چکید.

صدایش زدم. حرف به حرف "م ح م د" را از عمق دلم بر زبانم آوردم و دیگر نخواستم از ریزش اشک‌هایم جلوگیری کنم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست60

@Vip Roman

نفسی از بینی کشید. نفسی عمیق، مثل همان لحظات که بغض داری اما می‌خواهی پشش بزنی! پره‌های بینی‌اش تکان می‌خوردند و مدام لب‌هایش زیر دندان‌هایش گیر می‌کردند.

هاج و واج نگاهش می‌کردم. هیچ فرضیه‌ای برای دلیل این حال بد محمد نداشتم.

سیگارش را کف حمام انداخت و از جا بلند شد. قد بلندش نگاه و سرم را بالا کشید. خیره خیره نگاهش می‌کردم و منتظر جوابی از سمت او بودم.

بالاخره بازدمش را محکم از بینی بیرون داد و یک قدم دیگر به من نزدیک شد. خودم و پایی که توی حمام مانده بود را عقب کشیدم.

بینمان فقط یک قاب در فاصله بود.

دستم را بالا بردم تا موهایش را از روی پیشانی‌اش پس بزنم اما دستش به سرعت بالا آمد و مچ دستم را گرفت.

به انگشتانش که کامل دور مچ دستم حلقه شده بود
خیره شدم. نگاهم بعد از آن به حلقه‌اش رسید. حلقه‌ای
که نشانی از عشق من به او بود و عشق او به من...
سرم را آرام تکان دادم و در حالی که نگاهم را تا
چشم‌هایش بالا می‌کشیدم و گفتم:

_مچ... مد...

فشار انگشتانش روی مچ دستم بیشتر شد. ابروهایش نیز
کم کم توی هم پیچیدند و یک گوشه‌ی لبش به بالا
کشیده شد. بالاخره لب باز کرد. صدایش پر خش بود،
پراز لرز... exchange group

_توی زندگی عدو خیرش به ما نمی‌رسه، اما سبب خیر ما
می‌شه!

سر از حرفش در نیاوردم...

با دهان نیمه باز سرم را تکان دادم. شالم از روی سرم
روی شانیه‌هایم افتاد.

این... یعنی... چی؟!

سرش را نزدیک تر کرد. رنگ نگاهش شبیه هیچ وقت
دیگر نبود. نه عاشق بود، نه دوست...

چشم‌هایش خیس بودند؛ اما بیشتر از اینکه حسی لطیف
داشته باشند، شبیه دریای سیاه و موج بودند. موج‌های
پر سر و صدا و خشمگینش هم، خودشان را با شتاب به
صخره‌ها می‌کوبیدند.

#علقه

#مهدیه بخشی

#پست 61

از درگاه در گذشت و همانطور که مچ دستم را سفت
گرفته بود من را به دنبال خودش کشید.

جوراب‌هایش خیس بودند. با هر قدمی که روی زمین
برمی‌داشت ردی از پاهایش جا می‌ماند و من به جای نگاه
کردن به او به رد پاهایش خیره شده بودم.

هنوز هم حس می‌کردم توی یک کابوس گیر افتاده‌ام که هر جا محمد من را می‌کشاند، به دنبالش می‌رفتم و به تمام حرف‌هایی که زیر لب می‌زد فقط گوش می‌دادم. شاید داشتم برای بیدار شدن لحظه شماری می‌کردم.

"چرا همیشه فکر می‌کردم دوستم داری رخسید؟! ... چرا فکر می‌کردم بین منو شباهنگ، تو منو انتخاب کردی؟! چرا فکر می‌کردم تو بهم خیانت نمی‌کنی؟! تو دوستم داری؟! "

کلماتی که می‌گفت را داشتم توی سرم هجی می‌کردم که یکدفعه ایستاد. در حالی که من هنوز در حال حرکت بودم. تنم بی‌هوا توی بغلش فرو رفت و هیچ کششی هم برای برگشتن نداشت. آغوش او شاید تنها مامن آرامش من بود... آرامشی که حالا داشت ذره به ذره، مثل غبار و گرد توی هوا متلاشی می‌شد.

مچم را رها کرد. بعد خیلی سریع بازویم را چسبید و من را از خودش فاصله داد.

او به من اجازه‌ی هیچ عکس العمل نداد. دستش را دراز کرد و روی پایه‌ی گوشی نگه داشت. در همان حال گفت:

_ نمی‌بخشمت رخشید...

سرش را برای لحظه‌ای برگرداند و گفت:

_ من عاشقت نبودم؟! تو با من چه کار کردی رخشید...

هاج و واج نگاهم را بین صورت و دست معلقش در هوا چرخاندم.

#علقه

#مهدیه بخشی

#پست 62

@Vip Roman

انگشتش را روی شاسی منشی تلفن گذاشت و کف دستش را به میز تلفن تکیه داد. انگار داشت تمام جانش را به میز تکیه می‌داد. انگار او هم مثل من در بدنش احساس خلاء و ناتوانی می‌کرد.

صدای زنی توی گوشی پیچید. که برای من شبیه ناشناس‌ترین زن دنیا بود.

_نازی... خاله... نیستی خونه؟! نازی جان... خاله... می‌خواستم بهت بگم من تازه فهمیدم که شباهنگ اومده ایران، می‌دونی که اینجا خونه مجردی داره، من از رفت و آمدهای دقیقش خبر ندارم... فقط پیغامشو تازه روی گوشیم دیدم.

نمی‌دونم خاله، انگار یکی تو ایران باهاش قرار گذاشته... لحظه‌ای سکوت کرد و تن صدایش را پایین‌تر آورد:
_می‌گم بین خودمون باشه نازی، من که فکر می‌کنم اونیه که بچم قرار گذاشته، دختر شوهر تو بوده... چون شباهنگ برام نوشته بود، بعد از مدت‌ها داره به اونیه که می‌خواسته می‌رسه!... بین خودمون باشه اما از قدیم گفتن کرم از خود درخته! حتما دختر تو هم یک اشاره‌ای

به شباهنگ زده که شباهنگ با سر بلیت ایران گرفته و
 اومده دیگه... وگرنه شباهنگ کجا ایران کجا! دو ساله که
 از بغل من تکون نخورده!... بالاخره اینا رو گفتم تا
 حساب کار دستت بیاد خاله، بدونی که سنگ کیو به
 سینهت می زدی! بدونی که به خاطر کی خاله‌ی خودتو
 آواره کشور غریب کردی...

حرف‌هایش تمامی نداشت... انگار حرف‌های مزخرفش
 تمامی نداشت.

چشم‌هایم را بستم. پس کی از این کابوس ناتمام بیدار
 می‌شدم؟! exchange group

با قطع شدن صدای او، صدای محمد حجم شنواییم را
 پر کرد... که ای کاش به جای کربویی، از شنیدن محروم
 بودم، ای کاش، من، قبل از این مرده بودم تا این حرف‌ها
 را از زبان محمد نمی‌شنیدم.

بازوهایم را میان دست‌های نمدارش گرفته بود. تکان
 محکمی که به تنم داد راضی شدم که لای پلک‌هایم را از
 هم باز کنم.

خیره‌ام بود. با همان اخم و همان چشمان ورم کرده... با همان نگاهی که بازار شام شده و ملغمه‌ای از تمام حس‌های دردناک را در خود به حراج گذاشته بودند. لب که باز کرد، آتشم زد. شعله کشیدم. سوختم و میان دست‌هایش آب شدم.

و آنقدر بی رحم شد که بی اختیار بازویم را از میان انگشت‌هایش بیرون کشیدم و با تمام قدرتم به صورتش زدم. رد انگشت‌های من روی گونه‌ی او ماند و رد زخم‌های زبانی او روی قلب من...

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست63

@Vip Roman

روی کنده‌ی درختی نشسته بودم و به آتشی که رضا برپا کرده بود خیره شده بودم. آتش با تمام شدت و حدت حجم سطل فلزی را پر کرده بود و تا بالای سرمان شعله می‌کشید. انگار داشت مقابلمان قدرت نمایی می‌کرد. آن طرف‌تر هم شباهنگ برایمان سکوت بره‌ها* می‌خواند. هر چه که داستان به اوجش نزدیک‌تر می‌شد، من به شباهنگ بیشتر نزدیک می‌شدم.

_ سبب زمینی‌ها آماده نشدن؟!_

خلاف راز که بی خیال دستش را زیر چانه‌اش گذاشته و با بی خیالی سراغ سبب زمینی‌های جزغاله توی آتش را می‌گرفت.

شباهنگ نگاهش را از روی گوش‌اش برداشت و خواندن کتاب را متوقف کرد.

من هم از خدا خواسته شاخه‌ی بلندی که کنار پایم افتاده بود را برداشتم و از آن به عنوان کفگیر استفاده کردم، سبب زمینی‌ها را زیر و رو کردم. وقتی از نیخته

شدنشان مطمئن شدم رو به راز کردم و چانه‌ام را بالا دادم.

شباهنگ دوباره سرش را توی گوشی فرو برد.

نور گوشی مستقیم توی صورتش پخش می‌شد و من ناخودآگاه او را شبیه دکتر هانیبال آدم‌خوار می‌دیدم. خنده دار بود. من بیشتر از خود داستان، از لحن عجیب شباهنگ می‌ترسیدم. فرود و فرازهایی که به تن صدایش می‌داد، حس این را به ادم القا می‌کرد که دکتر آدم‌خوار همینجا کنار پایت نشسته و با چشم خریدارانه سر تا پایت را واری می‌کند.

_بچه‌ها اینجا رو گوش کنین...

او هنوز نخوانده بود اما تمام موهای تن من قیام کرده بودند.

"دکتر لکتر*": یه بار یک اسکول مالیاتی خواست منو تست کنه، جیگرشو با یکم لوبیا و شراب قرمز ایتالیایی خوردم."

از تصور صحنه‌ای که او جگر یک آدم را خورده پشتم لرزید؛ اما راز بلند خندید و گفت:

_وای چه باحال...بچه‌ها... این مصداق بارز "جگرتو بخورمه!"

بعد رو به من کرد. با صدای از توی حلقش گفت:

_جیگرتو بخورم شیده!

تصویری از آتش توی چشم‌های راز منعکس شده بود و رنگ سبزشان را روشن‌تر نشان می‌داد.

کتاب سکوت بره‌ها. اثر: توماس هریس

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست64

@Vip Roman

شباهنگ دستش را بلند کرد و گفت:

_بچه‌ها گوش کنین، یک جمله تو این کتاب هست که
مورد علاقه منه...

هر دو خیره‌اش شدیم. دستش را روی صفحه گوشی بالا
پایین کرد و با آهانی همانجا دستش را نگه داشت:

"وقتی یه روباره صدای جیغ یک خرگوش و می‌شنوه از
لونه بیرون می‌آد؛ اما نه برای کمک کردن!"

راز لب‌هایش را جلو داد و من چیزی که توی ذهنم بود را
روی لب اوردم:

_چه وحشی!

شباهنگ نگاهم کرد و کم کم صدای خنده‌اش بلند شد...
سرم را تکان دادم:

_خب چرا می‌خندی؟!

خودش را به طرفم کش داد و با دستش موهای جلوی
سرم خراب کرد.

_بسه دیگه شباهنگ اینقدر کتاب خوندی... امشب ما
یه نفر سرانه‌ی کتاب‌خوانی رو تو کشور جابه‌جا کردیم...
بسه دیگه... خیلی فهم و شعورمون بالا می‌ره، وجهه‌ی
خوبی نداره!

بعد رو به من کرد و گفت:

_شیده بزن زیر اون سیب زمینی‌ها، دلم داره ضعف می‌کنه!

چوب بلند هنوز توی دستم بود. با کمک شباهنگ سیب‌زمینی‌ها را از لابلای چوب‌های ذغال شده درآوردیم و راز فقط مثل مهندس ناظر از بالا سیب‌زمینی‌ها را نشانمان می‌داد.

در حین برداشتن سیب زمینی‌ها چند جای دستم سوخته بود. هنوز ردی از سوختگی در آن‌ها دیده نمی‌شد؛ اما پوست دستم جز جز می‌کرد.

در حالی که دستم را توی هوا تکان می‌دادم گفتم:

_نمک نیاوردم... راز می‌ری از تو آشپزخونه نمک بیاری؟!

اخم کرد؛ با همان اخم به طرف ساختمان چرخید:

_اینو منو با کارگرومون اشتباه گرفتن، اومدیم ویلا یا حمالی؟!... خدایا می‌شنوی صدامو؟!!

شباهنگ خندید. خنده‌اش تا چشم‌هایش کشیده می‌شد.

_راز خیلی خوبه... اما اگه رضا هم نمی‌رفت بخوابه بیشتر خوش می‌گذشت.

بند اول انگشت سبابه‌ام را توی دهانم بردم و با زبانم
خیسش کردم.

_رضا همینطوریه! هیچ چی براش جای خواب و نمی‌گیره!
ما تو خونه بهش می‌گیم شلمان...

قدمی به من نزدیک‌تر شد. دستش را جلو آورد و مچ
دستم را گرفت:

_دستت چی شده شیده؟!

داشتم هنوز کلمات را توی سرم بالا و پایین می‌کردم که
دستم را تا مقابل لب‌هایش بالا آورد و روی انگشتم
بوسه‌ای آرام زد.

حس عجیبی از رد بوسه‌اش پیچک شد و تا تمام تنم
خودش را رساند. صدای برگشتن راز که آمد دستم را از
مقابل لب‌هایش پایین آورد و با همان چشمان سیاهش
خیره‌ام شد. چشم‌هایش آرام بودند و مهربان!
این شاید اولین لحظه‌ای بود که من شباهنگ را به چشم
دیگری دیدم.

التماس دعای مخصوص دوستای قشنگم...

#اللهم عجل لوليک الفرج

#علقه

#مهدیه بخشی

#پست 65

صدای پای راز ما را از هم فاصله داد. من دوباره روی همان کنده‌ی درخت نشستم و او روی صندلی پلاستیکی سفید.

شباهنگ گوش‌اش را روی پایش گذاشته بود و دیگر قصد کتاب خواندن نداشت. راز هم خودش را خم کرده بود و سبب زمینی‌ها را از وسط تکه می‌کرد و رویشان نمک می‌پاشید و من با لب‌هایی که به هم چسبیده بودند، نگاهم از لابه‌لای شاخه‌هایی که به تازگی برگ‌هایشان جست زده، به قرص کامل ماه توی آسمان بود. ظاهراً کف دست‌هایم را به لبه‌ی پشت کنده تکیه داده و

داشتم به ماه نگاه می‌کردم؛ اما واقعا من آن بالا نبودم،
من همین پایین، در حال گشت و گذار توی خودم بودم.
شیده... شیده...

صدای راز از راهی خیلی دور توی گوشم پیچید. از
هزارتوی توی سرم یکی یکی بیرون آمدم و به چشم‌هایم
رسیدم. تازه داشتم گردی ماه را می‌دیدم. پلکی زدم و نگاه
از ماه مهتابی گرفتم. دست‌هایم را از پشت سرم برداشتم
و به سمت صدای او چرخیدم.

آتش را دور زده و آمده و درست کنارم نشسته بود در
حالی که یک سیب زمینی را با سر پنجه‌هایش گرفته بود.
شیده... داری کجا سیر می‌کنی ناقلای؟!

بی اراده نگاهم از گوشه‌ی چشم سمت شباهنگ کشیده
شد، سرش پایین بود و داشت به لبخندش وسعت می‌داد.
سریعتر از پلک زدنی نگاه گرفتم و سرم را تکان دادم:
هیچی...

سیب زمینی را از میان پنجه‌اش گرفتم. هنوز از پوست
سیب زمینی حرارت بیرون می‌زد و انگشتانم را می‌سوزاند.
سیب زمینی را دست به دست کردم تا کمی خنک‌تر شود.

بالاخره موفق شدم با ناخن شستم قسمتی از پوست
ذغال شده‌ی آن را جدا کنم.

در حالی که راز با ظرف سیب زمینی‌ها خودش را از
مقابل من به سمت شباهنگ کش می‌داد؛ گفت:

— فردا ستوده‌ها با شاخ شمشادشون می‌آن؟!!

یک لایه از پوست سیب زمینی را جدا کردم:

— باید بیاد. بابا به خاطر پس دادن مهمونی اون به دایی
بزرگ رو زده و کلید ویلاش رو گرفته!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست66

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. داشت تند و تند روی
سیب زمینی فوت می‌کرد و با ناخنش آن را پوست می‌کند.
— چی شد حالا یاد محمد کردی؟!!

دست‌ها و فوت‌هایش از کار افتادند و نگاهش تا صورتم
بالا کشیده شد:

_هیچی... به نظرم آدم جالبیه!

کنجکاو شدم؛ اما سر خودم را با پوست سیاه و زبری که
انگشتم را خاکستری کرده بود گرم کردم.

به جای من شباهنگ خودش را همراه صندلی‌اش جلوتر
کشید و مثلثان را تنگ‌تر کرد:

_از چه لحاظ اونوقت؟!

راز کمی گردن کشید و لبخند کمرنگی زد:

_چیه؟! اسم محمد اومد شاخک‌هات تکون خوردن.

_نه... می‌خوام ببینم از نظر تو آدم جالب یعنی چی؟!

_چیه؟! داری ازم تست می‌گیری تا مدرک بین المللی بهم
بدی؟!

_احتیاج نیست به تو مدرک بین المللی داد. همین که من
تایید کنم یعنی جهانی شدی!

راز خودش را عقب کشید و گفت:

_محمد آدم جالبیه چون...

مکث کرد و چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و با "اومی"
ادامه داد:

یک جذبه‌ی مردانه‌ای داره که آدم دلش می‌خواد...
دلش می‌خواد...

همزمان با "دلش می‌خواد دلش می‌خوادش" دستش را در
هوا تکان می‌داد؛ اما یکدفعه ته جمله‌اش را قورت داد و
گفت:

جنتلمنه... یک مرد شیک و پیک و کت و شلوار
پوش...

خندیدم. در همان حین مغزم تند و تند او را فردا با کت و
شلوار دیگری تصور کرد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست67

شباهنگ دستش را تا روی پای من دراز کرد. جا خوردم و به وضوح خودم را عقب کشیدم. اما او در حالی که خم شده بود نگاهی به صورتم انداخت. چیزی را از روی ران من برداشت و در حینی که عقب می کشید آن را بالا گرفت. با دیدن نمکپاش ما بین انگشت‌هایش لبم را ناخودآگاه به دندان گرفتم. راز کی نمکپاش را روی پای من گذاشته بود؟! نگاه از چشم‌ها و لبخند کمرنگ یک طرفه‌اش گرفتم و به دستش دادم. او داشت تند و تند سیب زمینی‌اش را پر از نمک می کرد:

_تو خیلی گاگولی راز... کت و شلوار اتو کشیده چه ربطی به جذابیت آدم‌ها داره؟! جذابیت باید از ذات آدم‌ها نشات بگیره نه از سر و شکل و قیافه‌اش...

راز نمکدان را از دست او چنگ زد:

_بسه دیگه... حالا به خاطر سوزت از محمد ستوده خودتو به کشتن نده!

شباهنگ به سرتاپای راز نگاهی کرد و گفت:

_ تو فکرت مثل دخترای عصر حجریه! توی جهان سوم
گیر کردی که می‌گی جذابیت مرد به کت و شلوارشه!
راز اخم‌هایش را توی هم کشید و نگاهش پر از دلخوری
شد. بالاخره دست از خیرگی برداشت و راست نشست و
رو به من کرد:

_ من که نگفتم چون فقط کت و شلوار می‌پوشه جذابه!
گفتم این یکی از آپشن‌هاشه!

شباهنگ گاز بزرگی به سیب زمینی‌اش زد و گفت:

_ من هنوز رو حرفم هستم. تو دختر عصر حجری هستی!
تا زمانی که خلافتشو بهم ثابت کنی!
راز پر از حرص شده بود. من حتی صدای دندان‌هایش که
روی هم می‌کشید را هم می‌شنیدم.

_ شیده... تو هم مثل شباهنگ فکر می‌کنی؟!

مثل بی‌حواس‌ترین آدم عالم به هردویشان نگاه کردم. هر
دو مانند دو آدم در حال غرق شدن با نگاهشان التماس
می‌کردند تا دست او را بچسبم و او را نجات دهم.

آچمز شده بودم. نمی دانستم چه بگویم، برای تلف کردن وقت سیب زمینی را زیر بینی ام گرفتم و با نفس عمیقی، بوی ملایم دودش را به مشام کشیدم. در همان حین هم به جرقه های ریز که از توی سطل به بالا پرتاب می شدند خیره شده بودم تا شاید مگر چیزی به مغزم الهام شود:
_راستش محمد...

چیزی مثل یکی از همان جرقه های توی آتش توی سرم بالا پرید و تمام سرم را روشن کرد:

_محمد... منو تو همون دیدار اول با رفتارش متعجب کرد. محمد پازل همه ی فکرهایی که در موردش کرده بودم رو به هم ریخت. من قبل از اینکه ببینمش فکر می کردم یا یک پسر لوس و نر و فیس و افاده ایه که با پول باباش دکترا گرفته یا از اون پسرهای غد و بد اخلاق و مغروره که به همه از بالا به پایین نگاه می کنه، از اونایی که هیچ کسی رو جز خودشون آدم حساب نمی کنن...
نفسی گرفتم. جرقه های توی سرم پر قدرت تر و بیشتر و بیشتر شدند.

به یاد رفتارش در بالکن خانه اشان گفتم:

_ اصلا محمد همون اول خودشو به من اثبات کرد. من اصلا ازش توقع نداشتم بابت گرفتن گوشیم ازم معذرت خواهی کنه؛ ولی کرد. در حالی که نه کسی اجبارش کرده بود نه معذرت خواهی از من براش منفعتی داشت. همین می‌شه همونی که راز می‌گه!

راز دست‌هایش را از روی زانوهایش برداشت. راست نشست و به شباهنگ خیره شد در حالی که برای تایید حرف‌هایش با چشم و ابرویش برایش ادا و اطوار در آورد. شباهنگ سرش را تکان داد و چنان پوزخند غلیظی زد که با همین پوزخند تیز، من را به خاطر حمایت‌هایم زخمی کرد.

راز حالا بدون اینکه به شباهنگ نگاه کند گفت:

_ می‌دونی من چی حس کردم؟! حس می‌کنم محمد از اون مردهاییه که انگار بابا به دنیا اومده! یه حس حمایت گرانه تو وجودش داره... یادته تو کافه چطوری اومد نشون داد تو پیتوک نکردی؟! انگار همه جانبه می‌خواد از آدمای دور و برش مراقبت کنه... حالا فرقی نداره طرف آشناست دوسته، رفیقه، غریبه است... محمد جانب حق رو می‌گیره!

سرم را تکان دادم و لحظه‌ای که کتتش را توی کافه به دستم می‌داد مقابل چشم‌هایم، توی زرد و قرمز آتش رنگ گرفت.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست68

در میان خواب و بیداری، کسی آرام صدایم می‌زد؛ اما...
من حتی نمی‌توانستم آن را تشخیص بدهم.

آن لحظه دقیقه و ثانیه هم برایم معنایی نداشت؛ اما می‌دانم که خیلی از آن صدا زدن‌ها نگذشته بود که گرمای دستی هم روی بازویم نشست.

چشم‌هایم از شدت خستگی باز نمی‌شد اما یکی چراغ گردانی را توی سرم روشن کرده بود و راحت نمی‌گذاشت. بالاخره پلک‌هایم علیرغم سنگینی به زحمت باز شدند؛ ولی کسی دور و برم نبود، نفس و دست گرمی هم نبود، صدایی هم نبود. فقط و فقط هر چه بود تاریکی و سیاهی و سکوتی بود که دوباره دست‌هایش را دور کمر روم انداخت و من را آرام از هوشیاری جدا کرد و به عمیق‌ترین قسمت خواب کشاند.

یکی پرده را روی ریلش حرکت داد. دستگیره‌ی پنجره را گرفت و با صدای تق بازش کرد.

هوای خنک اسفند ماه، نرم نرمک توی اتاق خزید، عطر
درخت‌های پیر را هم با خود به داخل کشاند و روی
صورت و بازوهای برهنه‌ام نشست.

_دختر... پاشین دیگه... الان ستوده‌ها می‌رسن!

یکی کنار گوشم با صدای خفهای گفت:

_ستوده کیه مامان؟

به سمت صدا غلت زدم. ابرویم را بالا کشیدم تا لای
پلک‌هایم کمی باز شود. راز درحالی که تمام تنش به جز
بینی و دهانش را زیر پتو فرو برده بود کنارم خواب بود.
صدای برخورد کف دمپایی روی پارکت کف، شبیه یک
چکش آهنی بود که توی سرم می‌خورد. من هم مثل راز
پتو را تا روی سرم بالا کشیدم.

مامان در نهایت سنگدلی لبه‌ی پتو را از روی سرم کشید.

حس کردم یکدفعه تمام هوای خنک توی اتاق من را
درآغوش کشیدند. در حالی که حس می‌کردم گوشت‌های
تنم در حال لرزیدن هستند نیم خیز شدم تا پتو را از او
بگیرم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست69

ابروهایش را توی هم کرد و خودش را عقب کشید و پتو را پایین تخت انداخت. دستم توی هوا ماند.
معطل نکرد و پتوی راز را هم از روی تنش کشید و تشر زد:

_مگه نگفتم تو ویلای دایی بزرگ آتیش به پا نکنی؟!
خوبه که می دونی چقدر بدش می آد!

راز در حالی که زانوهایش را توی بغلش گرفته و چمباتمه می زد گفت:

_یکم دیگه بخوابم می رم تمیزش می کنم.

_زحمت نکش... شباهنگ اومد کمکم...

این را گفت و به طرف در چرخید و در حالی که داشت به طرف در می‌رفت گفت:

... زود باشین بلند شین یه سر و سامونی به خودتون و اتاقتون بدین که می‌بینی الان سر و کله‌ی ستوده‌ها پیدا شد.

کف دو دستم را روی صورتم کشیدم. خمیازه‌ای بلند کشیده باعث شد دهانم را تا جایی که ممکن بود باز کنم. نهایت این خمیازه هم اشکی بود که توی چشم‌هایم حدقه زد.

پاهایم را از تخت آویزان کردم و با کشیدن نوک انگشت‌هایم روی پارکت، دنبال دمپایی‌هایم گشتم.

_شیده...

یک لنگ دمپایی‌ام را پیدا کردم:

_ها؟

_شباهنگ دیشب تو این اتاق چه کار داشت؟!

در جا به طرفش چرخیدم. برای لحظاتی در حالی که خیره‌اش شده بودم به کلمه کلمه‌ای که گفته بود فکر می‌کردم.

راز از حالت جنینی درآمده و آرنجش را ستون بدنش کرده بود. با چشم‌های پف کرده و موهای در هم گره خورده‌اش به من زل زده و منتظر پاسخی برای سوالش بود.

_شباهنگ کی اومد تو این اتاق؟

چشم‌هایش را توی حدقه چرخاند و در حالی که هشتی ابرویش را بالا داده بود گفت:

_من آخرین نفری بودم که اومدم تو خونه... تا دم در اتاق رسیدم دیدم شباهنگ زد بیرون...

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست70

@Vip Roman

سرم را تکان دادم:

_من تا سرم رسید به بالش بیهوش شدم. هیچی دیگه یادم نمی‌آد.

شانه‌هایش را بالا انداخت:

_چه می‌دونم که... شاید هم اتاقو اشتباه اومد بوده!

این را گفت و چرخید. دستش را توی موهایش فرو برد و گفت:

_اول تو می‌ری دوش بگیری یا من؟

صدای زنگ گوشی‌ام که بلند شد او بی حرف راهش را به طرف حمام کج کرد.

با ذهنی که درگیر حرف‌های راز بود، گوشی را برداشتم و آیکون سبزش را لمس کردم:

_بله؟!

_سلام... خانم فرزانه؟

_سلام... بله خودمم، بفرمایین...

_من مشتاقم، راحیل مشتاق.

فامیلی اش برایم آشنا بود، تازه می خواستم فایل های توی
سرم را یکی یکی بیرون بکشم تا او را به یاد بیاورم؛ اما او
معظم نکرد:

_من از همکاری های دکتر نامجو هستم. ایشون شماره شما
رو بهم دادن.

در حالی که با نوک انگشتان پام دوباره به دنبال
دمپایی هایم افتاده بودم گفتم:

_آهان... بله... یادم اومد. دایی جانم در مورد شما باهام
حرف زده بودن، شرمنده که من به جا نیاوردمتون!
خندید، صدای خنده اش آرام و ملایم بود.

_نه! خواهش می کنم، پیش می آید دیگه.

_احتمالا من دارم آلازیمز زودرس می گیرم. آخه شما اولین
نفر نبودی و قطعا آخرین نفر هم نخواهی بود...

باز هم خندید:

_سرتون شلوغه احتمالا...

_آره... کم و بیش...

نفسی گرفت و ادامه داد:

_شیده جان، خونهی من به یک بازسازی صفر تا صدی
 احتیاج داره، می‌خواستم ببینم شما می‌تونین بازسازی
 خونهی منو به عهده بگیرین؟!!

بالاخره دمپایی‌ام را پیدا کردم. بعد از مکث کوتاهی گفتم:
 _راستشو بخواین، من الان سرم شلوغه، سه تا پروژه تو
 دستمه که همه نیمه کاره مونده، می‌ترسم نتونم به موقع
 کار رو تحویل بدم و بدقول بشم!

_شما بگین کی وقتتون آزاد می‌شه! من صبرم زیاده!...
 راستش با تعریف‌هایی که دکتر نامجو از شما کردن و
 نمونه کارهایی که توی پیجتون گذاشته بودین، اونقدر
 مشتاق شدم که دیگه سراغ کار کس دیگه‌ای نمی‌رم!
 از روی تخت بلند شدم.

_شما به من لطف داری عزیزم، دایی جان هم همیشه
 لطفش شامل حال من شده! اما خب حالا که صبورین،
 آدرستونو لطف کنین برام بفرستین تا فردا ظهر همراه
 داداشم پیام برای دیدن خونیه! در اولین فرصت هم
 بازسازی خونتون رو شروع می‌کنیم.

خوشحالی از توی صدایش بال درآورد و توی گوش من
 نشست.

عزیزای دل... می دونین این خانم راحیل مشتاق کیه؟؟
 کیا رمان رحیل نازی فردین فر عزیز رو می خونن؟!
 راحیلشون تو این پست مهمون ما
 شدن 😍😍😍😍😍

<https://t.me/romanfardinfar>

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست71

@Vip Roman

بعد از خدا حافظی گوشی را قطع کردم. به خودم که
 آمدم بی هدف مقابل کمد لباس ایستاده بودم و هنوز
 فکر قبل از تماس راحیل را با خودم نوشخوار می کردم.
 نگاهم را از صفحه گوشی گرفتم و به خود توی آینه دادم.
 نگاهم کم کم از شلوار مشکی ام بالا آمد و روی تاپ
 صورتی حلقه ام نشست، که بازوهایم را قاب گرفته بود.
 دسته های از موهایم از یک طرف روی شانهم افتاده بود
 و تاپ دار تا روی سینه ام کشیده شده بود.

با سر انگشت هایم موهایم را عقب دادم تا پشت گوشم
 بفرستمشان که صحنه ای تاریک مقابل چشم هایم فلش
 خورد.

صحنه ای که هر چه بیشتر می گذشت بیشتر برایم پررنگ
 می شد.

سرم به سمت بازوی چپم کشیده شد. حس کردم رد
 نفس های گرم دیشب آن غریبه هنوز روی پوستم مانده
 است. غریبه ای که مشخص شد خیلی هم از من دور
 نبوده است. حسی عجیب و غریب از نوک پایم گر
 گرفت و تا سرم شعله کشید. در چشم به هم زدنی حس

کردم تمام تنم با وجود پنجره‌ی باز اتاق و نسیم در
گردش، به عرق نشست.

محبوب شباهنگ بودن کم چیزی نبود. نیمی از اکیپ هم
دانشگاهی‌هایم دختر بودند و بخش اعظمی از آنها برای
رسیدن به او از هیچ کاری مضایقه نمی‌کردند و حالا
همین شباهنگ... من را... من را...

ضربان قلبم بالا رفت، لبخند نرمی هم بدون اختیار من
روی صورتم نشست. لبخندی که برای چهره‌ام شبیه
رنگ و نقش بود. جزئی که تا به حال در صورتم ندیده
بودمش!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست72

@Vip Roman

نازی مامان لگن پر از پاچین مرغی که آغشته به انواع ادویه‌ها و ماست و روغن زیتون بود را روی میز جلوی من گذاشت:

_سیخ کباب‌ها تو سبد مسافرتیه! نگاهش کردم:

_من هنوز دارم صبحونه می‌خورم.

مقابل گاز ایستاده بود و با کفگیری محتویات قابلمه‌ی بزرگ روی گاز را هم می‌زد. سرش را برگرداند.

_تقصیر منه که شما دو تا به جای صبحانه ظهرانه می‌خورین؟!

_نازی برای سیخ کشیدن جوجه یکم زود نیست.

سرم را بالا بردم. شباهنگ بالای سرم ایستاده بود. او کی آمده بود؟

نازی مامان دست از هم زدن کشید و به طرفمان چرخید.

_می‌خوام تا قبل از اینکه مهمون‌ها بیان غدام آماده باشه!

شباهنگ در حالی که دستش را روی میز دراز کرده بود گفت:

_ولی تا موقع سرو از دهن می‌یفته، بی مزه می‌شه!

یک تکه نان را از توی سبد نان برداشت و توی پیاله‌ی عسل فرو برد. لقمه را که توی دهانش گذاشت گفت:

_صفر تا صد درست کردن جوجه با خودم. خوبه خانم سختگیر؟

سرش را تکان داد:

_خوبه، فقط حواست باشه دیر...

جمله‌ش تمام نشده بود که صدای آیفون بلند شد.

مثل مارگزیده‌ها از جا پریدم:

_وای اومدن!

شباهنگ و مامان چپ‌چپ نگاهم کردند و من در حالی که داشتم کلاه حوله‌ای را از روی سرم برمی‌داشتم گفتم:

_هنوز حاضر نشدم. برم موهامو خشک کنم.

به محض اتمام حرفم از آشپزخانه بیرون زدم، همان حین راز توی چهارچوب در اتاق ظاهر شد؛ در حالی که کاملاً آماده و مرتب بود. شال گلبهی روی موهای فرفری اش انداخته و آرایش ملیحی کرده بود. رنگ چشم‌هایش با وجود خط چشم و ریملش روشن‌تر و زیباتر شده بود.

رضا هم نزدیک آیفون ایستاده و فقط دستش را نزدیک گوشی آیفون نوه داشته بود؛ انگار که قصد نداشت در را باز کند. اما سرش را که به طرف من چرخاند و گفت: "برو حاضر شو دیگه!" متوجه شدم او به خاطر من دست دست می‌کند. به طرف اتاق دویدم:
_ معطلشون کن خب... خب داداشی؟!!

دستش را توی هوا تکان داد و در حالیکه اجزای صورتش را جمع کرده بود گفت:
_ حرف نزن... برو دیگه!

راز دستم را گرفت و با من وارد اتاق شد:
_ به نظرت محمدشون امروز هم کت و شلوار می‌پوشه؟!
موهای نمدارم را با کش بالای سرم بستم.
شانه بالا انداختم:

_ تو چرا گیر کردی رو لباس محمدشون؟! می‌خوای
سوژه‌ش کنی؟!

کنارم روبه‌روی آینه ایستاد. من ضد آفتاب می‌زدم و او
فقط حرف می‌زد:

_ نه! کنجکاوم کرده!... نه که همیشه مثل کسایه که از
زیر اتو بیرون اومدن، برای همین دوست دارم ببینم
امروز...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و توی صورتم نگاهی کرد:

_ تو که هنوز حاضر هم نیستی... بجنب دیگه!... من
برم؟!

دستم را توی کیف جلوی آینه فرو کردم و خط چشم را
از وسط خرت و پرت‌ها پیروزمندانه بیرون کشیدم، در
حالی که سرم را به آینه نزدیک می‌کردم گفتم:

_ برو... برو... تا دست منو خط نزدی برو...

خط نازکی پشت پلک‌هایم و رژ آجری روی لب‌هایم
کشیدم. براش رژ‌گونه‌ی کمرنگ راز هم به میکاپ چند
دقیقه‌ایم خاتمه داد.

صدای احوالپرسی دو خانواده در هم ادغام شده بود؛ اما تن صدای خاص محمد از بین تمام صداها قابل تشخیص بود. تن صدایش گیرایی داشت. آرامش داشت. شبیه کسانی که بی حس‌ترین متن‌ها را با صدایشان به دریایی پر از احساس مبدل می‌کنند. او آمده بود تا امروز قولش را عملی کند.

دستپاچه... چند دور دور خودم چرخیدم. شال نخ‌ام را که روی لبه‌ی تخت دیدم، تازه یادم آمد باید چه کاری کنم! برداشتمش و روی موهایم انداختم. آینه‌ی روبه‌رویم که گواهی می‌داد برازنده شده‌ام، البته اگر دروغگویی را یاد نگرفته باشد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست73

@Vip Roman

پشت در یکی دو نفس عمیقی کشیدم. در را که باز کردم شباهنگ درست مقابلم ایستاده بود در حالی که با یک دسته‌ی پرپشت از اخم، دست‌هایش را روی سینه‌اش گره داده و به کانتر تکیه زده بود. یاد دیشب و آمدنش توی اتاق در سرم جان گرفت. با دوری کردن از او در این شرایط می‌توانستم او را محک بزنم.

همه از گرمای داخل سالن فراری شده و به باغ پناه برده بودند. به طرف در سالن که قدم برداشتم، همزمان شباهنگ هم خودش را به من رساند. کنارم ایستاد و با من پایش را روی پله‌ی جلوی در گذاشت.

بهت نمی‌آد از اینا خجالت بکشی!

نگاهم کرد. از بالا به پایین. از گوشه‌ی چشمش...

لبخندی هم گوشه‌ی لبش نشست و بدون اینکه به من جوابی دهد از پله پایین رفت.

همه روی تخت توی آلاچیق وسط باغ نشسته بودند. بی اراده چشم‌هایم توی جمع دنبال محمد گشت. با حرف‌های راز من هم کنجکاو شده بودم که او را ببینم.

همه از روی تخت بلند شدند و من پر شدم از حس
خجالت و شرمندگی...

_بفرمایین خواهش می‌کنم، بفرمایین...

مادر محمد از روی تخت پایین آمد. دست‌هایش را از دو
طرف باز کرد و من را به آغوش کشید. مثل همیشه
صمیمی...

از میان دست‌های او که بیرون آمدم با محمد چشم در
چشم شدم.

او جین زغال سنگی همراه با تیشرت آستین‌دار جذب
مشکی پوشیده بود. از اینکه او را با کت و شلوار نمی‌دیدم
خنده‌ام گرفت. با خنده سری برایش تکان دادم. او هم زیر
لب سلام داد و لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشانده.

حاج آقای ستوده هم خوش و بش کنان حال را پرسید و
من از اینکه بالاخره او را خندان می‌دیدم؛ متعجب شدم.

هنوز همه درست و حسابی سر جایشان ننشسته بودند
که مامان با همان لگن استیل سر و کله‌ش پیدا شد.

_پسرا... پاشین دست به کار بشین... بجنین تا دیر
نشده!

شباهنگ دستش را در هوا تکان داد و گفت:

_منو شیده جوجه‌ها رو به سیخ می کشیم.

سرم بی اراده به طرفش چرخید. چپ چپ داشتم نگاهش می کردم که رضا در حالی که نمی توانستم تشخیص بدهم صدایش از کدام سمت به گوشم می رسید، ناجی ام شد.

_نه مامان، جوجه سیخ کشیدن فقط راسته کار ما پسرهاست.

سر و کله‌ش از پشت سرمان پیدا و بالاخره تصویر هم به صدایش اضافه شد. قشنگ مشخص بود که شباهنگ در رودربایسی قرار گرفته.

کمی سرم را بالا بردم و کنار گوشش لب زدم:

_چاه کن همیشه ته چاهه آقا شباهنگ...

نگاهم کرد، بعد بدون پلک زدن نگاهش را به محمد که جایی درست روبه روی من روی لبه‌ی تخت نشسته بود؛ انداخت. بعد هم در حالی که تمام حس‌هایش را پیش من جا گذاشته بود با رضا همراه شد.

آن‌ها که رفتند دست‌هایشان را بشویند، من دوباره نگاهی در جمع انداختم. خبری از وحید نبود. راز هم مثل همیشه گم و گور شده بود. بدون اینکه کسی را مخاطب خاص قرار بدهم گفتم:

وحید نیومد؟!

محمد جواب داد:

_امروز رفت شمال تا قرارداد طراحی یک ویلا رو ببندد!

تنها کار برداشته؟!

ابرویش را جمع کرد. انگار نی‌خواست تمرکز کند:

_نه! فکر کنم با یکی از همکارهاش رفته! فکر می‌کنم فامیلش شهبازی بود.

قضیه جالب شد. لبه‌ی تخت کنار زهره خانم نشستم. شاخک‌های کنجکاویم به جنب و جوش افتاده بودند.

با سیما شهبازی؟! با اون رفته؟!

محمد ابروهایش را چند بار بالا داد و لبش را گزید. تازه وقتی صدای جیغ زهره خانم را شنیدم شستم خردار شد که بند را به آب داده‌ام!

شیده! مگه شهبازی دختره؟!

محمد چشم‌هایش را بست و در حالی که سرش را پایین انداخته بود؛ می‌خندید.

من هم سرم را آرام آرام به طرف زهره خانم چرخاندم و در حالی که یک لبخند زورکی و تصنعی روی لب‌هایم می‌نشاندم، نگاهش کردم:

_آره، در واقع ما توی دانشگاهمون، شهبازی داریم که هم دختره هم پسر...

آقای ستوده که حرف زدنش را با پدر من قطع کرده و فقط به لب‌های من خیره شده بود تا اظهار نظر من را بشنود پرسید:

_یعنی شهبازیتون ترنسه؟!

یکدفعه تمام ویلا منفجر شد از صدای خنده‌ی این چند نفر!

هاج و واج نگاهشان می‌کردم در حالی که لبم را از داخل دهانم گاز می‌گرفتم و انگشتانم را توی هم می‌پیچاندم.

تا به حال اینقدر پشت سر هم سوتی نداده بودم.

دستم را بالا آوردم و در هوا تکان دادم:

_نه... نه... منظورم این بود که ما تو دانشگاهمون هم
 سیما شهبازی داریم هم سامان...!
 آقای ستوده های گفت و سرش را دوباره به طرف بابایی
 که هنوز از شدت خنده سرخ بود، چرخاند.
 نگاهم را به زهره خانم انداختم. داشت صورت من و
 محمد را جزء به جزء نگاه می کرد. چشم هایش مثل
 دوربین های شکاری تیز شده بودند.

#علقه

#مهدیه بخشی

#پست 74

@Vip Roman

شباهنگ که بادبزن را در هوا تکان می‌داد، زغال‌ها شبیه عاشق‌هایی که تازه به معشوقشان رسیده‌اند، سرخ می‌شدند، آتش می‌گرفتند و در هوا می‌پریدند.

صدای قل قل قلیانی که پدرها چاق کرده بودند هم به صدای پای رقصان زغال‌ها اضافه شده بود.

از طرفی دیگر صدای آب، از رود مصنوعی که از کنار استخر راه گرفته، از زیر آلاچیق و پاهایمان گذشته و با عبور از میان باغچه‌ها دوباره به استخر کوچک کنار باغ می‌ریخت، آلات یک موسیقی از جنس طبیعت را تشکیل می‌داد.

راز بالاخره از صحبت کردن پنهانی با معین دل‌کنده و به جمع ما اضافه شده بود. حرف زدن با معین انگار برایش دارویی نیرو بخش بود که هر وقت فارغ می‌شد اینقدر انرژی داشت که اگر تا صبح هم کار می‌کرد خسته نمی‌شد.

حالا هم تند و تند تخمه می‌شکست و به حرف‌های زهره خانم در مورد مزون لباسش گوش می‌داد.

دیشب از آتش توی سطل استوری گرفته بودم و حالا بازخوردهایش دایرکتم را ترکانده بود.

تا جایی که توانستم و دچار محدودیت نمی‌شدم، به پیام‌ها جواب دادم.

باز هم برای تعامل بیشتر با فالورها یک فیلم از استخر و فضای پر درخت باغ گرفتم و به استوری اضافه‌اش کردم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست75

خسته از کار با گوشی، پاهایم را از تخت اویزان کردم و نفس عمیقی از هوای نرم و لطیف و ملایم گرفتم. از نشستن خسته شده بودم. پاهایم دویدن می‌خواستند. چشم‌هایم دیدن و انگشت‌هایم لمس کردن...

با باز شدن در ساختمان سرم را بالا گرفتم. مامان با محمد از در گذشتند. مامان حرف می زد و محمد حرفش را تایید می کرد.

مقابل آلاچیق که رسیدند مامان دستش را روی کتفم زد و گفت:

_ آب معدنی هامون تموم شده! پاشو همراه آقا محمد برو از حاج آقا آب بگیر، برگرد.

سرم را به سمت محمد چرخاندم. او در حال بستن قفل بد قلق ساعتش بود. صورتش خیس و قطرات آب از کناره‌ی پیشانی‌اش راه گرفته و تا روی گونه‌اش می غلتید. آنقدر در صورتش دقیق شده بودم که حتی می توانستم تعداد قطرات را بشمارم! همان لحظه او نگاهش اتفاقی به چشم‌های من افتاد، شاید هم مچ نگاه خیره‌ام را گرفت. نمی دانم توی چشم‌هایم چه چیزی دید که با جدیت گفت:

_ اذیت می شین؟! ... خودم می رم!

سرم را تکان دادم و قبل از اینکه محمد از بردن من همراه خودش منصرف شود، از خدا خواسته از جا بلند شدم.

_نه! برعکس حوصله‌ام سر رفته بود، از طرفی اینجا خیلی کوچه پس کوچه داره و من همه شونو مثل کف دستم بلدم. شما تنها بری گم می‌شی!

صدای شباهنگ از پشت سر بلند شد:

_بذار من همراه آقا محمد برم نازی...

نازی دستش را در هوا تکان داد و گفت:

_تو که متخصص جوجه‌هایی! نباشی کار من لنگ می‌مونه! راه هم دوره، تا بری و برگردی همه از گرسنگی ضعف کردن!

باشه‌اش را طوری به زبان آورد که انگار اگر در رودربایسی قرار نمی‌گرفت زیر بار نمی‌رفت.

سرم بی اراده به طرف شباهنگ چرخید. خیره به من، سگرمه‌هایش را توی هم کرده و بی هدف بادبزن را تکان می‌داد.

منظور این اخم‌های توی همش دلم را به هم پیچاند. نگاهم را از او گرفتم. میان راه چشمک راز هم غافلگیرم کرد. به خودم که آمدم متوجه توجهی نصفه و نیمه‌ی

تمام جمع به خودم و محمد شدم. آن‌ها چه چیزی در سرشان می‌پروراندند؟!

رو به محمد کردم و با گفتن "برم کتونی‌هامو بپوشم" از نگاه‌های عجیب این دو خانواده دور شدم.

محمد زودتر از من جلوی در باغ ایستاده بود. سرش پایین بود و باز داشت قفل ساعتش را باز و بسته می‌کرد. در بزرگ آهنی را که بستم، سرش را بالا آورد و در حالی که به ساعتش اشاره می‌کرد گفت:

_همین امروز خراب شده!

این را که گفت قفل زیر انگشتانش چلیکی صدا کرد و بسته شد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست76

لبخند زد:

_از کدام طرف باید بریم؟!

به راه خاکی مقابلم که دو طرفش پر از درختچه‌های نامنظم و کوتاه و بلند بود اشاره کردم و با یک قدم شانه به شانه‌اش شدم.

چند قدم جلوتر به طرف سوراخی که وسط حصار باغ همسایه بود رفتم. دستم را به حصار گرفتم و پایم را از روی سیم‌های تیز بریده شده رد کردم و بلافاصله به طرف محمد چرخیدم.

دستش را روی حصار گرفته و با چشم‌های درشت شده نگاهش را بین منو سیم‌های تیز جابه‌جا می‌کرد. جدی و پر بهت!

_بیاین دیگه!

_اینجا باغ مردمه!

نگاهم را دور تا دور باغ همسایه که همه‌ی درخت‌هایش شکوفه داده بودند و یکدست صورتی بودند؛ انداختم.

_می دونم! ولی از اینجا زودتر می رسیم. راه میانبره!
 دستش را از روی حصار برداشت و راست ایستاد:
 _من راه راستِ دور رو ترجیح می دم به راه میانبرِ کج
 نزدیک!
 اخم کردم:

_اما ما همیشه از این راه میایم و می ریم!
 شانه بالا انداخت.

_منو شما با هم فرق داریم. من تو ملک خصوصی کسی
 وارد نمی شم.
 دندان هایم را روی هم گذاشتم و نفس داغم را از بینی ام
 بیرون دادم.

حیف که نازی مامان آب معدنی را از من می خواست
 وگرنه او را همینجا تنها می گذاشتم و برمی گشتم.

@Vip Roman

#علقه

#مهدیه بخشی

#پست 77

در حالی که با دندان‌های روی هم از میان سوراخ حصار
بیرون می‌آمدم گفتم:

_ شما اگه مشکل داری نیا! من تنها می‌رم.

در حالی که دستش را توی جیب تنگ شلوارش فرو می‌برد
با یک لبخند و ابروی بالا داده گفت:

_ اما مامانتون شما رو دست من سپرده!

کمرم را که صاف کردم:

_ من اینجا رو مثل کف دستم می‌شناسم، شما اگه

نمی‌تونی بیای نیا... من می‌رم! در ضمن...

نگاهم را پایین انداختم:

_ نازی مامان... مامان من نیست. پس آگه برگردین هم
مشکلی پیش نمی‌آد. اینطوری نه شما اذیت شدین، نه
من!

خواستم دوباره عقب‌گرد کنم اما چیزی مانع حرکتم شد.
نچرخیده متوجه شدم که شالم به یکی از سیم‌های
حصار گیر کرده است. این بلا بارها سرم آمده بود.

محمد بدون اینکه از او کمک بخواهم، نزدیک آمد. سینه
به سینه‌ام شد... آنقدر نزدیک که وقت نفس کشیدن،
حرکت سینه‌اش را می‌دیدم، آنقدر نزدیک که بوی عطر
عجیبش و سوسه‌ام می‌کرد کوتاه اما پشت سر هم نفس
بکشم تا شاید برند عطرش را تشخیص دهم. گرچه تمام
تلاش‌هایم بی نتیجه ماند.

او بلافاصله پس از اینکه دست‌هایش را از بالای سرم رد
کرد و بی حرف تار و پود شال را از دهان سیم‌ها رها کرد،
عقب کشید.

_ تا حالا این راه رو با کسی همسفر بودی؟!

سرم را به علامت منفی تکان دادم:

_ داشتن یک همسفر، طولانی بودن راه رو به چشم آدم
نمی‌آره! امتحان کردنش ضرری نداره وقتی که هیچ
کدوممون راهی برای برگشت نداریم!

شالم را در سرم چرخاندم و در حالی که داشتم نخ‌های
کشیده شده‌اش را صاف می‌کردم گفتم:

_ شما چرا؟! راه برگشت که برای شما زیاده!

_ نیست. چون من اومدم اینجا تا از فالورهای یک خانمی
معذرت خواهی کنم.

دستم روی شال ثابت ماند و نگاهم به سمتش کشیده
شد.

_ پس نقشه کشیدین؟!!

سرش را تکان داد:

_ توی اون باغ با اون همه سر و صدا نمی‌شد یک فیلم
درست و درمون گرفت.

سرم را به پشت سرم اشاره کردم:

_ تو این باغ چطور؟! ببین چه لوکیشنی داره!

خندید:

_اون موقع مجبور می شدم از پشت حصار، با صورت
شترنجی از فالورتها عذرخواهی کنم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست78

خندهام گرفت:

_یعنی مرغتون یه پا داره!
او هم با خنده جوابم را داد:

_نه... حرف مرد یکیه!

از روی بوتهی کوچک خاردار گذشتم. پایم را که روی
زمین گذاشتم، گردهای نرم خاک مثل یک ابر کوچک از
روی زمین کنده شد و روی کفش و پاچهی شلوارم
نشست.

از کنار باغ‌ها که می‌گذشتیم دیدن آدم‌ها و شور و نشاطشان من را هم به وجد آورده بود. دلم می‌خواست به جای تک تکشان باشم. از پیرمردی که با بیل زمین را گود می‌کرد که درختچه‌های کوچک روی هم افتاده را توی زمین بکارد، تا آن زنی که چادر به کمر، در میان خار و خاشاک قابلمه برنجش را توی صافی و لگن، خالی می‌کرد تا برای بچه‌هایی که جیغ جیغ کنان دور درخت‌ها می‌دویدند نهار آماده کند.

از لبه‌ی باریکی که دیوار مابین دو باغ بود در حالی رد می‌شدم که دست‌هایم را مانند بندبازان از دو طرف باز کرده و سه دنگ حواسم به زیر پایم بود که توی باغ سُر نخوریم و سه دنگ دیگرش به مقابلم که کفش محمد را لگد نکنم.

صدای جریان پر شتاب آب را خیلی قبل‌تر از رسیدن به رودخانه می‌شنیدم. رودخانه‌ای که یکبار من را در کودکی درون خود بلعیده بود. @Vip Roman. من بدون نگاه کردن به آب پاهایم را روی شن‌های ریز و درشت کنار رودخانه می‌فشردم. سنگ و شن‌ها روی هم می‌لغزیدند و سُر می‌خوردند و روی هم صدا می‌دادند.

محمد هم در حالی که دو دستش را توی جیب‌هایش فرو برده بود داشت حرکت پر جوش و خروش آب را نگاه می‌کرد.

ندیده؛ می‌دانستم مقابلم چند تخته سنگ بزرگ است، که مقابل آب ایستاده و حرکتش را کند می‌کند. همین سنگ‌های قدیمی بودند که من را نجات دادند.

چقدر اینجا بکره! چرا من هیچ وقت اینجا از این رودخونه چیزی نشنیده بودم؟!

سرم را بالا و نگاهش کردم:

_من به این رودخونه مدیونم!

فقط سرش را به طرفم چرخاند و پر از ابهام نگاهم کرد:

_یکبار توی یک سیزده به در، من توی همین رودخونه افتادم.

به سنگ‌ها اشاره کردم:

همین سنگ‌ها هم منو نجات دادن. گرچه سرم شکست اما خب...

_جالب شد.

شانه بالا انداختم:

_ از اون به بعد به جای ترس از آب، رفتم وسط آب...
شاید اگه این اتفاق نمی افتاد من هرگز به طرف یادگرفتن
شنا نمی رفتم.

کمی نزدیک تر شد. تک ابروی بالا داد و گفت:

_ پس برای همین نمی خواستی از این طرف بیای؟!!

سرم را کج کردم و لبخند زدم:

_ شاید... در واقع الان از آب نمی ترسم اما...

_ اما نداره! بیا از این رودخونه رد شیم!

خودم را بی اراده عقب کشیدم:

_ نه!...

لبخندی موذی روی لب هایش نشست. چشم هایش هم
پر از برق شیطنت شد.

#علقه

#مهدیه بخشی

#پست 79

قبل از اینکه او چیزی بگوید جلوتر رفتم. پایم را روی سنگ اول گذاشتم.

شتاب آب زیاد بود. از سد سنگ عبور می کرد و با ضرب روی شلوار، کفش و توی کفشم می پاشید. قطره قطره اش خنک و سرد بودند.

به سنگ دوم که سنگ بزرگتری بود نگاه انداختم. یک پایم را بلند کردم و با احتیاط روی سنگ بعدی گذاشتم. _تو خوب می تونی از پس ترس هات بریای؟!_

صدایش را کمی بالاتر برده بود تا از میان سر و صدایی که آب رود راه انداخته بود؛ به گوش من برسد.

در حالی که روی سنگ بعدی که هم کوچک بود هم صیغلی هم کج و معوج تمرکز کرده بودم من هم با همان تن صدای خودش گفتم:

_همچین هم که می گین شجاع نیستم.

توانستم با موفقیت یکی از پاهایم را روی سنگ بگذارم.
جایی برای گذاشتن پای بعدی وجود نداشت. باید
بلافاصله از آن گذر می کردم.

_من یک فوبیای در بسته دارم، از چهار سالگی باهامه!
هیچ جوره تا حالا هم نتونستم باهاش کنار بیام.
جفت پاهایم را روی سنگ خاکستری سفت کردم و به
سمت چپم نگاهی انداختم.

آب از میان دو ردیف درختان پهن و بلند، که سر
شاخه هایشان در آسمان به هم رسیده بودند، جاری
شده بود، جاری شده بود و هر چه را که سر راهش
می آمد را هم دو دستی زیر بغل می زد و با خودش
می غلتاند.

لحظه ای خود کوچکم را با همان سارافان چهارخانه قرمز
و مشکی و جواب های ساقدار سفید، غرق در آب دیدم.
محمد من را از غرق شدن در خاطرات کودکی نجات داد:
_خب مگه مهمه؟!

سر و شانهام را به طرفش چرخاندم، درست پشت سرم ایستاده بود در حالی که یک پایش روی سنگ قبلی و پای دیگرش روی سنگ قبلتر نگه داشته بود. گرچه به نظر می آمد هیچ مشکلی ندارد اما حس می کردم هر لحظه ممکن است تعادلش را از دست بدهد و توی آب بیفتد. من حتی زمانی که لباسش را درآورده و چلانده و روی شاخه‌ی درخت انداخته را هم توی سرم دیدم.

بی اختیار، شرارتی توی وجودم شعله کشید و من را روی همان سنگ نگه داشت تا شاهد لحظه‌ی افتادنش توی آب را باشم.

_مهم نیست؟!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست80

_دوست داری برات مهم باشه!

سعی کردم پاهایم را روی سنگ بلغزانم تا بحثمان را درست در وسط رودخانه ادامه دهم. صدایم را بالاتر بردم و دستم را از دو طرف باز کردم، او انگار از دل خوشش حرف می زد و معنی ترس را نمی فهمید:

_دوستش ندارم، می ترسم. برام مهم نبوده، مهم شده! چون تو اتاق در بسته نفسم می گیره، به مرگ می یفتم.

لحظه ای خیره نگاهم کرد. داشت با چشم هایش کلمه هایی را هجی می کرد که من برای فهمیدنش احتیاج به مترجمی قهار داشتم. کسی که هم زبان چشم هایش را بفهمد هم احساسش را...

طوفان دست های سرگردانم با سکوتش به آرامش نشست.

_چی شده؟! چرا اینطوری نگاه می کنی؟!!

_هیچی... فقط همین شما نبودین که ده دقیقه پیش می خواستی برای رد نشدن از این رودخونه از تو باغ مردم

رد بشی؛ اما حالا... اونقدر برات این ترس بی معنی شده
 که منو وسط زمین و زمان نگه داشتی داری نطق می کنی!
 پای دیگرش را هم از روی سنگ قبل تر برداشت و آرام
 کنار پای دیگرش گذاشت. در حالی که نینی از کف پایش
 روی هوا معلق بود. در همان حال ادامه داد:

... ترس اون چیزیه که تو توی سر و افکارت ازش
 ساختی... نه چیزی که تو واقعیت وجود داره!... حالا اگه
 نمی ترسی برو که کمر من خشک شد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست81

جمله اش مثل بمبی اتمی توی سرم منفجر شد.

بعد از دقیقه‌ای بر و بر نگاه کردن، گوشی‌ام را بدون لحظه‌ای تامل از توی جیب شلوار جینم درآوردم و به طرفش گرفتم.

چند بار نگاهش بین صورت و گوشی‌ام چرخید و در حالی که مردد بود دستش را جلو آورد و گوشی را از دستم گرفت.

لبخندی زدم. روی پاهایم نشستم. کف دستم را روی سنگ گذاشتم و تکیه‌ام را به آن دادم. یکی یکی کتانی‌هایم را از پایم بیرون کشیدم و به سمت کناره‌ی رودخانه پرت کردم. هر کفش با اختلاف باگرد و خاکی که بلند می‌کرد به یک طرف می‌افتاد.

— چه کار می‌کنی؟

سر انگشتان برهنه‌ی پایم را آرام توی آب فرو بردم. سرمای آب شبیه یک پماد تسکین دهنده، از میان انگشتانم رد می‌شد و پوست پایم را خنک می‌کرد.

کم کم هر دو پایم را در آب فرو بردم. از روی سنگ سُر خوردم و کف پاهایم سنگ‌های صاف و ریز و درشت و سخت کف رودخانه را لمس کرد.

آب که تا کمرم رسید، دمی پر صدا و پر لرز گرفتم.
لبه‌های پایینی شومیز سفیدم با جریان رودخانه بالا آمد و
روی آب ایستاد.

حرکت پر موج آب کنار از پهلوهایم می‌گذشتند و پوست
تنم را قلقلک می‌دادند.

دوباره گوشی‌ام را از اوپی که حالا روی بزرگترین سنگ
رودخانه ایستاده بود؛ گرفتم و یکی از زیباترین
استوری‌های زندگی‌ام را همانجا گرفتم. در میان صدای
پرنده‌هایی که حتی شبیه صدای گنجشک نبود. میان
صدای آبی که غلت می‌خورد و گوش‌نوازترین صدا را خلق
می‌کرد.

آب از سر و روی هردویمان می‌ریخت. این رودخانه
نقطه‌ی عطف امروز شده بود. من ترس از رودخانه را
کنار گذاشته بودم و محمد و سواس خیس نشدنش را...
وسواس به هم نریختن دک و پوز و دیسیبلینش را!

وقتی گفته بود از خیس شدن بدش می آید، من حرف خودش را به خودش برگردانده و گفته بودم:
 _این وسواس اون چیزیه که خودتون توی سرتون ارزش ساختین، نه چیزی که تو واقعیت وجود داره!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست82

چند لحظه بر و بر نگاهم کرد. حس کردم از صحبت من یا جا خورده یا ناراحت شده است.

سرش را پایین انداخت و از روی یکی یکی سنگ‌ها پرید.
 آن طرف رودخانه، کفش‌هایش را جفت کرد و گوشی‌ها را کنار آن‌ها گذاشت. به طذگرف برگشت، بدون تغییری

در حالت صورتش، به چشم‌هایم خیره شد و در نهایت آرام آرام پاهایش را به آب زد و وارد رودخانه شد.

شال و موهایم را با هم پیچاندم. آب شره کنان از کنار سرم روی خاک‌ها ریخت. به محمد نگاه کردم. در حالی که دست توی موهای نمودارش می‌کشید به من می‌خندید.

به ویلا که رسیدیم خشک خشک شده بودیم. با اینکه هنوز بهار نیامده بود، اما هوا، بو و عطر و گرمای بهار عاشق را می‌داد. بو و عطر دلچسب روزهای دوست داشتنی، روزهای پر از رنگ و پر از حس...

دوباره به خاطر رفتن توی آب، مجبور شده بودم دوش بگیرم.

لباسم را پوشیده بودم که صدای در اتاق زده شد. در حالی که سشوار را به برق می‌زدم گفتم بفرمایین! کلید روشن شدن سشوار را فشردم و صدای خشک و خشنش فضای اتاق را پر کرد. هم زمان در باز شد. از

آینه به در نگاه انداختم. شباهنگ توی چهارچوب ایستاده بود.

سرم را تکان دادم و صدایم را بالا بردم:

...چی شده؟ چرا واستادی؟ بیا تو...

آمد. در را هم آرام پشت سرش بست.

باد گرم با شتاب زیر موهایم می زد و مدام دسته های مو توی صورت و توی هوا پخش می شد.

درگیر موهایم بودم که یکدفعه چهره ی شباهنگ را توی آینه دیدم. هیع کنان سشوار را پایین آوردم و همانطور که از توی آینه نگاهش می کردم گفتم:

...چرا مثل جن ها یکدفعه ظاهر می شی؟!

خم شد. سشوار را از دستم گرفت. دکمه ی خاموشی اش را زد و روی میز آینه گذاشتنش. این در حالی بود که من تمام حرکاتش را از توی آینه رصد می کردم.

بالاخره چشم در چشم شدیم.

...چیه؟! چی شده؟!

هنوز خیره نگاهم می کرد. در حالی که توی نگاهش رنگی از دلخوری دیده می شد.

دست‌هایش را بالا آورد. موهایم را از پشت مرتب کرد و مقابل چشم‌های متحیرم شروع کرد به بافتنشان.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست83

بی اراده نفس‌هایم سنگین شد. بودن او در این فاصله، با وجود دست‌هایش که موهایم را یکی زیر و یکی رو می‌بافت، تمام سیستم تن و بدنم را تحت تاثیر قرار داد. بی اختیار یاد بوسه‌ی دیشبش روی انگشتم و نوازش‌های شبانه‌اش افتادم.

می‌شه بگی چی شده شباهنگ؟!

حرکت دستانش متوقف شد، آرام لب زد:

خوش گذشت؟!

سرم را آرام تکان دادم:

_چطور؟

تلخند زد:

_رفتی رودخونه؟!

به طرفش چرخیدم. دسته‌ی موهایم از میان انگشتانش
سُر خورد و روی کتفم گره به گره‌اش باز شد.

_مشکلی داره؟!

نگاهم کرد. نگاهش پر از دلخوری بود. پر از غم:

_تو هیچ وقت راضی نشدی با من بیای رودخونه!

سرم را تکان دادم:

_ با محمد هم نمی‌خواستم برم؛ اما اون... یک لنگ پا
واستاد و باهام نیومد که از باغ پشتی رد بشیم... قانع
کرد باهاش برم.

_همین؟! قانع کرد؟!...!

_اوهوم...

_تو نباید باهاش می‌رفتی.

حرفش بی منطق بود. سرم را با تندی تکان دادم:

_ چرا آخه؟!_

چشم‌های او هم گرد و گره ابروهایش بیش از پیش در هم فرو رفت:

_ من از این پسره خوشم نمی‌آد.

شانه بالا انداختم:

_ خب تو باهاش رفت و آمد نکنی حله! چه کار من داری؟!_

خم شد و دستم را گرفت. به ازای هر درجه بالا رفتن تن صدایش، فشار دستش به دستم را هم بیشتر می‌کرد.

_ یعنی نمی‌دونی من چه کار تو دارم؟! شیده... چرا اینقدر از همه چیز پرتی... یعنی نمی‌دونی... نمی‌دونی که من چقدر... چقدر..._

دستم درد گرفته بود. خودم را عقب کشیدم.

همزمان در اتاق با ضرب باز شد و بابا با صورتی وحشت‌زده و نگران، در آستانه‌ی در ظاهر شد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست84

برای لحظاتی همه داشتیم به هم نگاه می کردیم. مات مانده بودیم و هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتیم. رنگ صورت بابا پریده بود، سفید شده بود. بی شک صدای بلند من و شباهنگ را شنیده که اینطور خلاف تمام قانون هایش بدون در زدن وارد اتاق شده بود. نگاهش شبیه آدم هایی شده بود که از چیزی ترسیده اند. نگاهی که به دست شباهنگ و مچ من گره خورده بود. انگشت های شباهنگ حتی محکم تر از قبل دور مچ دستم سفت شد اما در یک لحظه کاملاً رهایم کرد. آنقدر رها که حتی به چشمانم نگاه هم نمی کرد. نهار خوردیم در میان خنده های آرام محمد و اخم های گره کرده ی شباهنگ... از روی تخت که بلند شدم تا

ظرف‌ها را به آشپزخانه ببرم شباهنگ دنبال سرم به راه افتاد و به بهانه‌ی کمک کردن خودش را به من رساند.
ظرف‌ها را دیرتر از من توی سینک گذاشت و کنار گوشم لب زد:

_دوستت دارم، اینو همه باید بدونن!

لبم را به دندان گرفتم و نگاه مات بابا را به یاد آوردم.
_من تو دوست داشتن رسوام... نمی‌ذارم کسی تو رو از من بگیره... نمی‌ذارم شیده!

بعد از آن من داشتم یکی یکی بشقاب‌ها را با وجود ماشین ظرفشویی، توی سینک می‌ساییدم؛ در حالی که زیر نگاه سنگین و منتظر بابا داشتم از دلشوره می‌مردم.
بابا بعد از بازکردن در اتاق فقط برای چند ثانیه خیره نگاهم کرد و رفت، اما سکوتش ادامه‌دار نشده بود.
بلافاصله در اولین فرصتی که من را توی آشپزخانه تنها دید خواست تا مفصل با من حرف بزند و من نهار را بهانه کرده و حالا به ظرف‌ها چسبیده بودم.

من از او نمی‌ترسیدم، از این هراس داشتم که نکند از چشمش بیفتم. او من را با اطمینان رها کرده بود و من

دوست نداشتم فکر کند من از اعتمادش سوء استفاده کرده‌ام.

اسکاچ را توی بشقاب فشردم و با کف‌های سفید توی ظرف را با دقت شستم. توی دلم به اندازه‌ی همین کف‌ها آشوب بود.

_داشت اذیت می‌کرد؟

بی اراده سرم به طرف پنجره رو به باغ چرخید. بابا تا همین نیم دقیقه پیش داشت از پشت پنجره به من نگاه می‌کرد؛ اما حالا صدایش از پشت سرم می‌آمد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست85

@Vip Roman

نفس عمیقی کشیدم. بازدمم را آرام از میان دو لبم بیرون دادم و "نه"ی کوتاهی گفتم.

تو دوستش داری؟!

به حباب‌های ریزی که پشت دستم را پر کرده بود و یکی یکی می‌ترکید خیره شده بودم. جواب بابا را ندادم چون هنوز خودم مفهوم احساسات به غلیان افتاده‌ام را نمی‌دانستم.

صدای پایش نزدیک و نزدیک‌تر شد. فشار دست من هم روی بشقاب هم بیشتر و بیشتر...

دستش که روی شانهم نشست، بشقاب از زیر دستم سر خورد و با صدای شبیه شکستن چند بشقاب توی سینک و روی ظرف‌های دیگر افتاد. دست بابا از روی شانهم شل شد و با صدای تحلیلی رفته گفت:

از من می‌ترسی بابا؟! من ترسناکم؟! تا حالا بهت سخت گرفتم؟! من اینقدر بابای بدی برای تو بودم رخسید؟!

اشک توی چشم‌هایم جمع شد. دستکش‌ها را از توی دستم بیرون کشیدم و به طرف بابا چرخیدم. ابروهای جوگندمی‌اش غصه دار بود. خمیده و منحنی شده بود.

بی حرف دست‌هایم را باز کردم و دور‌گردنش گره دادم.
پیشانی‌ام را به شانهاش تکیه دادم و بوی تن مهربانش را
به مشام کشیدم. دست‌های او هم کم‌کم بالا آمدند و
روی کتفم نشستند.

دقایقی بعد پشت میز صبحانه خوری نشسته و به
دست‌هایمان زل زده بودیم.

_بین بابا... من آدم متعصبی نیستم؛ اما به این اعتقاد
دارم تو هر رابطه‌ای باید قانونی وجود داشته باشه! تو آگه
شباهنگ رو دوست داری، این دوست داشتنت رو توی
یک چهارچوب قرار بده... آگه می‌دونی اونم دوستت داره
و می‌تونه خوشبختت کنه باهاش ازدواج کن.

رفتار شباهنگ مثل یک فیلم از مقابل چشم‌هایم
گذشت. بی‌کم و کاست، از روزی که دوباره برگشت تا
همین ساعتی پیش که مچ دستم را گرفته بود.

_بابا شباهنگ از جنس ما نیست، توی کشوری بزرگ
شده که همه با هم روابط آزادانه داشتن و هیچ‌کس این
آزادی رو عیب نمی‌دونسته! اما رخسید جامعه‌ی ما
پذیرای روابط آزاد نیست. من اهل چک کردن تو نیستم،

اما ازت می‌خوام خودت مراقب خودت باشی... خودت بسنجی چه کسی برای همراهی آینده‌ت مناسب‌تره، چون... هیچ کس بیشتر از خودت صلاح‌تو نمی‌فهمه! خم شد و دست‌هایش را روی دست‌های مشت‌کرده‌ی من گذاشت.

_تو هر انتخابی داشته باشی من پشتتم و ازت حمایت می‌کنم بابا. فقط... فقط از خط قرمز من عبور نکن، از چهارچوبی که برات تعیین کردم نگذر که دیگه اون وقت دیگه هیچ وقت، هیچ وقت منو پشت سرت نمی‌بینی! نبودن بابا پشت سرم پاشنه آشیل زندگی من بود. بابا برای من همه کس بود، همه چیز، تمام زندگی...

#پایان_فصل_دوم.

#فصل_سوم

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست86

دستگیری در را به پایین فشرد و به جلو هلش داد. در با صدای قژی باز شد. خیلی وقت بود که به این اتاقک چوبی جنگلی سر نزده بود.

همانطور که دستگیری در میان انگشتان لرزانش بود، نگاهش اول دور تا دور اتاقک چرخید و بعد روی شومینه‌ی کوچک وسط اتاق متوقف شد. نگاهش روی چوب‌های نیمه سوخته، روی صندلی‌های راکی که روبه‌رو روی اجاق بی حرکت، با لباسی زخیم از خاک بود، دور زد.

حسی تلخ ته گلویش رسوب کرده بود که با هر لحظه از گلویش بالا می‌آمد و کامش را گس‌تر می‌کرد.

لحظه‌ی رخسید را کنار اجاق دید، با همان لبخند شبیه خورشیدش... لحظه‌ای بعد هم او را روی تخت یک نفره‌ی گوشه‌ی اتاق دید، در حالی زیر ملحفه‌ای سفید چمباتمه زده و ریشه‌ی ال ای دی بالای سرش یکی یکی به نوبت روشن و خاموش می‌شدند. در میان همین نور و ظلمت، می‌دید که شانه‌های رخسید می‌لرزد. شاید داشت هق هق گریه می‌کرد.

خودش را که نمی‌توانست گول بزند. او امروز رخسید را ترک کرده بود و نخ سبز اتصال بینشان را با قیچی بریده بود.

وقتی اشک‌های رخسید را که بی صدا روی گونه‌هایش می‌غلتید را به یاد می‌آورد، دوست داشت آنقدر سرش را، مشتش را، قلبش را به دیوار بکوبد که دیگر چیزی از مردی به نام محمد باقی نماند.

در را پشت سرش بست و با پاهایی که روی زمین کشیده می‌شدند به سمت تخت تک نفره به راه افتاد. هنوز رخسید را روی تخت می‌دید. می‌دانست این تن نحیف زیر ملحفه، چیزی جز توهم نیست؛ اما دوست داشت در

همین توهم باقی بماند و خیال رخسید را در آغوش
بکشد.

سرش که روی بالش رسید، بوی نا و کهنگی و خاک هر
سه با هم توی بینی اش پیچید. دیگر این چیزها برایش
مهم نبودند. دیگر برایش جای خواب و اتاق تمیز و بوی
خوشایند در اولویت قرار نداشتند. دستش را دور تن
رخسید خیالی انداخت و به خودش چسباندش،
چشم‌هایش را بست و به قطرات اشکش اجازه داد از
گوشه‌ی چشمش به پایین غلت بخورند.

مردی که "جانش" را از دست می‌دهد، برایش نه
احساسی باقی می‌ماند، نه عادت، نه بایدی... شبیه آدمی با
درونی تهی می‌شود، انگار که مرگ به خانه‌اش زده!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست87

تمام شب خواب رخشیدی را می‌دید که با پای برهنه
 طول خیابان را به دنبال او می‌دوید. با صورتی غرق
 اشک، با چشم‌هایی که با هراس همه جا را تند و بی تامل
 نگاه می‌کرد، با دست‌هایی که از شدت استرس مدام به
 هم می‌پیچیدشان!

صبح با صدای یک دسته مینا از خواب بیدار شد. نور
 خورشید از پنجره‌ی روبه‌روی تخت درست توی
 چشم‌هایش تابیده و با سوزنی نامرئی به بیداری وادارش
 می‌کرد.

کلنجار با خورشید، درست مثل کلنجار رفتن با رخشید
 بود. هر دو در عین حال زیبایی، در به مقصد رساندن
 هدفشان مصر بودند.

ملحفه را کنار زد و نشست. پاهایش را از تخت آویزان
 کرد و به پنجره‌ای که پرده‌های صورتی چهارخانه داشت
 خیره شد. رخشید با چه ظرافتی این پرده را دوخته و
 نصب کرده بود.

آهی کشید و دست‌هایش را مشت کرد. مشت‌هایش می‌لرزید. بی اختیار حرف‌های جواد توی سرش جان گرفت. او چاره‌ای جز پیروی نداشت.

"جواد به او گفته بود اشتباه کرده است. باید همان شب اول قال قضیه را می‌کند و رخسید را ترک می‌کرد؛ با بهانه‌ای که جور شده بود، به نظر جدایی راحت‌تر می‌آمد؛" اما او نمی‌توانست، او نمی‌توانست یک‌دفعه از کسی که جانش به جان او بسته بود به این راحتی‌ها جدا شود... او نمی‌توانست این دوری، این رنج و این عذاب را تحمل کند. این جدایی درد داشت.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست88

@Vip Roman

صدای وپرهی گوشیش را در پس زمينهی افكارش
می شنید اما آنقدر در خاطراتش فرو رفته بود كه انگار
صدای گوشي از دنياي ديگري بلند شده است.
لرزش ممتد گوشي آنقدر ادامه داشت كه بالاخره او را به
خود آورد.

دستش را از روی زانويش برداشت و به دور و بر نگاهی
انداخت. اصلا يادش نمی آمد گوشي را كجا گذاشته
است! صدای خفهي لرزش، او را مجاب كرد دستش را
زیر بالش ببرد و گوشي را بیرون بکشد. در حالی كه هر چه
فكر می كرد به یاد نمی آورد كه كي گوشي را زیر بالش فرو
كرده است.

عكس خندان وحید روی صفحه بود.

دستش را توی موهایش فرو برد و همزمان مچ دست
ديگريش را چرخاند و به صفحهی ساعتش خیره شد. این
ساعت هم یادگاری رخشید بود. تمام بند بند زندگي اش
در رخشید و لحظات خوش با او وصل كه نه، حل شده
بود.

ساعت ده صبح را نشان می داد. می دانست رخشید هر
كجا كه بوده خودش را به خانه اشان رسانده و در نبود او

وحید را برای کمک طلبیده! شاید هم همین الان در کنار هم باشند.

باید آب پاکی را روی دستش می‌ریخت؟! یا... خودش هم نمی‌دانست چه غلطی بکند؟!

مچ دستش را چرخاند و انگشت شستش را روی صفحه گوشی کشید و تماس را قطع کرد. این قطع تماس شاید اولین قدم عذاب آور برای کاری بود که می‌خواست انجام دهد. یک درد ممتد از حالا تا زمانی که عمر داشت به او وصل و با او همراه می‌شد. مثل یک غده‌ی بدخیم سرطانی... exchange group

بلافاصله بالای صفحه گوشی آیکون تماس‌های از دست رفته را دید. رخشید سی بار با او تماس گرفته و او نفهمیده بود. با آن قرص فیل کشی که او خورده بود، همین که صبح توانسته بود چشم‌هایش را باز کند، جای تعجب داشت. در همان حین به سمت LED و عکس‌های خاک گرفته‌ی آویزان به آن چرخید.

LED خاموش بود و احتمالاً دیشب روشنایی این چراغ را هم توهم زده بود. عکس‌ها گرچه خاک گرفته بودند؛ اما همه‌اشان پر از رنگ و لعاب لبخند زیبای رخشید بودند.

یادش می آید تیم فرمالیته عکاسی اشان را خودش به اینجا دعوت کرده تا رخسید را سوپرایز کند. چه جایی بهتر از جنگلی پر ابر... جنگلی نزدیک آسمان؟!

صدای رخسید از لابه لای خاطراتشان در این کلبه‌ی کوچک بالای کوه در گوشش پیچید: "محمد... دوست دارم برم وسط همین جنگل و با بلندترین صدا داد بزنم عاشقتم... اونقدر که به خاطر عظمت این عشق همه‌ی پرندها از لونه هاشون کنده بشن و همه با هم توی آسمون پرواز کنن!... قول می‌دی همینقدر که من دوستت دارم تو هم تا ته ته عمرت منو دوست داشته باشی؟! بی من خوابت نبره؟! دلت بی من گرم نشه؟! قلبت جز برای من نتپه؟! "

و صدای خودش را شنید که سه بار پشت سر هم قول داد و صورتش را بوسید، قول داد و چشم‌هایش را بوسید، قول داد و لب‌هایش را... "

با فریادی پر بغض گوشی را به دیوار کوبید و با دو دستش صورتش را پوشاند و پس از سال‌ها، طعم شور اشک را چشید.

در گشتن و نیافتن محمد دست درازتر از پا بودم... فقط
تنها نقطه امیدم حرف‌های وحید بود. گفته بود "در
جواب تماس او، ردی زده! یعنی هست. یعنی سالمه
اما... باید بهش زمان بدی تا بتونه خودش رو پیدا کنه."

او خودش را گم کرده؟! او هم همیشه در کنار من به
خودش می‌آمد؛ اما حالا چه بلایی سرش آمده که به جای
نزدیک شدن دور شده است؟!

کفش‌هایم را از پایم درآوردم. ولی هنوز پایم را داخل
خانه نگذاشته بدم که صدای بلند داد و هوار رضا مثل
موجی از گرما توی صورتم زد. انگار تازه فهمیده بود چه
اتفاقی افتاده است؟!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست89

به پاهایم که چسبیده بود به زمین حرکت دادم. وارد هال که شدم رضا مقابل نازی مامان ایستاده بود و دست‌هایش را تند و تند توی هوا تکان می‌داد، رنگ صورت مامان هم کاملا پریده بود. الحق که رضا پسر همان پدر است. داشت درست کاری را می‌کرد که بابا دیروز انجام داده بود.

به طرفش رفتم. متوجه حضورم شد. سرش را روی گردن چرخاند. برای چند ثانیه مات نگاهم کرد. بعد آرام به طرفم آمد.

چهره‌ش شبیه آدم خسته‌ای بود که در اوج خستگی یکی توی صورتش سیلی زده و او را عصبانی هم کرده است. حس می‌کردم با هر قدم نزدیک‌تر شدن قدش هم بلندتر می‌شود. نمی‌دانم چرا وقتی مقابلم ایستاد فکر کردم می‌خواهد بلایی سرم بیاورد.

دست‌هایش را که جلو آورد تقریبا مطمئن شدم قصدش کتک زدن است، خودم را با ترس عقب کشیدم اما او با به آغوش کشیدنم به من ثابت کرد اشتباه می‌کردم.

توی حیاط پشتی روی صندلی فلزی زنگ زده نشسته بودم. اشک‌هایم یکی یکی روی گونه‌ام غلت می‌خورد.
 رضا هم مقابلم نشسته بود و دستش را روی میز گرد قدیمی گذاشته و نگاهش به مقابل، جایی مابین آجرهای دیوار خیره مانده بود. با همان خیرگی آرام لب زد:
 _منم یه مردم... برای هر مردی هم سخته که...

مابقی حرفش را قورت داد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_باید بهش فرصت بدی... باید بذاری خودشو پیدا کنه!
 الان تو سرش و قلبش آشوبه! تا بین احساساتش نتونه تعادل برقرار کنه نمی‌تونه به زندگی عادی برگرده!
 سرم را تکان دادم و در حینی که بینی‌ام را بالا می‌کشیدم گفتم:

_وحید هم همینو گفت... اما... من... من نگرانشم.
 معلوم نیست کجا خودشو گم و گور کرده! آخه حرف من اینه که چرا به من اعتماد نداشت؟! چرا زود گول فیلم و تهمت دیگرانو خورد و اینطوری حال دوتامونو بد کرد!

بغضم ترکید. او از پشت میز بلند شد و صندلی اش را با صدای خِرخری گوشت آب کنی، دنبال خودش کشاند و مقابلم نشست. دستم را میان دستش گرفت و در حالی که سعی می کرد توی چشم هایم خیره شود گفت:

_من می تونم محمد رو درک کنم. تو هم سعی کن صبور باشی... یکی از دوستانم چند وقت پیش، همین مشکل شما رو پیدا کرده بودن! ولی یکی دو ماه بعد...

با ذوق توی چشم هاش خیره شدم و در انتظار بازگو کردن یک تجربه ی خوشایند بودم اما او با خونسردی گفت:

_اونا هم از هم طلاق گرفتن!

وارفته به چشم های کشیده اش که معلوم بود در حال مسخره کردن من است خیره شدم.

او که خندید دستم را از بین انگشت هایش بیرون کشیدم و در حالی که با پاهایم لگدش می زدم، چند تا فحش آبداری که تکه کلام خودش بود را هم نثارش کردم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

صدای لخ لخ کشیده شدن یک جفت دمپایی نگاه هر
دویمان را به انتهای حیاط پشتی کشاند. سینی چایی و
بعد از آن راز مقابل چشم‌هایمان ظاهر شدند.
رازی که چشم‌هایش گریان اما لب‌هایش خندان بود.
سینی را روی میز گذاشت و یکر است به سمت آجرهای
پشت سر رضا رفت. در حینی که یکی یکی آجرها را
می‌گشت گفت:

— چقدر دوران بچگی خوب بود! چقدر همه حس‌هامون
پاک و رک و قشنگ بود!

لحظه‌ای سرش را برگرداند و نگاهم کرد:

_ یادته جمعه‌هایی رو که می‌یومدیم اینجا؟! یادته با
بچه‌های عمو سهراب می‌یومدیم این پشت رو آجرها
معما می‌نوشتیم؟! بعد علامت می‌زدیم که جوابش رو
کدوم آجره؟!!

سرم را تکان دادم. صدایش بغض آلود شد.

_ اون زمان سه نفر رو خیلی دوست داشتم. یکی معین،
یکی تو، یکی رضا...

آه کشید:

_ معینو که می‌دونستم مرد آینده‌ی خودمه، از همون اول
هم شوهری بودم.

تک خنده‌ای زد و دوباره یکی یکی آجرها را بالا و پایین کرد.

_ تو هم که از خواهر بهم نزدیک‌تر بودی ولی... رضا...

رضا برام فقط داداش نبود، رضا پشت و پناه بود. رضا

قوت قلبم بود، می‌دونستم هر کسی اذیتم کنه اونو که از

خجالتش درمی‌آد و ازم دفاع می‌کنه!

دستش را روی یک آجر زد:

_ بین... بین اینجا رو... رضا روی این آجر نوشته فرامرز

خره!... می‌دونی کی اینو نوشت؟! چرا اینو نوشت؟!!

خودش جواب خودش را داد:

_چون... چون... اون روز فرامرز موقع بازی منو توی حیاط هل داد و من افتادم و لبم خورد گوشه باغچه و پاره شد. رضا هم علاوه بر اینکه یک کتک مفصل به فرامرز زد، اینجا هم اینو نوشت تا زمانی که این خونه سرپاست همه بدونن فرامرز خره!... اما امروز که من از دست رضا ناراحتم، باید به کی بگم که بیاد و پشت و پناهم بشه و ازم دفاع کنه؟! به کی بگم رضا قلب منو مامانو به درد آورده؟! به کی بگم ما شباهنگ رو تو سفره‌ی شما نداشتیم! به کی بگم!؟

به رضایی که سرش را پایین انداخته و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشته بود نگاه انداختم. خود او هم فهمیده بود که در برابر نازی مامان تند رفته است. خود او هم فهمیده بود نازی هیچ وقت برای ما نامادری نبوده و نخواهد بود.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست91

گاهی دنیا تو را طوری توی چرخ گردانش می اندازد و
می چرخاند که حسرت روزمرگی و بی حوصلگی های همین
چند روز قبل به دلت می ماند.

ساعات دور بودن از محمد آنقدر برایم کند می گذشت
که انگار هر عقربه برای رسیدن به ثانیه ی بعدی، دور
زمین را می چرخد.

پشت میز یکسره ی کافه، روی صندلی پایه بلند نشسته
بودم و دست هایم را دور فنجان سفید قهوه انداخته
بودم. سرم را پایین آوردم و از بخار روی قهوه بو کشیدم.
هیچی... خالی... انگار تمام مشام خالی از هر بو و هر
خاطره ای بود.

فنجان را بالا آوردم و جرعه‌ای نوشیدم. این قهوه هم مثل زندگی من بود. خودش بود، زیبا هم بود اما نه طعم داشت نه عطر... بی محمد، مشام از زندگی‌ام نیز رفته بود. همه چیز خاکستری و رو به زمستان بود.

بشقابی روی میز سر خورد و درست جلوی دستم متوقف شد. سرم را بالا آوردم. معین بالاخره از کار فارغ شده بود و با چشم‌هایی خالی از حس، با ابروهایی توی هم مقابلم ایستاده بود.

روی صندلی گردون نشست و مثل من آرنج‌هایش را روی میز گذاشت.

در سکوت به کیک خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت...
انگار من هم توی باردار نشدن راز دست دارم.
_ همینطوری می‌خواین تو قهر بمونین؟!_

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست92

دو دستش را توی صورتش کشید و بعد مقابل دهانش
نگه داشت:

_راز که بی من خونه‌ی مامانش بهش خوش می‌گذره!
انگار موندن تو موضع دروغ رو بیشتر از من دوست داره!
نگاهش کردم. برق توی چشم‌هایش خاموش شده بود.
فنجان را روی میز گذاشتم، خودم را به سمتش کش دادم
و گفتم:

_دایی... نمی‌یای دنبالش؟!

دست‌هایش را از روی دهانش برداشت و روی پیشانی‌اش
گرفت:

_دوستم نداره، امروز پیام دنبالش فردا با یک دلیل دیگه
برمی‌گرده!

_اشتباه می‌کنی! راز خیلی دوستت داره!

لبش کج و معوج به بالا کشیده شد. سرش را تکان داد:

_ بچه‌ی منو نمی‌خواد شیده! یک ساله که داره بهم دروغ می‌گه! یک ساله که منو گگ فرض کرده و توی دلش بهم خندیده! یک ساله که من با خودم کلنجار رفتم که اگه مشکل از من باشه راز مابقی عمرشو باهام می‌گذرونه یا نه! یک ساله که من می‌خندم اما از هراس آینده‌ای بدون بچه، آینده‌ی رازی که افسرده شده، آینده‌ی پر از تاریکی و تنهایی که برای خودم تصور می‌کردم، از درون سوختم. حالا چطور به خودم بقبولونم راز وسط تصمیم‌های یک طرفه‌ش منم دوست داشته؟!

_ شاید می‌ترسیده!

هر دو دستش را محکم روی میز کوبید، آنقدر محکم که باعث شد سر تمام آدم‌هایی که دور و برمان نشسته بودند به سمتمان برگردد. اما انگار هیچ چیز برایش مهم نبود که با صدای بلند پر لرزشی گفت:

_ مگه من تو زندگی باهاش چه غلطی کردم که ازم بترسه؟! چطور باهاش رفتار کردم که باعث بشه یک سال بهم دروغ بگه؟!

نگاهم را به دور و بر انداخت. از چشم‌های خیره بیزار
 بودم. از روی صندلی بلند شدم و از در کابویی پیشخوان
 گذشتم. میز را دور زدم و مقابلش ایستادم.
 _ بیا بریم بالا با هم حرف بزنیم. نگاهم کرد.
 _ چرا راست و حسینی باهام حرف نزد؟! یعنی من اینقدر
 ترسناکم؟!

ماشین‌ها با سرعت طول خیابان را ردی کردند، گاهی از
 هم سبقت می‌گرفتند و صدای بوق ممتدشان تا این بالا
 هم می‌آمد.

هوا سرد شده بود و انگار حرکت ماشین‌ها هم سرعت
 بیشتری پیدا کرده بودند. شاید اگر بهار بود، راننده‌ها به
 بهانه‌ی شکوفه‌های درختان دو طرف خیابان با آرامش
 بیشتری حرکت می‌کردند. @Vip Roman
 گوش‌ام را برداشتم. پنجره را باز کردم. هوا سوز داشت.
 یکی دو تا عکس از خیابان شلوغ و پر رفت و آمد گرفتم و
 با یک بیت شعر استوری‌اش کردم.

طبق معمول همیشه قلب پایین صفحه را لمس کردم.
کامنت‌ها و لایک‌هایی که از دیشب نخوانده بودمشان
بعد از لحظه‌ای ظاهر شد. هنوز همه داشتند نسبت به
پیشنهاد دیشبم نظر می‌دادند.

_قهوه‌تو که نخوردی... بیا حداقل بشین دو تا میوه
بخور.

نگاهم را از صفحه گرفتم و از لبه‌ی پنجره پایین آمدم.

_تو خبری از محمد نداری؟!

درگیر انگوری بود که هر طرفش را می‌گرفت، از آن طرف
دیگرش از توی ظرف بیرون می‌زد:

_نه... چطور؟!

روی مبل روبه‌روی تلویزیون نشستم.

_نیست!

سرش با ضرب بالا آمد. چند ثانیه فقط نگاهم کرد و پلک
زد تا دوباره به حرف آمدم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست93

_شباهنگ برگشته!

اسم شباهنگ را که آوردم قلبم شروع کرد به نامیزان زدن!
 انگور را رها کرد. خوشه‌ی انگور نرم و آرام غلت خورد و
 روی میز افتاد. معین از موضوع فیلم‌ها نمی‌دانست اما از
 رابطه‌ی ناخوشایندم با او خبر داشت.

به طرفم خیز برداشت:

_اومده چه غلطی بکنه؟!

لب‌هایم به سختی از هم باز می‌شدند.

_فیلم...

نفس عمیقی کشیدم:

_ازم فیلم گرفته! خودش که می‌گه اون فیلم‌ها رو
نفرستاده اما...

چشم‌هایش گشاد شدند و شانیه‌هایش به سمت پایین
متمایل شد:

_فیلم... چه فیلمی؟!...وای... نکنه... چقدر تو ساده‌ای
دختر...

ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد از جا پرید:

_نکنه اون رو فرستاده برای محمد؟!!

دیگر نتوانستم جوابش را بدهم. با لب‌هایی روی هم
خیره‌اش شدم و سرم را تکان دادم.

دستش را به سرش گرفت و روی زمین نشست.

_تو چه کار کردی با زندگیت؟ تو چه کار کردی با
زندگیت؟!!

از آن لحظه به بعد او را از پشت پرده‌ی نازک اشک
می‌دیدم. اشکی که یک لحظه هم بند نمی‌آمد.

ساعتی گذشته بود. هم او از شوک درآمده بود و هم من
کمی آرام گرفته بودم. لیوان آبی را جلوی صورتم گرفتم:

_چطوری یک کور عصا کش کور دیگه می‌شه!

شانه بالا انداختم و لیوان را از او گرفتم.

_ از محمد خبر نداری؟!

کنارم روی مبل نشست:

_ محمد پیدا کردن نمی‌خواد، خودش گم می‌شه، خودش

هم پیدا می‌شه!

_ یعنی چی؟!

_ کار همیشه‌ش همین بود، از کسی یا از چیزی که ناراحت

می‌شد یکدفعه غیبش می‌زد، دیگه هیچ احدالناسی هم

نمی‌تونست پیداش کنه! اما وقتی برمی‌گشت حالش

خوب بود. برمی‌گشت به تنظیمات کارخانه!

با حرفش آنقدر خوشحال شدم که حس کردم رنگین

کمانی میان سینه‌ام در حال هلال زدن است. هلالی که تا

لب‌هایم بالا آمد.

پاهایم را توی شکم جمع کرده و گوشی به دست انگور

می‌خوردم.

یکی دو تا پیام دیگر داشتم. اینستا را که باز کردم اسم و

عکس شباهنگ مابین کامنت‌ها باعث شد شهد انگور

توی گلویم بپرد و به سرفه بیفتم.

او تنها یک جمله نوشته بود:
 _من توی کافه ام... پایین پات... باید ببینمت!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست94

گوشی بی اختیار از توی دست هام سر خورد و اول روی
 لبه ی مبل و بعد از آن روی فرش افتاد.
 دست هایم را مقابل دهانم گرفتم و به معینی که داشت با
 چشم های گردش نگاهم می کرد زل زدم.
 بعد از لحظه ای انگار که پس از مردن دوباره زنده شده
 باشم، خودم را از روی مبل پایین انداختم. با زانو روی
 زمین افتادم اما به سرعت از جا بلند شدم.

در میان "چی شد" و "چه کار شده‌ای" معین، پله‌ها را دوتا یکی کردم. وقتی درست وسط راه پله رسیدم، نگاهم را تند و بی وقفه، بین آدم‌های نشسته پشت میزها انداختم، آنقدر چشم ریز کردم و سرم را چرخاندم تا اینکه چشم‌هایم بی اختیار روی دود سیگاری که توی هوا موج می‌خورد؛ توقف کرد. مردی پشت به من با کاپشن چرم مشکی نشسته بود. سیگار دود می‌کرد و انگار منتظر بود.

شناختمش! او هیچ وقت نمی‌فهمید کافه‌ی معین خانه‌ی خاله‌ش نیست که هر وقت بخواهد زیر سیگارش فندک بگیرد و روشنش کند.

پله‌ها را دوتا یکی کردم. وقتی پشت سرش قرار گرفتم، تازه متوجه شدم چقدر موهایش کم پشت‌تر از سابق شده است.

_اینجا چی می‌خوای؟!

نفس نفس می‌زدم.

بعد از اندکی تامل، سر و تنش را آرام چرخاندم. چشم‌هایش خمار بود، انگار که روزها متمادی در تب

سوخته است؛ و نگاهش شبیه مادر مرده‌هایی بود که
تمام شب را زار زده‌اند.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست95

لبش را با زبانش تر کرد. همان دستی که دود سیگار از آن
بلند می‌شد را بالا آورد. کنار صورتم نگه داشت و آرام
موهایی که روی صورتم آمده بود را کنار زد و پشت
گوشم هل داد.

دستش را به ضرب پس زدم. سیگار از میان دو انگشتش
پرت شد و کف کافه افتاد. داشت جان می‌داد. سیگار
آخرین نفس‌هایش را روی پارکت قهوه‌ای کشید، سرخ
شد، سفید شد، سیاه شد و تمام!

نگاهم را دوباره به اوپی که داشت با حسرت مرگ سیگار را
نگاه می کرد برگرداندم:

_تو اینجا چی می خوای؟!

پلک زد. آرام آرام...

_بشین!

صدای نفس های پر صدای خودم توی گوشم می پیچید.
در این چند روز به اندازهی تمام عمرم مشبع شده بودم.

پر شده بودم. اشباع شده بودم! و فقط منتظر یک
حرکت بی جا از سمت او بودم تا به نقطه انفجار برسم!

_بشین! جان شباهنگ بشین!

لحنش آزرده تر از آنی بود که جرقه ای برای آتش گرفتن
انبار باروت من شود.

دو قدمی جلو رفتم. صندلی را عقب کشیدم و پشت میز
نیم دایره ای که به دیوار چسبیده بود نشستم.

_نشستم... خب...

دست هایش را به کندی روی میز آورد و در هم گره داد.
پوفی کرد. حس کردم ته مانده ی دوده های سیگار از میان
لب هایش بیرون زد:

_من می‌دونم اون فیلم‌ها رو کی برای شوهرت ارسال کرده!

در یک لحظه تمام سپاهی که توی سرم آماده به رزم بودند سپرهایشان را جلوی پاهایشان انداختند و سر اسلحه‌هایش را به زمین زدند.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست96

روی صندلی نشستم در حالی که چشم‌هایم به لب‌های او خیره بود. دست‌ها و پاهایم شبیه آدم‌های منتظر شروع به تکان‌هایی کردند که غیر ارادی بود. دهانش را باز کرد اما طول کشید تا صدایش را بشنوم.

_اون فیلم‌ها رو ویدا برام گرفته بود... خودم ازش خواسته بودم. می‌خواستم با این فیلم‌ها بعد از ازدواجمون سوپرایزت کنم؛ اما خودت نداشتی... دلم نازک شده بودم. نزدیک بود بشکند:

_چون دوستم داشتی تهدیدم کردی!

_چون دوستت داشتم تهدیدت کردم. چون تو سرم هیچ کیو غیر از تو رو نمی‌دیدم. چون من می‌خواستم هر طور که شده تو رو به دست بیارم، تو مال من بودی... هیچکس حق گرفتن تو رو از من نداشت. دست‌هایم مشت شدند:

_من آدمم شباهنگ، وسیله‌ی شخصیت نبودم که روم حس مالکیت داشتی!

انگار صدایم را نمی‌شنید. انگار تونلی از زمان مقابله‌ش باز شده بود و او را داشت برای بردن به گذشته می‌بلعید:

_من همه‌ی اون فیلم‌ها رو می‌گرفتم تا روزایی که قرار بود با خیال راحت به بغل بکشمت، روزایی که قرار بود غرق بوسه‌ام بشی، روزایی که قرار بود یک آهنگ لایت

فرانسوی و یک پیک شراب ما رو عاشق تر و سرمست تر بکنه؛ از سر تجدید خاطره فیلم‌ها رو نگاه کنیم؛ اما...

رنگ نگاهش تغییر کرد. دوباره به حال برگشته بود:

_اما تو با من بد تا کردی شیده... تو با اون فضاحت از خونه فرار کردی. تو داد زدی که منو نمی‌خوای... تو جیغ کشیدی ازم بیزاری!

چشم‌هایش را با درد بست. سرش را توی دست‌هایش گرفت و همانطور که سرش خم بود و صدایش گنگ؛ گفت:

_تو من و مجبور کردی که با اون فیلم‌ها تهدیدت کنم. مجبورم کردی با فیلم‌هایی که قرار بود...

دست‌هایش را از روی سرش برداشت و روی میز کش داد. انگار تمام رفتارهایش غیر ارادی بود. درست شبیه همان روز که در خانه‌اش بودم. همان روزی که از میان دست‌هایش فرار کردم. همان روزی که بهت زده فقط به دویدن و فرارم نگاه کرد، همان روزی که با زانو به زمین افتاد. حالا که حفره‌ی تونل زمان به سمتم چرخیده و داشت من را به سمت خودش می‌کشید حس‌هایی که بوی ناگرفته بودند، رنگ به رنگ شدند و در ذهنم بوی

تازه‌تری گرفتند. اینکه آن روزها من چقدر دوستش
داشتم را هیچ کس نمی‌تواند منکر شود.

قصد گرفتن دست‌هایم را داشت اما من در مقابل
چشم‌های بی‌قرارش خودم را عقب کشیدم.

_ بین شیده، تو چه بخوای چه نخوای من دوستت
دارم! هنوزم دوستت دارم، شاید از قبل هم بیشتر... هیچ
جوره نمی‌تونه تو رو از سر و فکر و دلم بیرون کنم. بارها
خواستم وارد رابطه بشم ولی...

به پشتی صندلی تکیه دادم و در حالی که آهی عمیق از
سینه‌ام جدا می‌شد گفتم:

_ تو همیشه دوست داشتن‌ها تو از راه غلط و شیوهی
غلط‌تر ابراز می‌کنی شباهنگ!

سرم را عقب بردم و لحظه‌ای به سقف بلند کافه خیره
شدم. با برگرداندن نگاهم روی صورتش گفتم:

_ من برای تجدید خاطراتی که خیلی وقته سراغشون
نرفتم اینجا ننشستم. من اینجا تا حرف‌های تو رو
بشنوم! کی اون فیلم‌ها رو برای محمد فرستاده؟!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست97

سایه‌ی مردی که روی نیز دراز شد نگاه هر دویمان را به
بالا کشید. دایمی مقابل میز ایستاده بود:

_چیزی احتیاج نداری شیده؟!

چرا... احتیاج داشتم. به یک کیک پر از شوکلات و

قهوه‌ای ملایم!

هنوز دهانم باز نشده بود که دایمی روی میز خم شد. کف
دستش را روی میز گذاشت و رو به شباهنگ گفت:

_بین بچه خوشگل، من فقط دوست دارم برای خواهر زاده‌ام در دسری درست کنی! خودم به تنهایی بلایی سرت در میارم که مرگ برات آرزو بشه!

خواهرزاده را با تاکید بیشتری گفتم. همین یک جمله را گفتم و رفتم. وقتی که برگشت یک برش کیک و یک قهوه آورده بود. مقابلم که گذاشتشان گفتم:

_اگه برای مهمون نوازی قانونی وجود داشت، حتم می‌دونم که منو به خاطر امروز مورد شماتت قرار می‌داد اما اگه محکوم می‌شدم حاضر نبودم از کسی که زندگی شیده رو تحت تاثیر خودخواهی‌هاش قرار داده، پذیرایی کنم.

این را گفتم و رفتم.

دایی همین بود، یا کسی را دوست داشت یا نداشت! حد وسط و مراعاتی در میان کیسه‌ی اخلاقیاتش وجود نداشت، حتی حد وسط بودن را بی اخلاقی می‌دانست و این کار راز را سخت می‌کرد.

یک نگاه به کیک و قهوه‌ی تزیین شده انداختم و یک نگاه به شباهنگ... شباهنگی که روی لب‌هایش لبخند بود.

دستش را توی موهای لختش فرو برد. انگار که حرف‌های
دایی برایش یک لطیفه بوده و او را از حال و احوال
لحظه‌ی پیشش بیرون کشیده!
_از داییت خوشم می‌آد... چون تو رو خیلی دوست داره!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست98

_از حرف رو به بیراهه کشیدن خوشم نمی‌آد، چون من
اینجایم تا بشنوم کی فیلم‌ها رو برای شوهرم فرستاده!

دستش را دوباره میان موهایش گرداند و یک دسته از موهایش را برای چند ثانیه مشت کرد. بعد از رها کردنشان گفت:

_ نصف فیلم‌های ما دو تا رو که ویدا گرفته بود. یادمه تو همون روزهایی که تو گم و گور شده بودی و ازم فرار کردی ویدا بیشتر از همیشه سراغم می‌یومد، وقتی هم به بهانه‌ی ریختن فیلم‌هامون، توی هاردم، مچشو توی پوشه‌ای گرفتم که فیلم‌های آخرین شب رو توش سیو کرده بودم، شستم خبردار شد که قراره یک غلط‌هایی بکنه! اما... اون روزها اونقدر تو فکر برگردوندن تو بودم که کامل فراموشش کردم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست99

@Vip Roman

با چنگال کوچک کنار بشقاب یک تکه کیک جدا کردم و در حالی که آن را توی دهانم می گذاشتم گفتم:

_ بعد دیگه هیچی بهت نگفت؟! ابراز عشق چطور؟!
بهت نگفت عاشقته؟!!

از پشت میز بلند شد. به نظر در این دو سال شانه‌هایش پهن‌تر و هیکلش درشت‌تر شده بود. یقه‌ی پیراهنش اما هنوز به عادت همیشگی‌اش تا دکمه‌ی سوم باز بود. نگاهم را از روی یقه‌اش به صورتش کشاندم. اخم‌هایش توی هم رفته بود. گرهی عمیق بین ابروهایش!
بی معطلی از پشت میز بلند شد. میز را دور زد و بالای سرم ایستاد:

_ می‌خوام مچ ویدا رو بگیرم. می‌خوام بهت نشون بدم که دروغ نمی‌گم.

_ چرا ویدا باید اون فیلم‌ها رو برای شوهر من می‌فرستاده؟! تو بگو، این کار چه نفعی برایش داشت؟!!

_ پاشو بریم تا دلیشو از خودش پرسیم!

سرم را تکان دادم:

_من هنوز به تو اعتماد ندارم!

کف دستش را روی میز زد. بیشتر از اینکه عصبانی باشد کلافه بود. کلمات با شدت از بین لبها و دندانهای چفت شده‌اش بیرون می‌زد:

_تو چاره‌ی دیگه‌ای نداری! باید به من اعتماد کنی! البته اگه می‌خوای زندگیت به روال گذشته برگرده!

وقتی کمی معطل کردم، خم شد، مراعات کرد و به جای مچ دستم آستین گشاد مانتوam را گرفت و بالا آورد.

_نترس، آقا گرگه خیلی وقته که دندان‌هاشو کشیده...

از روی صندلی که بلند شدم و چشم در چشم شدیم ادامه حرفش را زد:

_تا ناغافل به بره‌ای که عاشقش شده، آسیبی نزنه!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست100

آستینم را از میان انگشت‌هایش بیرون کشیدم.

_ خیلی دوست دارم دلایل ویدا رو بشنوم... می‌رم به معین بگم که دارم باهات می‌آم.

قدمی که گذشتم، وقتی شانه‌هایمان مماس هم شده بود، سرش را روی شانه‌اش چرخاند و زیر لب گفت:

_ یعنی هنوز حرف‌هامو باور نکردی، دختره‌ی لجباز! زیر لب نچی گفتم.

_ قبل از این بهتر بودی...

لبخند زدم:

_ منتظر بهتر شدنم نباش، بعد از این بدتر هم می‌شم!

گوشیتو که برنمی داری، خونه هم که نبودی، از اداره هم که مرخصی گرفتی، مامانت گفت خونه اون ها هم که نیستی... پس کجایی؟! تو بی من کجایی محمد؟! تو کجایی که مجبور شدم برای حرف زدن باهات، متوسل حرف به حرف کیبوردی بشم که نه روح داره نه حس؟! کجایی که دلم داره بی تو می ترکه! حداقل یک جوابی بده، به گناه نکرده مجازاتم نکن، بی تو می میرم بی معرفت.. بی تو می میرم محمد..

اشکی که تا روی تیغهی بینی ام غلت خورده بود را با سر انگشت گرفتم و به ساختمان آشنایی که مقابلش بودیم نگاهی انداختم. جدایی من از محمد از استخر این خانه شروع شده بود.

شباهنگ جلوی در بزرگ چوبی ایستاده و با مادر ویدا صحبت می کرد. انگشت هایش را که توی موهایش فرو برد و سری که تکان داد، لب هایش را که به داخل دهانش کشید و نگاه نگرانش را به من دوخت؛ شستم خبردار شد که اتفاقی افتاده است!

صفحه‌ی گوشی را خاموش و در ماشین را باز کردم. با باز شدن در درجه هوا یکدفعه زمین تا آسمان تغییر کرد. لرزم گرفت اما با این وجود یک پایم را روی زمین گذاشتم و منتظر به شباهنگ خیره شدم. حرکات عجیب و غریبش آنقدر عمیق و طولانی شد که من را مجاب کرد به طرفشان بروم.

از پله‌ی آخر که بالا رفتم نگاه هردویشان به سمت من کشیده شد.

مادر ویدا را می‌شناختم. زن میانسال، زیبا و البته موفق بود. به یاد دارم در کادر آموزش دانشگاه مشغول بود.

با وجود چادر رنگی که به سرش انداخته بود، نصف موهای مشکی‌اش دیده می‌شد. ویدا شباهت عجیبی به مادرش داشت.

سلام...

او لبخندی زد:

_سلام دخترم. چقدر بد شد که ویدا نیست، خیلی دلش برای هم‌دانشگاهی‌هاش تنگ شده بود.

به شباهنگ بهت زده نگاه کوتاهی انداختم:

_ مگه ویدا... ویدا کجاست؟

_ به ایشون هم گفتم. همین امروز صبح پرواز داشت به لندن. سعی کرد از تمام هم دوره‌های هاش خداحافظی کنه؛ اما انگار شما رو از قلم انداخته!

#علقه

#مهدیه بخشی

#پست 101

چند بار پلک زدم. سرم را تکان دادم و آرام تشکر و خداحافظی را در یک جمله پیچاندم و تحویل مادر ویدا دادم. به طرف پله‌ها چرخیدم، در حالی که با خودم فکر می‌کردم باز هم به بن بست رسیده‌ام. ای کاش وقتی محمد برمی‌گشت دست پر می‌بودم.

صدای سوزناک باد از توی پارک کوچک مجاور پیاده‌رو می‌آمد. خلاف جهتش داشتم قدم برمی‌داشتم. مشتاقانه

به سمتم آمد. طعمه‌اش را پیدا کرده بود. یگراست به سمتم زوزه کشید. من بازیچه‌اش شده بودم. روسری‌ام را از سرم انداخت. بعد شبیه نسیمی شد که انگار تکه یخی را بغل کرده است، توی صورتم چرخید و نوک بینی‌ام را منجمد کرد.

_شیده واستا...

زوزوی باد صدای شباهنگ را کندتر و دورتر به گوشم می‌رساند.

_مگه با تو نیستم؟! واستا...

چرخیدم. حالا من همسوی باد و شباهنگ خلاف جهتش ایستاده بود. باد توی سر و صورتمش می‌زد. موهایش شبیه شلاق بالا می‌رفت و روی پیشانی‌اش می‌خورد.

_داری کجا می‌ری؟!

_خونم...

_بیا من می‌رسونمت.

صدایم را بلندتر کردم تا در هوهوی باد به گوشش برسد.

_ که اگه محمد دم خونمون بود دیگه قشنگ قانع بشه
من با تو سر و سری دارم!

_ چقدر تو بدبینی... من می‌تونم ویدا رو پیدا کنم. می‌تونم
بخت ثابت کنم کار من نبوده!

در حینی که دوباره به جهت مخالفش می‌چرخیدم صدایم
را بالاتر بردم:

_ من که بخت گفتم از این بدتر هم می‌شم. تویی که هنوز
تو من دنبال رخسید دو سال پیش می‌گردی!
صدایش را درست از پشت گوشم شنیدم:

_ آخه لامصب تقصیر منه ویدا جمع کرده رفته؟!

ایستادم. در حالی که به تکان‌های شدید سرشاخه‌های
درختان نگاه می‌کردم گفتم:

_ من که اصراری نداشتم چیز بیشتری بفهمم... تو منو
اینجا کشوندی... من که حرفی ندارم!...

_ خورشید از این داغ‌تر نمی‌شه، شب از این سیاه‌تر...
صدایش می‌لرزید:

_ دوستت دارم...

دست‌هایم را روی لب‌هایم گرفتم.
 _از من برای تو آبی گرم نمی‌شه... ای کاش تنهام بذاری...
 کاش تنهام بذاری...

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست102

امشب شب سومیه که نیستی... سومیه شبیه که من تنها
 هستم. شب سومیه که تا صبح به جای تو، سقف، پرده
 و در اتاق رو می‌بینم. می‌فهمی چی می‌گم؟! یعنی من خوابم
 نمی‌بره، من بدون تو خوابم نمی‌بره.
 این پیام را هم ارسال کردم و گوشی را بالای سرم گذاشتم.

این شاید پنجاهمین پیامی بود که فرستاده بودم و احتمالاً
مانند قبلی‌ها بی جواب می‌ماند.

به پهلو چرخیدم. هوای خانه سرد بود. همین سردی مزید
بر علت بی خوابی‌های شبانه‌ام شده بود.
از جا بلند شدم.

کف پایم را که روی زمین می‌گذاشتم یخ می‌زد.

در چند روز اخیر این خانه بی حضور محمد سرد و بی
روح شده بود. نه شعله‌ای روشن شده بود نه چراغی...
نه دستم برای غذا پختن پیش می‌رفت و نه غیر از نورهای
مخفی سقف حاضر بودم چراغ دیگری را روشن کنم.
انگار تمام علایم حیاتی زندگی‌مان بدون محمد متوقف
شده و شبیه یک خط صاف بوق زنان اعلام می‌کرد که
زندگی‌امان مرده است!

با همین افکار تا توی سالن رفته بودم که با صدای پیام
گوشی‌ام راه رفته را برگشتم. وقتی روی تخت نشستم
نفس نفس می‌زدم و خودم نفهمیده بودم با چه سرعتی
این راه کوتاه را طی کرده‌ام!

صفحه پیامک روی گوشی نیمه باز بود و دیدن اسم
محمد خون گرمی بود که در رگ‌هایم جاری شد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست103

بی هیچ پس و پیشی نوشته بود "فردا صبح دارم
برمی‌گردم، حرفای مهمی هست که باید بهت بزنم! خونه
باش!"

همین چند جمله‌ی کوتاه بی حس، چنان وجدی در وجود
من ایجاد کرد که تا صبح نه خوابیدم نه توانستم یک جا
بنشینم.

پیراهن قرمزی که یقه‌اش تا روی شانه‌هایم کشیده
می‌شد، همانی که دامنش چیندار و کمرش پر از گل‌های
درشت بود را همراه کفش‌های مشکی‌ام به تن کرده بودم.

به ساعت توی اتاق نگاهی انداختم. باطری‌اش تمام شده و روی ساعت سه خوابیده بود. از اتاق بیرون آمدم. صدای پاشنه‌ی کفشم فضای خانه را پر کرد.

گردنم را کشیدم تا ساعت بالای گل شفلرای را ببینم؛ اما با دیدن برگ‌های زرد شده‌ی گلم، دیدن ساعت از اولویت افتاد.

کی این گل به چنین روزی افتاده بود و من خبر نداشتم؟! گلی که عمرش قد عمر زندگی مشترکمان بود.

خشکی و زردی از لبه‌های بعضی برگ‌هایش بالا رفته و گاهی کل برگ را در بر گرفته بود.

مثل بهت زده‌ها بدون اینکه بتوانم برایش کاری انجام بدهم دقایقی طولانی فقط ایستادم و نگاهش کردم. ایستادم و نوازشش دادم. ایستادم و الکی به او امید دادم.

اما همزمان که یکی از برگ‌هایش از شاخه جدا شد و توی دستم افتاد، زنگ خانه هم به صدا درآمد. از همینجا می‌توانستم صفحه آیفن را ببینم، محمد بود.

برگ را روی خاک رها کردم و به طرف آیفن دویدم. شاسی را که فشردم بدون اینکه فکر کنم از کی تا به حال

محمد اینقدر غریبه شده که به جای کلید انداختن، زنگ می‌زند به طرف در سالن دویدم.

در را که باز کردم با دو قدم دیگر به من می‌رسید. در همان لحظات من با خودم تکرار می‌کردم "گله نکن، تو برای آرام شدن فقط به آغوشش نیاز داری و بس!"

از آستانه‌ی در که گذشت، بی‌قرار دست‌هایم را دور گردنش انداختم و روی پنجه‌ی پایم ایستادم. تمام سلول‌های تنم آینه‌ای از محمد شده و او را می‌طلبیدند. برای آرام شدن جوشش درونم، لب‌هایم را به لب‌هایش چسباندم. بوسیدمش. عمیق و پر از دلتنگی...

#پایان_فصل_سوم

@Vip Roman

#علقه

#مهدیه_بخشی

#فصل_چهارم

دنیا جای بهتری می شد اگر همه راست می گفتند. دنیا
جای بهتری می شد اگر هیچ کس روی افکار مسمومش
چادری از درستکاری نمی کشید و خود واقعی اش را پنهان
نمی کرد.

این بار صدمی بود که این فیلم را می دیدم و هر بار با
دیدنش حرف های آن روز محمد را در ذهنم برمی گرداندم
و روی دور کند می گذاشتم و گوش می دادم. بار صدمی بود
که قیافه حق به جانبش جلوی چشم هایم مجسم می شد.

او آن روز من را از زیر پا گذاشتن حق مردم منع می کرد و
حالا به وضوح در این فیلم حق زنان را به سخره
می گرفت. مگر زنان غیر از مردم بودند؟! مگر زنان جزئی

از صاحبان حق در این مملکت نبودند؟! اصلا او چطور به خودش اجازه داده بود تا با لحنی پر از تمسخر در یک صحبت یک دقیقه‌ای حق اشتغال را از زنان سلب کند؟!
_ نمی‌خوای بیای کمک من؟!_

نگاهم را از نیمرخ صورت محمد کدم به شباهنگ دادم. تمام صورتش پر از عرق و موهایش کدر و وز شده بود. از صبح او در حال تمیز کردن این واحد نقلی بود که تازه خریده بودش و من چشم از دیدن فیلم محمد بر نمی‌داشتم.

از روی میز پریدم. مقابلش ایستادم. دستم را توی موهایش فرو بردم و سعی کردم خاک‌های روی موهایش را بتکانم. همزمان به گوشی که روی میز جا گذاشته بودمش با سر و چشم اشاره کردم:

_ این چی می‌گه؟!_

دستش را بالا آورد و مچم را گرفت: @Vip
_ تو چطور اینفلوئنسری هستی و تا حالا این فیلمو ندیدی؟! پارسال صحبت‌های این جناب توی تمام اینستا مثل بمب ترکید.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست105

درحینی که سعی داشتم مچ دستم را از میان انگشت‌هایش بیرون بکشم گفتم:
 _پیج من پارسال یک پیج کوچیک خانوادگی بود،
 گهگداری هم سبک‌های دکوراسیون داخلی رو توش
 می‌داشتم... سرم تو لاک خودم بود.
 مچ دستم را محکم‌تر گرفت و من را به سمت خودش
 کشید. خنده کنان خواستم مقاومت کنم؛ اما زور او
 می‌چربید. تعادلم را از دست دادم و تلویی به جلویی
 خوردم.

دست دیگرم را روی سینه‌اش گذاشتم. غر زدم:
 _ولم کن شباهنگ، سر و لباس‌ها ت پره خاکه!
 دست دیگرش را پشت کمرم گذاشت و من را بیشتر به
 خودش نزدیک کرد.

باز هم مورد توجهش قرار گرفته بودم، از این نزدیکی بدم
 نمی‌آمد. سرش را پایین آورد و در حالی که به چشم‌هایم
 خیره شده بود گفت:

_بیا این حال خوبمونو با فکر کردن به محمد و اراجیفش
 حروم نکنیم.
 این را گفت و سرش را خم کرد و ناغافل بوسه‌ای کنار لبم
 زد.

همزمان زنگ تیز آپارتمان به صدا درآمد. منی که
 نمی‌دانستم چه عکس العملی نشان دهم، در حالی که زیر
 چشمی به چشم‌ها و لب‌های خندان شباهنگ نگاه
 می‌کردم از میان دست‌هایش عقب کشیدم و در حالی که
 دستم را روی رد بوسه‌اش گذاشته بودم، عقب نشینی
 کردم.

زنگی که یکسره و ممتد شده بود، باعث شد بالاخره نگاه دزدانه‌ام را از شباهنگ و دستم را از روی رد بوسه‌اش بگیرم و در را باز کردم.

رضا با دیدن من انگشتش را از روی زنگ برداشت. با دودویی که در چشم‌هایش و هیجانی که توی صدایش بود گفت:

_به شباهنگ بگو وانت مبل‌هاش رسید.

و بعد در حالی که دنبال سوژه‌ای توی صورتم بود گفت:

_چته تو؟ چرا سرخ شدی؟!
چند بار پشت سر هم پلک زدم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست106

@Vip Roman

دنبال یک دروغ موجه می گشتم. خودش من را نجات داد، آرام لب زد:

_ کلفتش که نیستی اینطوری جون می کنی واسش؟! برو قیافه تو توی آینه نگاه کن!

بعد سر و تنش را از چهارچوب در رد کرد و صدایش را بالاتر بود.

_ شباهنگ... بیا پایین کمکم کن.

_ مگه کارگر نگرفتی؟!!

_ دم عیدی مگه کارگر گیر می آد مرد حسابی! بدو که وانت هر چی بیشتر بمونه پول بیشتری می گیره!

شباهنگ دو دستش را توی موهایش انداخت و به بالا هلشان داد. با کف دستهایش نیز لباسهایش را تکاند و در حالی که غر می زد به طرف ما آمد:

_ من امروز اندازه کل عمرم کار کردم.

_ داری برای خودت کار می کنی... منت داری سر خودت بذار!

این را گفت و هر دو از راه پله‌ها سرازیر شدند.
 عصر بود که هر سه‌امان از خستگی روی مبل‌ها افتادیم.
 بعد از مبل‌ها سفارشات دیگری بعد از دیگری رسیده
 بودند و ما حتی فرصت نکرده بودیم غذا بخوریم.
 دست‌هایم را از دو طرف باز کردم و نالیدم:
 _من دارم می‌میرم از گشنگی... دارم ضعف می‌کنم. به خدا
 دستام دیگه داره می‌لرزه.
 _من تا حالا دختری به شکم‌پی تو ندیده بودم.
 به رضایی که با چشم‌های بسته روی مبل دونفره افتاده و
 افاضه فضل می‌کرد؛ در حالی که پاها و دست‌های درازش
 از مبل بیرون زده بود نگاهی انداختم:
 _راست می‌گی... تو مثل من شکمو نباش!
 از روی مبل بلند شدم و درحالی که دنبال گوش‌ام
 می‌گشتم گفتم:
 _به راز زنگ زدم برامون پیتزا بخره، یادم باشه بگم برای
 تو نخره.

چشم‌هایش را باز کرد و سرش را از روی مبل کند و در برابر لبخند من و صدای قهقهه‌ی شباهنگ صامت و ساکت ماند.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست 107

گوشی‌ام را زیر کوسن‌ها پیدا کردم و با گردن پایین و خیره به صفحه گوشی یگراست وارد اتاق شدم.

روی تخت دونفره و مینیمال که با روتختی مشکی با خط‌هایی طلایی اطرافش کاور شده بود، نشستم.

بی معطلی وارد اینستا شدم و در لیست فالورهایم دنبال اسم محمد گشتم.

صفحه‌اش که بالا آمد، قبل از اینکه نظرم تغییر کند زیر
آخرین پستش کامنت گذاشتم:

"چقدر خوبه آدما حرفشون با عملشون یکی باشه!"

آنلاین بود که بلافاصله جواب داد:

"سلام رخشید. منظورتو نمی‌فهمم..."

او بعد از بابا تنها کسی بود که رخشید صدایم می‌زد. لبم را
کج کردم و به بینی‌ام چینی دادم، با حفظ همان حال
تایپ کردم:

"اما پیام من واضح و مبرهن بود"

پیام را پسندید و بلافاصله وارد دایرکت شد:

"چی ناراحت کرده؟! "

لبم را به دندان گرفتم:

_من بهتون اطمینان پیدا کرده بودم اما امروز یک کلیپی
دیدم که تمام ذهنیتم از شما رو خراب کرد. "
بیشتر از این توضیح ندادم اما او خوب فهمید من از کدام
فیلم صحبت می‌کنم.

"می‌تونم فردا ببینمت؟! "

"قرار توجیهاتتونو بشنوم؟! "

"نه! اما تو قاموس بشریت حداقلش اینه که هر محکومی
می‌تونه از خودش دفاع کنه!"

و بلافاصله دوباره نوشت:

"فردا؟! "

"در جریان هستین که فردا روز اول فروردینه؟! "

"چه روزی بهتر از روز اول سال برای رفع سوء
تفاهم‌ها..."

در حین تایپ کردن پوزخندی کنار لبم جا خوش کرده
بود.

"کجا... چه ساعتی...؟"

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست108

با صدای زنگ در و متعاقب اون ناله‌ی راز از اینستا
بیرون آمدم.

_وای... مگه مامان ولم می‌کرد؟! تا دمپایی‌های رو فرشی
رو انداخته بود تو لگن گفت که بسابمشون... هلاکم...
هلاک... پس کو آبجیم؟! شما دو تا گشنه که
نخوردنیش؟!

از اتاق بیرون زدم، بلافاصله شباهنگ در زاویه‌ی دیدم
قرار گرفت. وارد راهرو شده بود و با نگاهش داشت دنبال
من می‌گشت. متوجه‌ام که شد لبخندی زد. بی اختیار یاد
بوسه‌اش کنار لبم افتادم. ضربان قلبم بالاتر رفت و
نتوانستم نگاهم را از نگاهش بگیرم. مقابل هم که رسیدیم
شباهنگ سرش را کمی خم کرد و آرام گفت:
_خواهرت می‌گه حتما من تو رو خوردم...

بعد توی چشم‌هایم دقیق شد:

_شاید هم آگه رضا دیرتر می‌رسید من این کار رو کرده
بودم.

باز هم تن صدایش را پایین‌تر آورد:

دوستت دارم کیوت...

در طول مدت دانشگاه یا حتی قبل‌تر از آن آدم‌های
زیادی به من ابراز علاقه کرده بودند؛ اما این اولین باری
بود که با دیدن شباهنگ، با شنیدن حرف‌های او، با
لمس‌های گاه و بی‌گاهش حسی متقابل در وجودم پدید
آمده بود. رشد می‌کرد و هر روز بزرگ‌تر می‌شد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست109

@Vip Roman

چشم‌هایم را که باز کردم اولین چیزی که از اتفاقات
دیشب توی سرم آمد بوسه‌ی شباهنگ بود و بعد
خاطرات مانند رودی شدند که آرام آرام مقابل
چشم‌هایم روان شدند.

هنوز حالت لب‌های شباهنگ که برای اقرار به دوست
داشتنم غنچه شده بود را به یاد داشتم. حتی می‌توانستم
آن را توی مغزم روی دور کند بگذارم و بارها و بارها
نگاهش کنم، نگاهش کنم و هی دلم برایش بتپد، نگاهش
کنم و هی بی اراده لبخند بزنم و باز اول...
آخرین فلش بک هم لحظه‌ی تحویل سال بود، که
شباهنگ روی مبل نشسته و گیتارش را روی پایش
گذاشته بود.

"صدا همون صدا بود" می‌خواند و من را به کودکی‌هایم
می‌برد. زمانی که دایی بزرگ وسط جمع می‌نشست و روز
اول عید بهار بهار را می‌خواند.

و همراه "بهار بهار چه اسم آشنایی... صدات می‌آد اما
خودت کجایی... وا بکنیم پنجره‌ها رو یا نه! تازه کنیم
خاطره‌ها رو یا نه!" * لبخند می‌زد. لبخندی نرم با نگاهی

که دوست داشتن از میان چشم‌های مشکی‌اش توی قلبم
سرریز می‌کرد.

آن آهنگ توی سرم پین شده و موسیقی متن اتفاقات
دیشب شده بود.

جلوی آینه شالم را روی سرم مرتب کردم. کوله را روی
شانه‌ام سفت کردم و در را باز کردم.
همزمان شباهنگ با لباس ورزشی از پله‌ها بالا آمد.
_ کجا؟!_

_ دارم می‌رم خونه!

_ خب چرا؟! بمون... ظهر می‌خوام بپرمت یک جای
خوب...
@Vip Roman

سرم را تکان دادم و در حالی که کفش‌هایم را از روی
جاکفشی روی زمین می‌انداختم گفتم:

_ این اولین سالیه که لحظه‌ی سال تحویل پر خاک و کثیفی بودم. می‌رم خونه حمام... من تا آخر سال کثیف می‌مونم.

روی زانو نشستم و شروع کردم به گره زدن بند کفش‌هایم.

_ تو که خرافاتی نبودی.

سرم را بالا بردم و به اوپی که کنارم به لبه‌ی در تکیه داده بود نگاه انداختم.

_ خرافات نیست، بیشتر یک جکه!

_ بعدش برمی‌گردی اینجا؟!

از روی زمین بلند شدم. مقابلش ایستادم.

_ نه... عصر با کسی قرار دارم.

در برابر چشم‌های بهت زده‌اش لبخندی زدم و به طرف پله‌ها رفتم. هنوز روی پله‌ی دوم بودم که دوباره صدایم زد:

_ می‌شه بگی با کی قرار داری؟!

چند بار اسم محمد را توی دهانم مز مزه کردم و در نهایت لب زدم:

_ با یکی از دوستانم.

سرش را تکان داد:

_ هنوز هم با آسانسور نمی‌ری؟!

سرم را تکان دادم:

_ می‌دونی که...

* ترانه بهار بهار؛ خواننده: زنده یاد تورج شعبانخانی

#علقه

#مهدیه بخشی

#پست 110

@Vip Roman

بهار ذوق زده توی اولین روز آمدنش از بین باران و باد و تگرگ نتوانسته بود یک کدامش را انتخاب کند به همین دلیل در یک ساعت هر سه را با هم فرستاده بود.

یک لحظه باد می آمد و تن تازه حمام رفته ام را به لرز می انداخت، یک لحظه زیر قطره های باران خیس می شدم و یک لحظه نمی دانستم از شر دانه های تگرگ کجا پناه بگیرم.

کرکره تمام مغازه هایی که در طول مسیر رسیدن به مکان قرارمان قرار داشتند، پایین کشیده شده و بسته بود. حتم داشتم محمد برای تلافی پیامی که زیر پستش فرستاده بودم؛ این قرار پوچ را ترتیب داده است؛ و وقتی اسمش روی گوشی لرزانم افتاد مطمئن شدم که مورد تمسخرش قرار می گیرم.

_بله...

رسیدی؟!

_اگه باد و بوران زنده ام بذاره آره... توی خیابون انقلابم...

خیابان باران دیده خلوت بود. سایه ی درختان توی آسفالت انعکاس پیدا کرده بود و با ضربه های قطرات

باران به زمین، می رقصیدند. باد هنوز از میان قطرات راه خودش را پیدا می کرد و با تمام قوا می وزید و تن یخ زده ام را سرما می داد.

از دور مردی با در دست داشتن چتری می دوید. نزدیک تر که رسید متوجه شدم خودش است. محمد که برایم چتر آورده بود.

مقابلم که رسید نفس نفس می زد. باران شانه های پهنش را خیس کرده بود. تیشرت سبز یشمی اش آستین دار و جذب بود. شلوارش هم گرمی... که البته چیزی از تمیزی اش باقی نمانده بود. آب باران پاچه های شلوارش را لکه دار کرده بود.

نمی آید زیر چتر؟!

از اینکه ایستاده بودم و تا لکه های شلوار او را آنالیز می کردم از خودم خجالت کشیدم.

بعد از خجالت کشیدن به تن او که جایی برای من زیر چتر باقی نگذاشته بود نگاهی انداختم. ولی قبل از اینکه من حرفی بزنم او چتر را به طرفم گرفت. آنقدر که شانه اش کاملاً از چتر بیرون زد. من هم خودم را زیر چتر

جا دادم در حالی که باران کمی از آستین من هم را لمس می کرد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست111

به محض ورود به لابی بزرگ ساختمان تجاری، سایه‌ی چتر از روی سرم کنار رفت. او آرام چتر را بیرون از لابی تکانی داد و در حینی که دکمه‌ی کمری چتر را می بست گفت:

_ تو این خیابونی که روزهای معمولی اونقدر شلوغه که جای سوزن انداختن وجود نداره، امروز فقط همین یک ساختمون بازه!

همزمان مقابل آسانسور ایستاد و گفت:

کافه طبقه پنجمه... تا حالا اینجا اومدی؟!

در حالی که به در بسته‌ی آسانسور خیره شده بودم و ضربان قلبم لحظه به لحظه راه صعودی را در پیش گرفته بود، آرام گفتم:

چند سال پیش اومده بودم اینجا...

و نگفته بودم به خاطر راه‌پله‌های تاریک انتهای سالن و ترس از آسانسور عطای دوباره آمدن را به لقایش بخشیده بودم.

در آسانسور هنوز باز نشده، صدای ضعیفی از ملودی‌اش را شنیدم. حس کردم از همین الان نفسم در حال گرفتن است.

محمد منتظر من ایستاده بود. برای لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم. مرگ یکبار و شیون یکبار، شاید بعد از این همه سال ممانعت کردن و توی اتاقک در بسته نرفتن، خوب شده باشم. سنگ مفت، گنجشک مفت...

پایم را توی اتاقک آسانسور گذاشتم. چشمم را که باز کردم همزمان خودم را در سه جهت مختلف دیدم. دور

تا دور کابین آینه‌هایی طلایی تعبیه شده بود. با نقش و نگار اسلیمی روی آینه‌ی مقابل! حتی نور مخفی را هم از قلم نینداخته بودن. همه چیز برای مجلل و لوکس بودن یک کابین آماده شده بود؛ به جز قلب ترسیده‌ی من! در که پشت سرمان بسته شد، کار از کار گذشته بود و حداقل تا یک دقیقه دیگر نمی‌توانستم از این اتاق بیرون بروم.

من درست وسط کابین ایستاده بودم و آسانسور با تکان آرام و نرمی از زمین کنده شد و ملودی بی کلام شروع به نواخته شدن کرد!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست112

@Vip Roman

لحظه‌ی اول هیچ حس خاصی نداشتم اما یکدفعه اتاقک شروع کرد به کوچک شدن. حس می‌کردم لحظه به لحظه شیده‌های توی آینه دارند به من نزدیک‌تر می‌شوند. می‌دیدم که کف کابین دارد به سقف نزدیک می‌شود و تمام اینها برایم تداعی‌گر روزی بود که توی اتاقک ماشین گیر افتاده بودم.

دیگر عکس‌العملم دست خودم نبود. به آینه‌ها چنگ می‌انداختم و دهانم را تا جایی که می‌شد باز می‌کردم تا شاید بتوانم نفس بکشم. پاهایم می‌لرزید و قلبم آنقدر تند می‌زد و به سینه‌ام فشار می‌آورد که اجازه ورود هوا را به ریه‌هایم نمی‌داد. لحظه به لحظه حس می‌کردم اکسیژن اتاق در حال کم شدن است.

نگاهم به در بسته خیره بود. حس می‌کردم چشم‌هایم دارد از حدقه بیرون می‌زند.

با دهان باز جیغ زدم:

_محمد... محمد نجاتم بده.

محمد دست و پایش را گم کرده بود. این را می‌شد از دانه‌های عرقی که روی پیشانی‌اش نشسته و از چشم‌هایی که آرام و قرار نداشتند؛ فهمید. مقابلم که خم شد،

دست‌هایش را که برای آرام کردنم دو طرف تنم گرفت،
حس کردم او باید ناجی من باشد.

به لباسش چنگ انداختم. همان تیشرت جذب
یشمی‌اش! داد کشیدم:

_محمد دارم خفه می‌شم... محمد دارم خفه می‌شم. دارم
می‌میرم.

لباسش را رها و گلویم را چسبیدم. داشتم برای یک دم
گرفتن له له می‌زدم.

تنها کاری که از دستم برمی‌آمد بستن چشم‌هایم بود و
اشک ریختن!

_چشماتو باز کن... بازشون کن...

گرمی دست‌هایش را دو طرف صورتم حس کردم. با لحن
قاطعش به زحمت پلک‌هایم را از هم باز کردم.

چهره‌ی او تنها چیزی بود که در زاویه‌ی دیدم قرار داشت.

_چی شدی تو؟!

لب زدم:

_اتاق در بسته...

جا خورد اما عقب نرفت. لب‌هایش را با زبانش خیس کرد
و نفس عمیقی کشید:

فقط به من نگاه کن رخسید، مثل من نفس بکش...
نمی‌توانستم، نفسم در نمی‌آمد.

نمی‌... تونم...

صدایم شبیه کسی شده بود که ساعت‌ها برای فراق
عزیزش گریه کرده و ماتم زده بوده است.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست113

قاطعیتش با گره ابروانش پررنگ‌تر شد. به دست‌هایش
که کاملاً چانه تا موهایم شقیقه ام را در بر گرفته بود را
بیشتر فشرد و تقریباً داد زد:

_ فکر کن اینجا یک اتاق بزرگه اما تو فقط می تونی منو ببینی!

لب‌هایم لرزید. دست‌هایم را آویزان مچ‌هایم کردم و با صدای تیزی دمی عمیق اما بی فایده کشیدم. هنوز هم احساس خلا می کردم.

چهره‌اش نگران بود اما رفتارش خونسرد به نظر می‌رسید. سرش را به تایید تکان داد و گفت:

_ خوبه... خوبه... عالی! با من نفس بکش... همراه من نفس بکش...

خودش چند بار نفس عمیقی کشید و من را هم تشویش کرد تا چیزی غیر از او را نبینم و فکر اتاق بسته را از سرم بیرون کنم.

نفس‌هایی که توی صورت‌م می‌خورد، گرمای دست‌هایی که دور صورت‌م حایل شده بودند و نزدیکی تنش، پر بودند از حسی که شبیه هاله‌ای سبز من را در بر گرفته و نفس را به جانم بازگرداندند.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست114

در آسانسور که باز شد انگار بزرگترین و بهترین در بهشت
به رویم باز شده است. نفس عمیق پر سر و صدایی
کشیدم. آن جا بود که تازه فهمیدم در چه موقعیتی جا
خشک کرده‌ام.

دست‌هایم را کم کم از روی مچ‌های محمد پایین آوردم،
او هم خودش را عقب کشید و انگشتانش را از دور
صورت‌م برداشت. آرام لب زد:

_خوبی؟!

من طلبکار برای احقاق حق آمده بودم، آمده بودم تا
فیلم را توی صورت محمد بزنم و از او جواب بخواهم اما
این ضعف من را کمی از موضعم پایین کشید و کاری کرد

که آن طور که می‌خواستم نتوانم محمد را سر جایش
بنشانم.

در حینی که شانه به شانه‌ی محمد قدم برمی‌داشتم از
شدت غافلگیری بی‌اختیار لب زدم:

چقدر اینجا عوض شده...

محمد سرش را به طرفم چرخاند و ابروهایش را توی هم
برد. انگار او نمونه‌ی نچرال اینجا را اصلاً ندیده!

و من شروع کردم به توضیح تفاوت‌های این دو کافه با
هم..._

وقتی او مقابل یک میز چوبی گرد که رویش شمعدان‌های
سفید و طلایی قرار داشت ایستاد، حرف‌های من هم به
اتمام رسید.

به نظرت اینجا خوبه؟!

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم.

آسمان در دو جبهه‌ی خیر و شر قرار گرفته بود. یک
قسمت از آن ابرها سیاه بودند و با تمام توان در حال
باریدن، قسمت دیگر آسمان، خورشید میان ابرهای

خاکستری روشن جولان می داد. انوارش که از لابه لای
 ابرها بیرون زده بود، نشانی از قدرت و ابهتش داشت.
 در این میان رنگین کمانی کم جان هم مابین نور و تاریکی
 می درخشید.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست115



_من همیشه از اینکه شهر زیر پام باشه، یا نقطه‌ی دیدم
 مثل اینجا وسیع باشه استقبال می کنم.

در حینی که کت بلند پشمی مشکی قرمز را در می آوردم و
روی پشتی چرمی صندلی آویزان می کردم گفتم:

_ من اگه بمیرم و خدا یک فرصت دیگه برای زنده شدن
بهم بده، حتما ازش می خوام که منو پرنده بیافرینه!
شومیز خاکستری ام را مرتب کردم و همزمان با او روی
صندلی نشستم.

_ اونم نه هر پرنده ای! من عاشق عقابم... عاشق
تسلطش، عاشق قدرتش... حتی عاشق چهل سالگیش!
محمد چتر را کنار پایش، به صندلی تکیه داد. سپس
دست هایش را روی میز گره زد و نگاهم کرد:

_ منظورت تولد دوباره ی عقابه؟!!

_ آره... اینی که یک عقاب این شجاعت رو داشته باشه
که نوکش، چنگال هاش و بعدش شهبال هاشو به دست
خودش از بین بیره و منتظر بشینه تا اونا یکی یکی دوباره
رشد کنن، کار خارق العاده ایه! اینطور نیست؟!!

سرش را تکان داد و لب زد:

_ دردآور و خارق العاده!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست116

لحظه‌ای هر دویمان در افکارمان فرو رفتیم. من به
لاک‌هایم خیره شده بودم و او به منوی روی میز، در
حالی که انگشت اشاره‌اش را روی صفحه دورانی
می‌کشید:

- خب... نگفتین چه مطلب مهمی، روز اول سال ما رو
اینجا کشونده؟!

ابروهایم را توی هم فرو بردم و با نگاه کردن به دور و بر
سعی کردم یادم بیاید برای چه چیز مهمی اینجا آمده‌ام!
هم می‌دانستم هم نمی‌دانستم. آنقدر این چند دقیقه اخیر
توی سرم پررنگ بود که به مغزم اجازه‌ی برگشت به روز
قبلی را نمی‌داد.

اما در یک لحظه بوسه‌ی شباهنگ در سرم جرقه خورد و بعد از آن فیلم روز قبل جلوی چشم‌هایم روی دور تند به عقب برگشت... تا لحظه‌ای که گوشی‌ام را توی دستم دیدم و فیلم محمد در حال پخش بود.

با گفتن "آهان" خم شدم و کیف کوچکم را از جیب مانتوی بهاره‌ام درآوردم. گوشی را بیرون کشیدم و کاملا حق به جانب فیلمی که در اینستا سیو کرده بودم را آوردم. بعد گوشی را به سمت محمد سُر دادم. همزمان زنی با پیراهنی سبز و روسری بلند سفیدی مقابلمان ایستاد. دفترچه‌ای در میان انگشتانش گرفته بود. روی دفترچه‌ی سفید با رنگ سبز نوشته شده بود "مریم چیچک". به سر تا پای زن نگاه کردم. این کافه همه چیزش شبیه گل مریم بود. سفارش که دادیم آرنج‌هایم را روی میز گذاشتم.

- دوست دارم در مورد این فیلم برام توضیح بدین.

جدی نگاهم کرد:

- این چیه؟!

در حالی که باز به لاک‌های قرمزم خیره شده بودم گفتم:

- اگه من اون روز پیک نیک اون رفتار اخلاقی رو از شما نمی‌دیدم شاید این فیلم هیچ حساسیتی برای من به وجود نمی‌آورد؛ اما با بودن در کنارتونو دیدن قاعده قانونی که برای خودتون داشتین و من رو ملزم کردین ازتون تبعیت کنم، نتونستم هیچ جوره با این فیلم کنار بیام...

بالای ابرویش خم و به پایین کشیده شد در حالی که به صفحه‌ی در حال پخش گوشی خیره شده بود.

خودم را روی میز کش دادم و تن صدایم را پایین آوردم:

- چرا یک مرد مبادی آدابی مثل شما باید کار خانم‌ها

رو به سخره بگیره؟ چرا باید توی یک جمع کاملا مردانه و مثلا روشنفکر، افاضه‌ی فضل کنه که زن‌ها به دنیا نیومدن غیر از اینکه بچه بیارن و خونهداری کنن!

@Vip Roman

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست117

نگاهش را بالا آورد. دلخور بود. دلخوری اش درد داشت. مثل یک آب داغی که از توی چشم‌هایت به قلبت راه پیدا می‌کند.

شکل و شمایل نگاه آدم دلخور را نمی‌شود تشریح کرد، فقط می‌توان حسش کرد... فقط می‌توان اندازه‌ی سوزشی که توی قلبت انداخته را اندازه گرفت!

برای لحظه‌ای پلک‌هایم را پایین انداختم؛ او عملاً با یک حرکت جای طلبکار و بدهکار را عوض کرده بود.

ولی یکی سریع روی رد داغی نگاهش آب سرد ریخت، پلک‌هایم را بالا داد و چانه‌ام را بالاتر کشید و کنار گوشم با حرص پچ پچ کرد:

"نذار با این کارهاش ضربه فنیت کنه!"
حالا منتظر نگاهش می‌کردم تا دفاعیات نداشته‌اش را رو کند.

به خودش تکانی داد. گوشی اش را از توی جیب شلوارش روی میز گذاشت و با تن صدایی آرام اما محکم گفت:

-می شه دوباره بگی من چی گفتم؟!

صدای صاف کردم و در حالی که تک ابرویم را بالا انداخته بودم هر چه که از صحبت هایش را به یاد داشتم را تند و تند به زبان آوردم. انگار اینجا دانشگاه است و من برای دفاع از ترم هر چه یاد دارم و ندارم را رو کنم.

حرف هایم که تمام شد مردی با همان فرم گل مریمی سفارش هایمان را برایمان آورد. روی میز گذاشت و رفت.

بستنی من فقط بستنی نبود. ترکیبی از رنگ و خامه و میوه بود.

بی معطلی قاشق توی سینی را برداشتم و توی بستنی زدم. تا قاشق را توی دهانم گذاشتم مزه ی لطیف و نرم و سرد بستنی، مثل یک سُرُم جان تازه به من داد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست118

اما هنوز قاشق را از توی دهانم درنیاورده بودم که او
گوشی‌اش را به سمت من هل داد و با زدن آیکون پلی،
خودش را عقب کشید. صدای خودم از توی گوشی
پخش می‌شد؛ با این تفاوت که قسمت اول حرف‌هایم
ضبط نشده بود.

شاکی قاشق را از توی دهانم بیرون کشیدم و به او پی که
آرام به پشتی صندلی تکیه داده بود نگاه کردم و تشر زدم:
_چرا حرف‌های منو تقطیع کردین... هر کی اینو بشنوه
فکر می‌کنه من این حرف‌ها رو...

لبخند کم‌رنگی که آرام روی لب‌های او نشست، انگار
سیلی محکمی شد و ردی گوته‌ام فرود آمد. آنقدر دردناک
و آنقدر غیر منتظره که از حالت دفاعی‌ام بیرون کشیده
شدم.

شانه‌هایم افتادند، دست‌هایم آویزان شدند، ابروی بالا انداخته‌ام به چشم‌هایم چسبید و کمرم به پشتی صندلی میخ شد.

این تقطیع حرف‌های من، این لبخند آرام، آن نگاه دلخور او... مثل طوفانی توی صورتم خوردند. او داشت به من می‌فهماند که کسی همین بلا را سر او هم درآورده است و آن کلمات، آن جملات مال او نبوده‌اند.

دستش را دراز کرد و گوش‌اش را برداشت. خودش را عقب کشید و به صندلی‌اش تکیه داد.

طعم شیرین بستنی کم کم توی دهانم به تلخ‌ترین طعمی تبدیل شد که تا به حال چشیده بودمش... طعم گس شرمندگی...

آن حسی مغروری که من را برای جواب شیر کرده بود، همانی که باعث شده بود گردن درازی کنم و خطبه بخوانم، حالا رفته بود توی تاریک‌ترین قسمت سرم نشسته و زانوهایش را توی بغلش گرفته بود. در واقع او بیشتر از من احساس شرمندگی می‌کرد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست119

لب زدم، تند و تند... پلک زدم، سریع و کوتاه. نگاهش کردم. هنوز بین ابروهایش چند خط کوتاه به هم نزدیک جا خوش کرده بودند؛ اما چشم‌هایش دیگر رنگی از دلخوری نداشتند.

آب دهانم را قورت دادم تا چیزی بگویم ولی او پیشدستی کرد و گفت:

- دنیا دنیای رسانه است. ما هر چقدر هم تحصیلات دانشگاهی داشته باشیم؛ اما تحصیلات رسانه‌ای نه، بازم تو دام همچین فیلم‌ها و عکس‌هایی که با غرض‌ورزی تدوین شدن می‌افتیم بابا...

وسط این معرکه‌ای که راه انداخته بودم قصد خندیدن نداشتم؛ اما "بابای" ته جمله‌اش شبیه دستی بود که قلقلکم می‌داد.

جدی‌تر از قبل به صورتم خیره شد. وقتی ابروهایش را به هم نزدیک می‌کرد و چشمانش گردتر می‌شد عملاً از او می‌ترسیدم.

نگاه از من گرفت و سرش را خم کرد. انگشتش را روی صفحه گوشی‌اش بالا و پایین کرد و بعد مقابلم گذاشت:

- به جای اینکه به من بخندی اصل فیلمو ببین!

با دیدن محمدی که در فیلم داشت از یکی از دوستان تدرویش نقل قول می‌کرد و آن حرف‌ها را با خنده بازگو می‌کرد کم کم خنده از روی لبانم جمع شد.

فیلم که تمام شد بالافاصله ذهنم سمت شباهنگ کشیده شد. او آنقدر با قاطعیت از صحت این فیلم حرف می‌زد که من حتی فکرش را هم نمی‌کردم ممکن است اشتباه کنم!

من باید به محض اینکه دوباره ببینمش این فیلم را توی چشم‌هایش فرو کنم.

بعد از اتمام حرف‌هایشان آنقدر به صفحه‌ی گوشی‌اش خیره شدم تا کم‌کم نورش کم و سپس خاموش شد.

مثل مات زده‌ها دستم را تا جایی که کش می‌آمد روی میز هل دادم. هنوز که دستم روی گوشی‌اش بود گفتم:

- من خودمو محق می‌دونستم. فکر می‌کردم قطعا حق با منه و می‌تونم توی دادگاه دونفرمون شما رو کاملا محکوم کنم...

دستم را از روی گوشی برداشتم و عقب کشیدم. از روی صندلی بلند شدم. صندلی خرخر کنان عقب رفت. مانتوام را از پشتی صندلی چنگ زدم و ادامه دادم:

- ولی... حالا این منم که باید ازتون معذرت بخوام... به خاطر قضاوت عجولانه‌ام احساس شرمندگی می‌کنم. معذرت می‌خوام.

خم شدم و گوشی‌ام را هم از روی میز برداشتم:

- آقا محمد این دیدار هزینه‌ی سنگینی برای من داشت... مطمئن باشین گردنم تا آخر عمر از سنگینی این هزینه خم می‌مونه!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست120

این را گفتم و بدون اینکه دیگر نگاهش کنم در حالی که
مانتوam را تنم می کردم به سمت سالن قدم برداشتم.

لب هایم می لرزید، دست هایم می لرزید، من از شکستن
متنفر بودم که شباهنگ من را درست در این موقعیت
قرار داده بود.

من دست پر آمده بودم تا محمد را خجالت زده کنم اما
تنها کسی که دیگر روی نگاه کردن توی چشم های او را
نداشت؛ من بودم. ركب خورده بودم و بیشتر از همه از
اعتماد بیجای خودم دلگیر بودم.

از سالن بلند که گذشتم وسط دو انتخاب بد و بدتر گیر
کردم. نگاهم بین آسانسور و راه پله در گردش بود.

چشم‌هایم را بستم، هنوز سینه‌ام از تشنجی که چند دقیقه پیش متحمل شده بود؛ می‌سوخت اما دوست داشتم دوباره خودم را محک بزنم.

همراه کشیدن نفسی عمیق به طرف آسانسور رفتم. به محض فشردن شاسی کنار در، در باز شد. انگار آسانسور منتظر بلعیدن من بود.

ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت.

وارد اتاق آسانسور شدم. باز هم خودم را توی آینه‌ها دیدم. حالا شیده‌ای که لب‌هایش به پایین انحنا گرفته و ابروهایش تو در تو رفته و رنگ از نگاهش پریده بود؛ هیچ شباهتی با شیده‌ای که وقت ورود دیده بودم؛ نداشت.

در که پشت سرم بسته شد با وحشت به عقب برگشتم. انگار تازه فهمیده بودم چقدر از در بسته واهمه دارم.

گذر از پنج طبقه برایم مصادف شد با جهنم... می‌گویند در جهنم چیزی به اسم آتش سوزان وجود ندارد. تو خودت را در تمام مدت، در روز و ساعت و دقیقه‌ای می‌بینی که دوستش نداری یا بیزاری و از آن رنج می‌کشی... از این می‌ترسیدم که دوزخ من همین امروز باشد. با عذاب وجدانی که مثل بختک به سینه‌ام

چسبیده و رهایم نمی‌کند. ای کاش محمد به جای لبخند
 یقه‌ام را می‌گرفت و توی گوشم سیلی می‌زد، شاید دردش
 کمتر بود. گرچه همیشه فهمیدن درد دارد.

تا رسیدن به طبقه‌ی همکف من داشتم در عذابی که
 خودم برای خودم ساخته بودم می‌سوختم.

درها که باز شدند حتی نای بیرون رفتن از آسانسور را هم
 نداشتم؛ اما شبیه برنده‌ی دوی مقاومتی بودم که
 ساعت‌ها دویده و نفسش بریده و پاهایش گرفته ولی
 کاپ قهرمانی را توی بغلش داده‌اند.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست121

@Vip Roman

در حینی که داشتم به انعکاس خودم در سرامیک‌های کف سالن نگاه می‌کردم، پشت سر هم نفس عمیق می‌کشیدم تا جبران نفس‌های از دست رفته‌ی توی آسانسور را بکند.

پایم را که از مجتمع بیرون گذاشتم، خورشید با گرمایی لطیف تمام سطح خیابان انقلاب را در بر گرفته بود. با این وجود هنوز هم ابر سیاه در آسمان دیده می‌شد و قطرات نرمی از باران هم، زمین خیس را خیس‌تر می‌کرد. انگار بعد از آن همه قدرت‌نمایی هر دو یاد گرفته بودند که چطور در کنار هم سازگاری به خرج بدهند.

عطر باران همراه بوی بهار قابلیت این را داشت که هر مرده‌ای را زنده کند. من هم برای حسن استفاده از این هوا توی پیاده‌رو نماندم. پایم را درست توی گودال کوچک آبی گذاشتم که در فرو رفتگی آسفالت جمع شده بود.

سرم را بالا گرفتم. از یک طرف نور خورشید توی صورتم می‌تابید و از طرفی قطرات ریز باران روی پوستم

می نشست. آن لحظه که داشتم فکر می کردم "آیا از این بهتر می شه؟" صدای ترمز لاستیک های کنار گوشم من را از حال خوبم به بیرون پرت کرد. ناخودآگاه دو قدم عقب پریدم.

ماشین خارجی مقابل چشم هایم را به خوبی می شناختم. متعجب نگاهش می کردم و به این فکر می کردم او از کجا پیدایش شد؟!

در ماشین باز شد. یک پایش را بیرون گذاشت و با لحنی که به تشریحی شباهت نبود گفت:

- سوار شو...

زیر لب گفتم:

- تو اینجا چه کار می کنی؟

نفس هایم پر از سر و صدا بود. ترسناک شده بود.

پلک پایش تیک زد:

- اینجا با رفیقت کار داشتی؟ دروغ می گی؟!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست122

نیمی از دیواری که از شباهنگ در سرم ساخته بودم فرو ریخت. آنقدر سریع و آنقدر پر شتاب که حتی حس کردم گردهای ناشی از این تخریب توی چشم‌ها و گلویم رسوب کرد و آن‌ها را سوزاند.

جلوتر رفتم، در حالی که با هر قدم که به او نزدیک می‌شدم پوزخندی روی لبم عمق می‌گرفت. مقابلش که رسیدم فقط در ماشینش میانمان فاصله انداخته بود. سعی کردم طعم تمام کلماتی که روی لبم می‌آیند ردی از دلخوری داشته باشند:

- ببخشید... شما؟!!

تیک پلکش تبدیل به گشادی بیش از حد چشم‌هایش شد. چند بار تمام صورتم را نگاه کرد. انگار من را

نمی‌شناخت. انگار دفعه اولش بود که شیده را می‌دید. به هم خیره مانده بودیم و او کماکان ساکت بود. توی یک سکوت عمیق گیر کرده و دست و پا می‌زد.

بدون اینکه منتظر عکس العمل بعدی‌اش بمانم در ماشین را به طرفش هل دادم و او را با تمام حس ناباوری‌اش تنها گذاشتم. از کنارش گذاشتم و تازه متوجه شدم چقدر خودم شبیه به یک آتشفشان شده‌ام! لبه‌های بینی‌ام برای بلعیدن بیشتر اکسیژن بازتر از حد معمول شده بودند، گرچه حس می‌کردم دارم کار بی‌فایده‌ای انجام می‌دهم! زیرا هر نفسی که می‌رفت بر نمی‌گشت مگر با حجمی از حس‌های تلخی که حتی آب دهانم را هم گس کرده بودند.

در حینی که دستم را مدام به گلویم می‌کشیدم تا درد بغضی که گلوله شده بود؛ آرام گیرد، با خودم فکر می‌کردم سالی که نکوست از بهارش پیداست... هنوز مصرع دوم بیت در سرم تداوی نشده بود که دوباره با صدای جیغ ماشین شباهنگ شانه‌هایم پریدند. اینبار اما متوقف نشدم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست123

صدای فریادش توی اتاقک ماشین پیچید و از پنجره
بیرون زد و آنقدر خودش را کشید تا به گوش‌های من
رسید:

- واستا شیده!

من دوستش داشتم، من بوسه‌اش را پذیرفته و بارها برای
خودم تداعی‌اش کرده بودم؛ اما او... با من بازی کثیفی را
راه انداخته بود که بازنده‌اش کسی غیر از خودش نبود.
هم پای حرکت من، او هم با آرام‌ترین سرعت در کنارم
می‌آمد و دست از هوار کشیدن بر نمی‌داشت:

- مگه من با تو نیستم شیده؟! بهت می گم بیا بشین!
نگاهش کردم. او هم با تصور اینکه من تسلیم فریادهایش
شده‌ام همزمان پایش را روی ترمز گذاشت. قدمی به
ماشین لوکسش نزدیک شدم. کمرم را خم کردم تا در
موازات چشم‌هایش قرار بگیرم:

- چی می‌خوای؟!

تن صدایش آرام‌تر اما لحنش گرفته‌تر شده بود. به
صندلی کناری‌اش اشاره کرد و گفت:

- بشین!

دستم را به شیشه‌ی ماشین گرفتم و کمی نزدیک‌تر شدم.
حرف آخر را باید اول می‌زدم:

- تو می‌دونستی اون فیلمه کامل نیست نه؟!

نگاهش را عامدانه از من گرفت و به روبه‌رو داد. به
خیابان خالی و زمین خیس و شاخه‌های آویزان درختان...
- شباهنگ... می‌دونستی من چقدر دوستت دارم نه؟!

گوشه‌ی لب‌هایش لرزیدند:

- اما تو... خیلی در حقم نامردی کردی که منو توی
این موقعیت قرار دادی... تو برای خالی کردن

عصبانیت از اون روز توی ویلا، منو قربانی کردی...
 گذاشتی خیلی راحت احساس حقارت رو بچشم.
 گذاشتی فکر کنم چقدر احمقم، گذاشتی...
 بغض داغ خودش را از گلویم بالا کشید و از گوشه‌ی
 چشم‌هایم جست زد:
 - تو رو بشناسم!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست124

@Vip Roman

خودم را از او و ماشینش جدا کردم و در حالی که ریزش اشک‌هایم دست خودم نبود چند قدمی به عقب برداشتم.

- تو به من ثابت کردی که هیچ حسی توی دنیا موندگار نیست. ممکنه صبح با عشق به یک نفر بیدار بشی اما وقت خواب از همون آدم نفرت داشته باشی!

وزنه‌ی این حرف‌های برایش سنگینی می‌کرد که بی‌هوا دستش را محکم توی سر فرمان و بوق ماشین کوبید، بوق هم شبیه یک جیغ ممتد توی خیابان خالی پژواک شد. از ماشین پیاده شد. سینه به سینه‌ام ایستاد. باران دوباره هوس باریدن کرد.

- ترسیدم... ترسیدم که از دستت بدم شیده... ترسیدم که محمد منو از چشم تو انداخته باشه، ترسیدم منو به خاطر اون ولم کنی... ولی باور کن، قسم می‌خورم فکرشم نمی‌کردم، فکر نمی‌کردم تو خواسته باشی راست و دروغ اون فیلم رو از خود محمد در بیاری...

موهای او آرام آرام همراه شدت قطرات باران به
پیشانی اش چسبیده بودند و چهره اش را به نادم ترین
انسان روی زمین شبیه کرده بود و من همانند زن آبستنی
شده بودم که نمی توانست دل از فرزند ریشه دوانده در
وجودش بکند. نمی توانست دل از علاقه ای مفرطی که از
کودکی به مرد مقابل رویش بسته بود، جدا کند.

او که سرش را نزدیک آورد من هم مقاومت نکردم.
می خواستم با در آغوش گرفته شدن توسط او پی که
دوستم داشت آرام شوم. او دردی بود که درمانش تنها در
وجود خودش یافت می شد. زهری بود که پادزهرش
خودش بود.

میان باران نرم بهاری و پس از بوسه ای گرم، او من را به
سینه اش چسبانده و من صورتم را به شانه اش!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست 125

با درد چشم‌هایش را بست و دستش را روی زنگ گذاشت. طولی نکشید که مادرش با چهره‌ای بی آرایش و چشم‌هایی نگران مقابل در حاضر شد. آرام سلام کرد و پایش را داخل خانه گذاشت.

- کفش‌ها تو در بیار!

توی جمله‌ی مادرش کاملا دلخوری مشهود بود. شاید هم اصلا شمشیر را از رو بسته بود. مادرش هیچ وقت قید دست و پاگیری برای آن‌ها نگذاشته بود، بارها با کفش‌هایش وارد خانه شده بود و بیشترین عکس‌العملش دادن جارو و خاک انداز به دست او بود؛ اما انگار امشب با تمام شب‌ها فرق می‌کرد.

دو قدمی که جلو رفته بود را برگشت. کفش‌هایش را بی حرف پشت در درآورد و دوباره وارد شد. اینبار مادرش

دیگر طاقت نیاورد. مقابلش، سینه به سینه اش ایستاد و توی چشم‌هایش زل زد:

- یک سوال ازت می‌پرسم! دلم می‌خواد درست جوابمو بدی!

سر محمد روی تنش سنگینی می‌کرد؛ ولی چشم‌ها و لحن زهره آنقدر جدی بود که او را همانجا سرپا نگه دارد. به جای هر حرفی سرش را بالا و پایین کرد:

- با رخسید دعوات شده؟!

نگاهش را به زمین دوخت. به پارکت گرمی خانه...
- دعوا مون شده...

- زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنن!

این وسط به خودش اشاره کرد:

- کی می‌خوای برگردی پیشش؟!

انگار زهره از چیزی بو برده بود که هنوز نیامده سراغ رفتنش را می‌گرفت. پس جنگ اول به از صلح آخر بود. باید همین لحظه کار را تمام می‌کرد:

- معلوم نیست.

این را گفت و از کنار مادرش گذشت.
دو قدمی جلوتر نرفته بود که آستینش گیر دست مادرش افتاد و از رفتن متوقف شد.

- محمد... تو داری چه کار می کنی با زندگیت؟!

از شدت سر درد حالت تهوع گرفته بود. پا پیچ شدن مادرش هم مزید بر علت بود. انگار ضربه اش آنقدرها هم کاری نبود. دوباره به سمت زهره برگشت. نگاه دوباره ای به سر و وضع به هم ریخته ی مادرش انداخت. به موهای آشفته، به سرخی چشم هایش، به لبخندی که همیشه بند لبانش بود و حالا رنگ پریده شده بود. هنوز محو صورت او بود که او با زدن کف دستش روی شانهاش و بالا بردن صدایش کاملاً غافلگیرش کرد:

- من با توام... تو داری چه غلطی می کنی تو زندگیت محمد؟! چه گهی خوردی که ظهر رخشید با تن و بدن لرزون و چشمای ورم کرده اومد اینجا و سراغت رو از من گرفت؟! بعد از یک هفته که غیبت زده بوده زحمت کشیدی و حالا برگشتی، چی بهش گفتی که اون دختر رو اینطوری لرزوندی؟!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست126

خوب می‌توانست رخسید را تصور کند. فکش را روی هم گذاشت و آب دهانش را بلعید، حرفی که می‌خواست بزند آسان نبود، آنقدر سخت و خشک بود که شبیه یک گیاه تیغ دار از حنجره‌اش گذشت و دهان و لب‌هایش را مجروح کرد:

- دیگه دوستش ندارم... امروز بهش گفتم باید بریم دادگاه تا... تا طلاقش بدم!

آخرین کلمه‌اش هنوز داشت توی هوا می‌چرخید که حس کرد یک طرف گونه‌اش داغ شد و سوخت. سرش به

طرف مخالف چرخید و مایعی گرم از کنار لبش شروع به
سُر خوردن کرد.

انگار حرف‌هایش همانقدر که او را آزده بود قلب مادرش
را هم سوراخ کرده بود که حاضر شده بود اینچنین به
صورت جگر گوشه‌اش سیلی بزند!

صدای پر بغض او توی گوشش را برای مدت‌هایی پر کرد.
برای ساعت‌هایی دیگر صدای دیگری نمی‌شنید. برای
ساعت‌هایی شبیه آدم‌های موجی روی تخت افتاده و به
سقف خیره شده بود:

- تو از کی اینقدر بی شرف شدی؟ از کی اینقدر نامرد
شدی که دختری که اینهنه دوستت داره رو پس
بزنی... بی لیاقت... تو اون شورای شهر لعنتی نون
حروم از گلوت پایین رفته که حیا رو خوردی، آبرو رو
قی کردی؟

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست126

وقتی انگشتم را روی زنگ واحدشان می فشردم هنوز نفس نفس می زدم. هنوز نفسم بعد از بالا آمدن از شش طبقه جا نیامده بود. هنوز از تنش اتفاقات امروز نفس توی سینه‌ام گیر کرده بود.

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و نفسم را با "هایی" بیرون دادم تا قبل از اینکه در را باز کنند کمی آرام گرفته باشم.

وحید در را باز کرد. رنگ نگاهش، لب‌های به پایین خمیده‌اش، گردن کجش، همه نشان از این می‌داد که حال خوشی ندارد.

انگار حال او دسته کمی از حال من نداشت. با این حال او وقتی توی صورتم چشم چرخاند لب زد:

- خوبی؟!

لب‌هایم از بغض لرزیدند. با این وجود لبخند زدم.

- هنوز خونه است؟!

سرش را تکان داد.

- توی اتاقشه!

از کنارش گذشتم. کفش‌هایم را کنار جاکفشی درآوردم و به طرف اتاقش دویدم. اما با دیدن مامان زهره که داشت از وسط هال به سمت من می‌آمد؛ همانجا ایستادم. ایستادم و خیره‌اش شدم. چهره‌اش شبیه هیچ وقت نبود. موهای کوتاه بلوندش شبیه چند گوله‌ی کاموا به هم پیچ و تاب خورده بودند. چشم‌هایش ورم کرده بود و بینی‌اش سرخ بود.

از دور دست‌هایش را از دو طرف باز کرد و من را توی بغلش گرفت. رفتارش شبیه مادرانی شده بود که داغ دیده‌اند. شبیه آدم‌هایی که بدترین خبر دنیا را شنیده‌اند.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست127

خیلی میان دستانش نماندم. عجله داشتم تا خودم را به محمد برسانم. محمد باید باز هم حرفهای من را می شنید. صبح که من فقط میان بهت زار زده بودم. دستانش را گرفته بودم، لباسش را میان مضمتم گرفته و التماسش کرده بودم.

از آغوشش بیرون آمدم و نگاهش کردم:

- ممنون که خبرم کردی مامان...

ابروهای لرزانش خم شدند.

-من شرمندهتم شیده... به خدا نمی دونم چرا محمد زده به سرش!

با وجود اینکه از اضطراب معده‌ام به هم می‌پیچید؛
لبخند زدم:

- محمد رو که می‌شناسی، غیر قابل پیش‌بینی‌ترین آدم
دنیاست...

- پس برو باهاش حرف بزن. شاید از خری که سوار شده
بیاد پایین!

یک قدم از من دور شد، دست‌هایش از کمرم افتاد.
دوباره به طرف اتاق چرخیدم.

تا دستم را به سمت دستگیره دراز کردم در باز شد و
محمد با بدترین حالی که از او سراغ داشتم مقابلم ظاهر
شد.

- اینجا چه کار می‌کنی؟!

موهایش توی صورتش ریخته شده بود. می‌خواستم
دستم را بالا ببرم و مرتبشان کنم.

قدمی دیگر جلو آمد: @Vip Roman

- به تو می‌گم اینجا چه کار می‌کنی؟!

مزه‌هایش دسته دسته شده بودند. او هم مثل من گریه کرده بود؟! اگر اینقدر ناراحت بود چرا این بازی مضحک را تمام نمی‌کرد؟!

تنش را جلو کشید. دستش را روی چانه‌ام گذاشت و صورتم را بالا کشید. سرش را به صورتم نزدیک کرد و گفت:

- چرا اومدی اینجا؟!

دستم را بالا بردم و فکری که تا دقیقه پیش توی سرم بود را عملی کردم. موهایش را با انگشت‌های لرزان از توی پیشانی‌اش کنار زدم:

- چون دوستت دارم محمد...

چانه‌ام را فشرد:

- دروغگو...

انگشتانم عقب‌گرد کردند اما برنگشتند. هر دو دستانم را دور گردنش انداختم. دستش که از چانه‌ام افتاد، من سرم را روی سینه‌اش گذاشتم.

طی تمام این دو سال تمام تلخی‌های مشاجره‌های کوچکمان را با گذاشتن سر روی سینه‌اش شیرین می‌کردم. در تمام این دو سال او پناهگاه دردهایم بود و حالا می‌خواست خودش را از من دریغ کند:

- کاشکی که دروغ شبیه زهر بود، که هر کسی با هر بار گفتنش می‌مرد. شاید اونوقت تو می‌فهمیدی که من راستگوترین آدم روی زمینم!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست128

@Vip Roman

اخمش غلیظتر شد. توی چشم‌هایم رفت و برگشتی کرد. بعد نگاهش را پشت سرم فرستاد. جهت نگاهش سمت مادرش و وحید بود.

منتظر بودم چیزی به آن‌ها بگویم اما او به جای حرف زدن، دست من را از دور گردنش جدا کرد. مچ دستم را گرفت. عقب عقب رفت و من را داخل اتاقش کشید. در را که بست صدای مادرش بلند شد:

- محمد چرا در رو می‌بندی؟! بیا بیرون، می‌خواهی چه غلطی بکنی؟!

محمد در حالی که مچ دستم را میان انگشتانش می‌فشرد به صورتم خیره شده؛ اما به صدای او گوش می‌داد. صدای ضربه به در اتاق که بلند شد دستم را رها کرد. در را با ضرب باز کرد. صدایش را بلند نکرد ولی نفس نفس می‌زد:

- مامان می‌شه تو دست و پام نپیچی؟!

- اگه نپیچم که دستی دستی خودتو بدبخت می‌کنی!

صدای پوزخندش شبیه یک میله‌ی آهنی گداخته روی سینه‌ام را سوزاند.

- من بدبخت شدم مامان... شما خبر نداری!
این را گفت و در را بست. دیگر صدایی از آن طرف در
نیامد.

به طرفم برگشت و بدون پلک زدن نگاهم کرد. نگاه
خیره‌اش مانند اولین باری بود که دیدمش، توی نمایشگاه
مبل. همان طبقه بالایی...

- بریم خونه؟!

گوشه‌ی چشم‌هایش را ریز کرد:

- باشه! بریم.

پلک زدم. چند بار... لحن صدا و رنگ نگاهش با حرفی
که زده بود همخوانی نداشت. ناباورانه آنقدر نگاهش
کردم که خودش به حرف آمد.

دستش را روی شانهم گذاشت و به طرف دیوار هل داد.
کتفم که به دیوار چسبید سرش را پایین‌تر آورد و گفت:

- به یک شرط... به این شرط باهات می‌آم که سوالمو
با دروغ جواب ندی!

گردن کشیدم:

- من تا حالا به تو دروغ نگفتم.

- تا حالا رو کار ندارم! جواب این سوال برای من مهمه!
- طلا که پاکه...

وسط ضرب المثلم پرید. حرف زدن برایش سخت بود:
- قبل از ازدواجمون... تا چه اندازه با شباهنگ رابطه
داشتی؟!

با این سوال انگار من را توی یک سیاه‌چاله‌ای انداخت که
انتهایش تخت شباهنگ و آن شب نفرت‌انگیز بود.
دهانم را باز و بسته کردم؛ اما انگار همه‌ی حروف به
یکباره توی سرم منفجر شده بودند. نمی‌توانستم کلمه‌ای
را به هم بند بزنم!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست129

@Vip Roman

فقط گوشه‌های لب‌هایم لرزید.

یکدفعه تمام ابهت و جبروت نگاهش همانند یک شیشه‌ی سنگ خورده فرو ریخت. ابروهایش لرزان شدند. لب‌هایش را برای بلعیدن بیشتر هوا از هم باز کرد. تمام چهره‌اش گریه را داد می‌کشیدند. بازویم را گرفت. تک‌انم داد و با صدای خفه اما پر بغض گفت:

- بگو... بگو که باهاش رابطه نداشتی... بگو که ته ته همه‌ی ارتباط باهاش همون بوسه‌ی توی خیابون انقلاب بوده و بس! بگو تا برگردم خونه... بگو رخشید...

پس محمد آن بوسه را دیده بود. آن بوسه‌ای که بی هیچ ممانعتی از سمت من صورت گرفته بود.

به دیوار تکیه دادم. توی یک صدم ثانیه هزار تا فکر برای نجات زندگی‌ام توی سرم چرخید اما آدمی توی سرم یکی یکی‌اشان را رد مرد و نهایتاً سیلی محکمی توی صورت افکارم زد و گفت:

"تو نمی تونی با دروغ زندگیتو برگردونی... تو نمی تونی قسم بخوری... چون که هنوز بوی الکی که شباهنگ، توی اون شب مهمونی به خوردت داده توی بینات تیز و برنده و تلخ و زنده است. مگه نه؟! پس راستشو بگو... تا کی می خوای یک سر این شکمبهی بد بو رو تو بکشی یک سرشو محمد؟! "

هق زدم. دلم می خواست به دو سال پیش برگردم و تمام گذشته ام را پاک که نه، تکه تکه کنم. میان هق هق هایم به تختش نگاه کردم. تخت یک نفره ای که شب های زیادی میزبان عشق بازی و آغوش گرم ما بود و حالا... عصبی بود. دو دستش را تدی موهایش فرو برد:

- چرا گریه می کنی؟!

دستم را جلوی دهانم گذاشتم:

- آگه راستش اون چیزی نباشه که تو... تو... انتظارشو داری چی؟! آگه من... من...

نتوانستم ادامه بدهم. او هم با چهره ای که پرده ای از غم رویش کشیده بودند لب زد:

- آگه نباشه... آگه نباشه...

حرف زدن در مورد طلاق برای او سخت شده بود.
خودم ته حرف‌هایش را به دست گرفتم و گفتم:

- اگه نباشه طلاقم می‌دی؟!

چشم‌هایش را بست اما سکوتش علامت رضایتی بود که اینبار نه از سر خجالت بلکه از عصبانیت بود. به همین راحتی می‌خواست من را... منی که به گفته خودش تکه‌ای از قلبش بودم را از خود جدا کند و...

آنقدر فکر کردن به این کلمه‌ی شوم درد آور بود که به یکدفعه همه چیز توی قلبم واژگون شد. شبیه یک ظرف پر آب... نه! آبی که به دمای جوش رسیده و در حال جوشیدن، روی زمین ریخته. ظرفی که دیگر نه چیزی توی آن قل قل می‌کند و نه چیزی حتی در آن وجود دارد!

خیلی وقت‌ها می‌نشستم و به معنی اسم خودم یا نازی مامان یا هر چه که دوستش داشتم فکر می‌کردم، آنقدر فکر می‌کردم که یکدفعه حسی شبیه خلاء، شبیه اینکه انگار اصلا آن را نمی‌شناسم به من دست می‌داد. حالا من بعد از عشقی دوساله شبیه همان زمان‌هایی شده بودم که در مورد آشناترین و دوستداشتنی‌ترین موجود دور و برم زیادی فکر می‌کردم و متوجه می‌شدم چقدر از او دورم.

حالا شبیه کسی شده بودم که انگار خاطراتش را با
ضربه‌ای به سرش از یاد برده و خالی شده بود.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست130

تهی اما سنگین... اما پر از درد بودم... درست شبیه زمانی
که از آب استخر خودت را بیرون می‌کشی، همان لحظه
که خس می‌کنی تمام آب‌های استخر به تنت چسبیده و
در تو فرو رفته‌اند. همانقدر خسته!
با شانه‌هایی افتاده و هق هقی که آرام گرفته بود به طرف
در اتاق چرخیدم:

- کجا می‌ری رخسید؟!

او آب پاکی را روی دستم ریخته بود. کجا را داشتم بروم. شاید هم منتظر بود تا من سفره‌ی گذشته‌ام را برایش باز کنم و بعد من را پس بزند. همانطور پشت به او زبانم را به سختی چرخاندم:

- باشه! فردا بریم برای کارهای طلاق توافقی...

سکوتی پر وزن آویز گوش‌هایم شدند. درد داشت شنیدن این سکوت... دستم را به دستگیره‌ی در گرفتم. صدایم زد. منتظر جواب نماند و اینبار او دستم را از پشت کشید. حرکت پاهایم دست خودم نبود. چرخیدم و صورتم روی سینه‌اش نشست.

او دیگر صدایش را خفه نکرد، کنار گوشم نعره کشید. چهار ستون بدنم از صدای فریادش لرزید:

- یعنی چی؟! لامصب یعنی چی؟! یعنی تو با اون نامرد رابطه داشتی؟! یعنی قبل من با اون بودی و توی بغل...

خودم را از توی بغلش بیرون کشیدم. تنم یکپارچه بغضی تلخ شده بود. صدای من خلاف فریاد او آرام بود:

- می‌خواهی بدونی یعنی چی؟! می‌خواهی بدونی؟! یعنی این طناب بین منو تو پاره شده، همون روز که تو

اون فیلمو دیدی پاره شد و دیگه با هیچ گره‌ای هم دوباره مثل اولش نمی‌شه! تو دیگه به من اعتماد نداری! تو بعد از این با هر مشکلی که بینمون اتفاق بیفته برمی‌گردی به اینجا، به امشب، به لحظه‌ای که من کارهای کرده و نکرده‌ام اعتراف کردم، برمی‌گردی به این نقطه و واست مهم نیست...

باز هم حق زدم:

واست مهم نیست توی رابطه با شباهنگ من چقدر مقصر بودم!

سلاااام قشنگا

یلداتون پساپس مبارک... ببخشین که من همیشه دیر

می‌رسم. 😊😊

می‌دونین که دارم عهد رو ویرایش که نه بازنویسی می‌کنم.

خیلی هم زمانبر و انرژی بر شده. پس منو به بزرگی خودتون ببخشین اگه علقه کند و لاکپشتی جلو می‌ره ولی به محض اتمام عهد تمام انرژیمو صرف علقه می‌کنم و

خلاص... بدونین که آینده‌ی پر هیجانی در برابر رخسید
و محمد و شباهنگه!

ممنون از همراهیتووون... دوستتون دارم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست131

در تمام لحظاتی که داشتم از وسط خانه آنها
می‌گذشتم، در تمام زمانی که از راه پله‌ها سرازیر شده
بودم، در تمام مدتی که سوار ماشین نازی مامان زار
می‌زدم؛ به این فکر می‌کردم که من واقعا در خراب کردن
زندگی‌ام چقدر مقصر بوده‌ام؟!

دنیا با هیچ کس شوخی ندارد. هر عمل من را دچار عکس‌العملی وخیم کرده و به خودم برمی‌گرداند. حالا این وسط چه کسی، چقدر و به چه اندازه مقصر است برایش فرقی ندارد. من محکوم بودم در گرداب مهلکی که سر منشاش همان بوسه‌های دلگرم‌کننده و شیرین بود؛ آنقدر بگردم تا بالاخره دنیا راضی شود من را از گرداب بیرون بکشد.

اما انگار دنیا تا من را از آغوش محمد بیرون نمی‌کشد آرام نمی‌گرفت.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم دادگاه ظرف یک هفته مجوز طلاق دهد.

بابا با من قهر کرده بود. نازی مامان دلداری‌ام می‌داد و راز می‌گفت محمد فیلم ترکی زیاد دیده است؛ قطعاً قبل از طلاق به تو برمی‌گردد. عذرخواهی می‌کند و این روزهای تلخ را عوض خواهد کرد. اما نشد. نکرد. برنگشت. من را برنگرداند.

من تا آخرین لحظه‌ای که روی صندلی مقابل عاقد نشسته بودم، تا آخرین لحظه‌ای که او خطبه‌ی طلاق را

می خواند امید داشتم؛ ولی عاقد سکوت کرد و همه چیز تمام شد.

سرم روی تنم سنگینی می کرد. گوش هایم کیپ شده و جز صدای سوتی ممتد چیز دیگری را نمی شنید.

آدم های دور و برم هم تار و کدر شده بودند.

نگاهی به محمد انداختم. او هم به میز بزرگ عاقد خیره شده بود و احتمالا داشت روزهای خوش زندگی امان را برای خودش دور می کرد.

خیلی ها در وصف دقایق سخت زندگی اشان متن های سوزناک و طولانی نوشته اند؛ اما سخت ترین قسمت زندگی من اینجا بود که حس می کردم توی کابوسی تاریک دست و پا می زنم. حس می کردم نمی توانم هیچ مرثیه ای برای زندگی از دست رفته ام بخوانم. حس می کردم تمام تنم قفل شده.

گرچه هر آن منتظر بودم یکی من را از این کابوس تاریک بیدار کند. از جا که بلند شدم، صدای عاقد همان سیلی محکمی بود که به من فهماند بیدارم و این بیداری چه دردی داشت:

- خانم... اینجا رو باید امضا کنین.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست132

تمام شد. عمر خوشبختی کوتاه است و عمر خوشبختی
من کوتاه‌تر!

آیهی جدایی با شهادت چند مرد و امضایمان توی یک
دفتر بزرگ، ما را از هم جدا و آغوشمان را به هم حرام
کرد. گرچه من هنوز با تک تک سلول‌های تنم مردی که
با همان اخم همیشگی و خونسردی ذاتی‌اش دفتر طلاق را

امضا زد؛ دوست دارم. مگر زمان مهر این مرد را کم کم
مانند نخی که رشته می شود از وجودم از بین ببرد.
گریه نکردم. زار نزدم. اشک نریختم.

من فقط با لبهایی به هم قفل شده و دهانی تلخ از او
فاصله گرفتم. من فقط سعی کردم به او بفهمانم من آدم
ماندن در زندگی کسی که من را، عشق من را، تمام
خاطرات من را به خاطر گناه گذشته ها کنار گذاشته؛
نیستم، حتی اگر به اندازه ی جان خودم او را دوست
داشته باشم! دوستش داشته باشم.

از دفتر ازدواج و طلاق که بیرون آمدم حس کردم دنیا
همین امشب برای من تمام می شود. فردا رستاخیز زندگی
من بود زیرا هر چه فکر می کردم جز تاریکی برای فردا و
فرداهایم چیزی دیگری نمی دیدم. عاجز بودم. عجزی که
از تمام قسمت های مغزم شروع می شد و داشت تمام
معادلات و تعادلاتم را بر هم می زد. مثل آن لحظه که
جلوی در اتاق سرم گیج شد و اگر در بند در نبود، نقش
زمین می شدم. که اگر غرورم نبود، که اگر این جراحی
عمیق نبود، همانجا می نشستم و های های گریه می کردم.

زندگی من در عنفوان جوانی که نه! در کودکی فلج شده بود. زندگی ام افلیج شده بود و من امیدی به بهبودش نداشتم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست133

وقتی به خانه‌ی پدری ام برگشتم هوا تاریک تاریک تاریک شده بود. آسمان هم عزادار دل من شده بود که پرده‌ای از ابرهای سیاه روی تمام چراغانی‌هایش انداخته و با نور ماه شب چهارده‌اش عشوه‌گری نمی‌کرد.

توی همان تاریکی‌ها لبه‌ی حوض آبی نشستم. آب توی حوض هم مانند فردای من تیره‌ی تیره بود.

بینی‌ام را بالا کشیدم. سردم بود. خودم را بغل کردم.

- شیده!

همزمان لامپ زرد رنگ و کم نور حیاط روشن شد. بینی‌ام را محکم‌تر بالا کشیدم. کیفم را که فقط بند بلندش توی دستم مانده و کفش زمین را لمس می‌کرد را بالا کشیدم. از لبه حوض بلند شدم و به طرفش چرخیدم:

- جانم مامان...

خیره نگاهم کرد. توی تاریک و روشن حیاط کدام قسمت از صورتم را می‌دید که اینطور بهت زده‌اش کرده بود نمی‌دانم.

سرم را پایین انداختم.

- چی شد؟!

شانه بالا انداختم. بغض اجازه‌ی بلند ادا کردن کلمات را به من نمی‌داد:

- هیچی... تموم شد.

در حالی که با وسواس لبه‌های ژاکت گلدارش را به هم می‌رساند گفت:

- داری سر به سرم می‌ذاری شیده؟!

سرم را بالا آوردم و فقط نگاهش کردم. آنقدر لب‌هایم می‌لرزیدند که حتی قدرت باز کردن لب‌هایم را از هم نداشتم. من شکست خورده بودم، من امروز شکسته بودم!

لبه‌های ژاکتش را رها کرد و چند قدم تا من را با قدم‌های بلند و سریع دوید.

کنار گوشم مرثیه می‌خواند: "من فکر می‌کردم آشتی کردین که تا این موقع شب بیرون موندی، من فکر می‌کردم محمد از خر شیطان پایین اومده! امروز محمد چه بلایی سرت آورد..."

دست‌هایش که محکم دور تنم پیچیدند؛ مغزم به من اجازه‌ی یک خواب داد. خوابی به قدرت یک مرگ کامل... خوابی که تمام سیم‌های مرتبط با این دنیا را قطع و من را در سکوتی و سیاهی کامل فرو برد. من از قوی بودن خسته شده بودم. من مرگ را می‌خواستم که هیچ هم آغوشی برای من شیرین‌تر از مرگ نبود.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست134

درد مداوم، همان مرگ تدریجی است.
 می‌افتی، زخمی می‌شوی، می‌گری و با همان درد افتان و
 خیزان شب را به صبح و صبح را به شب می‌رسانی! و
 نقطه‌ی دردناکش آن‌جاست که هیچ‌کس نمی‌تواند در
 غمت شریک شود. آن‌چه که تو با تک‌تک سلول‌هایت
 درک می‌کنی را حتی با حواس پنجگانه‌اشان هم نمی‌توانند
 حس کنند و در نهایت هر کس می‌رود پی زندگی‌اش و تو
 می‌مانی و تو!

اما اوج درد زمانی است که تو دو سال مداوم نتوانی عطر
 تن مردی که عاشقانه دوستش داشتی را به مشام بکشی و

دقیقا فردای جدایی، پس از تبی چهل درجه، دوباره
بویاییات بازگردد. دقیقا با فهمیدن بوی قرمه سبزی که
توی خانه پیچیده تمام غم‌های عالم توی سینه‌ات
بنشیند و دوباره زار زدن را از نو شروع کنی!

جای دست‌هایش روی کتفم می‌سوخت. جای
بوسه‌هایش شبیه یک حفره‌ی خالی از هیچ می‌شد.
چشم‌هایم پر و خالی می‌شد. قلبم ناکوک می‌زد و ذهنم
میان بازیابی خاطرات حتی ذره‌ای فاصله نمی‌انداخت.
درست همان زمان که دوست داری مغزت تمامش کند؛
دقیق مثل ساعت گرینویچ کار می‌کند، مثل پاندولی که
قرار نیست هیچ وقت از کار بیفتد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست135

@Vip Roman

با صدای زنگ گوشی ام چشم‌هایم را باز کردم. نمی‌دانم
چرا هر تماسی که گرفته می‌شد فکر می‌کردم محمد
پشیمان شده و...

با دیدن اسم راز روی صفحه سر و تنم که نیم خیز شده
بود را رها و دوباره روی بالشت افتادم. آنقدر روی تخت
خوابیده بودم که تخت فرم تن من و تن من فرم تخت را
به خود گرفته بود.

با بی حال‌ترین حالت ممکنه ۹ و اب دادم:

- چیه راز؟! -

- شیده... شیده...

نفس نفس می‌زد:

- شیده معین... معین داره می‌ره اداره محمد...

از جا پریدم:

- مگه فهمید؟! -

- به خدا از دهنم در رفت.

گوشی را روی پا تختی انداختم. از روی تخت بلند شدم و اسپیکر را زدم. در حالی که به طرف جالباسی می‌رفتم گفتم:

"کجا داره می‌ره؟!"

- هنوز پایین تو کافه است. اما هر یک دقیقه یکبار می‌آد بالا بد و بیراه می‌گه و دوباره می‌ره پایین! می‌شناسیش که، اگه بره اداره محمد آبروریزی می‌کنه!

نفهمیدم چطور دستم را توی آستین‌های مانتو فرو کردم و چطور شالم را روی سرم انداختم. فقط همین را به یاد دارم که عملاً جلوی اولین تاکسی پریدم و راننده مجبور شد که پایش را روی ترمز بگذارد.

جلوی در کافه پیاده شدم. دست‌هایم را که توی جیب‌هایم فرو بردم تازه یادم آمد کیف پولم را با خودم نیاورده‌ام. از راننده شماره کارت خواستم و او با آرام‌ترین حالت ممکنه کارتش را از توی کیفش که توی داشبورد بود درآورد و به دستم داد. هزینه که به کارتش ارسال شد

پله‌های کافه را دو تا یکی کردم. وسط سالن که رسیدم تازه متوجه سکوت و خلوتی عجیب آنجا شدم.

یک دور کامل دور خودم چرخیدم و معین را صدا زدم. صدای پا که از روی پله‌های چوبی منتهی به ساختمان آمد تمام حواسم را به خود جلب کرد.

برخورد کفش‌ها روی چوب، صدای شبیه جیر جیر جیر جیرک می‌داد و صدای آشنای نفس‌ها و خنده‌هایی ریز، موسیقی متن این ماجرای معمای شده بود.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست136

@Vip Roman

پاها کم کم پایین پایین تر می آمدند و سرها نمایان می شدند. معین از همان بالا به من خیره شده بود در حالی که توی دستش یک کیک کوچک نسکافه‌ای رنگ بود. راز هم پشت سرش آرام آرام پله‌ها را پایین می آمد. صورتش به خاطر نوری که از فشفشه‌های توی دستش به اینور و آنور پرتاب می شدند، درست و کامل دیده نمی شد و من فقط می توانستم نگاهشان کنم. انگار تهی از هر احساسی بودم. در آن لحظات هیچ ایده‌ای برای انجام هیچ عکس عملی نداشتم.

فقط به صورت‌های خندانان زل زده بودم. انگار داشتند زیر لب هم چیزی زمزمه می کردند.

تازه عصب‌های مغزم به کار افتاده بودند و به دنبال تاریخ و روز و ساعت می گشتند. در حالی که من حتی نمی دانستم داریم چند شنبه را پشت سر می گذاریم.

"تولدت مبارک" هایشان لحظه به لحظه بلندتر می شد و مغز من به جای ترشح هورمون شادی، صدای جیغ گچی را می شنیدم که مدام روی تخته سیاه کشیده می شود. در همان حین تازه عصب‌های مغزم به کار افتاده بودند و به

دنبال تاریخ و روز و ساعت‌ها می‌گشتند... من حتی نمی‌دانستم داریم چند شنبه را پشت سر می‌گذاریم. چشم‌هایم را بستم. جمع شدن اشک در پشت پلک‌هایم دست خودم نبود. آنقدر توی این چند روز ضربه خورده بودم که حالا فقط منتظر یک تلنگر بودم تا از هم بپاشم و تکه‌هایم پخش زمین شوند.

صدای دو بار به هم خوردن در کاوویی پشت پیشخوان یعنی نشان می‌داد که آن‌ها از آن در رد شده‌اند. با هر چه نزدیک‌تر شدن صدای پاهایشان، صدای آواز خواندنشان به همان مراتب میان لحنی پر از بهت و تعجب گم می‌شد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست137

@Vip Roman

اشک‌ها از زیر پلک‌های بسته‌ام یکی یکی سُرمی خوردند.
انگار جنسشان از اسید بود که با غلت خوردن هر
کدامشان، گونه‌ام آتش می‌گرفت و می‌سوخت.

معین که اسمم را صدا زد پلک‌هایم را از هم باز کردم.
اشک‌های جمع شده مانند رودی از چشم‌هایم راه
گرفتند.

او خم شد و کیک را روی اولین میزی که دستش می‌رسید
گذاشت و انگار او با این کار مجوز اینکه سرم را روی
سینه‌اش بگذارم را داد. دقیقه اول تنها گریه کردم،
چشمه‌های اشکی‌ام مانند یک نوزاد شده بود.
دست‌هایم را دور تنم گره زد، صدای شکسته‌اش توی
گوشم می‌پیچید.

- ای کاش من به جای خواهرم مرده بودم و این روز رو
نمی‌دیدم.

پیشانی‌ام را به سینه‌اش فشردم و تنها یک جمله بر زبانم
آمد:

- چرا محمدمت... اینقدر بی معرفت بود...

با انگشتم روی میز اشکال نامفهومی می کشیدم و تمام سعی م را می کردم ذهنم سمت آن روزی که محمد در همینجا کتش را به دستم داد؛ نرود، گرچه من همیشه در جدال با فکر نکردن به محمد بازنده بودم.

معین لبه‌ی پشتی یکی از صندلی‌های چوبی را توی دستش گرفته و روی پارکت می کشید. پایه‌های صندلی با صدای خرخری اعتراض خودشان را بلند بلند اعلام می کردند.

معین صندلی را برعکس مقابل من گذاشت و رویش نشست. دستش‌هایش را روی پشتی صندلی روی هم گذاشت:

- که چی؟!

نگاهم را از روی میز و اشکال نامفهوم و انگشتم گرفتم و دقیق به چشم‌هایش دادم:

- چی که چی؟!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست138

- فکر می‌کنی آدم دیوونه می‌فهمه دیوونه شده؟ دیوونگی
شاخ و دم داره؟ نه! فقط یکدفعه به خودت می‌آی
می‌بینی چقدر با آدمای دیگه فرق داری! چقدر دنبال یک
لاک می‌گردی که بچی توش!

- از رو منبر بیا پایین... حرف اصلیتو بگو؟!

کمی از روی صندلی بلند شد و گوشی‌اش را از توی جیبش
درآورد. صفحه‌ی گوشی‌اش را به طرفم گرفت. سلفی به
سمتم بود.

در حینی که او می‌گفت خودتو ببین، من به شیده‌ی توی
صفحه زل زدم. شیده‌ی توی گوشی انگار از یک دنیای
دیگر آمده بود، با چشم‌های ریز و پف کرده، با زیر

چشم‌هایی گود، با گونه‌ای فرو رفته و پوستی رنگ پریده‌تر
از همیشه!

داشتم با خودم می‌گفتم من چند وقت است که خودم را
توی آینه ندیده‌ام؟!

مغزم فرافکنی را خوب بلد بود. با پلک زدنی نگاهم را از
گوشی گرفتم:

- خب...

گوشی را پایین گرفت.

- برنامه‌ت برای آینده چیه؟!

خندیدم. قرار نبود بخندم اما خندیدم.

- بخند اما کنارش فکرها تم بکن، تو تحصیل کرده‌ای!
قرار نیست به خاطر یک تغییر تو زندگیت مثل بچه‌ها از
زمین و زمان و دنیا قهر کنی...

- اون شبی که همه چیز به هم ریخت، شیرینی خریده
بودم. نون خامه‌ای... حامل یک خبر خوب برای محمد
بودم.

ابروهایش توی هم رفت. داشت دقیق‌تر نگاهم می‌کرد:

- دانشگاهی که توش درس خونده بودم با درخواستم به عنوان استاد موافقت کرده بود. من از بهمن قرار بود جزء نیروهای حق التدریسی دانشگاه باشم!

- چرا قرار بود؟!

سرم را تکان دادم.

- یعنی تو نمی‌دونی چرا؟!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست139

اخم‌هایش رنگ بیشتری گرفتند! صدایش توی سالن خالی از آدم کافه پیچید.

- نه! نمی‌دونم!

از روی صندلی بلند شدم. کمی به طرفش خم شدم آنقدر که صورت‌هایمان تماس هم شده بود:

- من حالم خوب نیست. من حالم خوب نمی‌شه... با حال بد می‌شم یک استاد بد... اینو بفهم معین... بفهم!

او هم از جا بلند شد. همزمان با بلند شدنش کمر من هم راست و نهایتاً گردنم به عقب کشیده شد.

- حرف منم همینه خره! چرا تو باید تو حال بدت بمونی و بیوسی در حالی که محمد روز به روز گردنش کلفت‌تر بشه؟! تو باید بفهمی با زر زدن هیچی درست نمی‌شه که هیچ، همه چیز هم خراب می‌شه!

حرف‌هایش حق بود؛ اما من دلم نمی‌خواست از کنج ازلتی که برای خودم درست کرده بودم بیرون بیایم. کیفم را از روی میز برداشتم و راهم را به طرف راه پله کج کردم:

- کجا؟!

دستم را در هوا پرت کردم و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم. آنقدر تند داشتم از واقعیت فرار می‌کردم که تا در را باز

کردم با سر توی سینه‌ی مردی که درست جلوی در کافه ایستاده بود فرو رفتم.

سرم را برای عذرخواهی بالا گرفتم، با دیدن چشم‌های همیشه پر از خواستن شباهنگ، قدمی به عقب برداشتم. نگذاشت، بازویم را گرفت.

- عقب‌تر بری از پله‌ها می‌افتی...

دستم را کشیدم. انگشت‌هایش سفت دور بازویم چسبیده بود.

- ولم کن!

محکم‌تر گرفت:

- با اینکه از معین خوشم نمی‌آد اما باهاش موافقم. درجا زدن تو الان مصادف با موندنت توی یک مرحله نیست، تو اگه در جا بزنی سقوط می‌کنی دختر...

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست140

بازویم را از بین انگشت‌هایش بیرون کشیدم:

- به خاطر تو به کل زندگیم گند خورده، الان تا سر زیر
صفر گیر کردم، اونوقت منو از سقوط کردن
می‌ترسونی؟!

چشم‌هایش به رنگ حیرت درآمد. لب‌هایش از هم باز
مانده بود.

نماندم تا بیش از این توی چشم‌های مبهوتش زل بزنم.
با قدم‌هایی تند از کافه فاصله گرفتم. نمی‌خواستم معین
هم به میان این بلبشو اضافه شود.

آرنجم از پشت سر کشیده شد. منی که داشتم با تمام
توانم از آن‌ها دور می‌شدم را متوقف کرد. خیلی سریع
مقابلم قد علم کرد و مانع ادامه حرکتش شد.

شاک‌ی بود. در عرض همین مکالمه‌ی کوتاه تمام
خونسردی‌اش را از دست داده بود.

- چرا به خاطر من؟!

توی چشم‌هایش خیره شدم. بی اختیار عق زدم. بوی
الکل تن او بعد از این همه مدت هنوز مثل روز اول دل و
روده‌ام را بالا می‌آورد.

شانه‌هایم را گرفت و با فشاری که به آن‌ها می‌داد سرش را
پایین و پایین‌تر می‌آورد تا وقتی توی چشم‌هایم زل می‌زند
حرفش را بزند:

- چرا مقصر طلاق تو منم؟! مگه بهت ثابت نکردم
اون فیلم‌های وامونده رو ویدا فرستاده واسه‌ی
محمد.

پسش زدم. قدمی به عقب رفتم. پشتم که به دیوار رسید
با خیال راحت به آن تکیه زدم:

- اگه تو... توی اون شب مهمونی اون زهرماری‌ها رو
به خورد من نمی‌دادی، اگه خواستن خودتو به نظر
من ترجیح نمی‌دادی... من نمی‌موندم به محمد چی
بگم وقتی که ازم پرسید تا کجا با شباهنگ ارتباط
داشتی!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست141

همانجا ایستاد. نگاهش شبیه کمر یک مرد شکست
 خورده خمیده شد و شانه‌هایش افتادند. برای چند لحظه
 چشم‌هایش را بست و انگشت‌هایش را توی موهایش
 فرو کرد. وقتی که شروع کرد به حرف زدن صدایش مثل
 روزی بود که من عقد کرده بودم و او از پشت تلفن زار
 می‌زد.

-من دوستت داشتم. من می‌خواستم. من... من... فکر
 می‌کردم...

جلو رفتم. دو قدم. آنقدر که سرش را بالا بگیرد و توی
 چشم‌هایم نگاه کند. انگشت اشاره‌ام را برای خط و نشان

بالا گرفتم اما انگشت من هم مثل نگاه او کمرش خمیده بود.

- می‌دونی اشتباه تو کجاست؟ اشتباه تو همینه که منی! من... من! تو توی این دنیای لعنتی فقط خودتو می‌بینی و خودتو... مگه من دوستت نداشتم؟! مگه من بهت دل نداده بودم؟! چرا همه چیزو خراب کردی؟

لب زیرینش را به دندان گرفت. سرش را تکان داد و آرام لب زد:

- هر دومون به شروع دوباره احتیاج داریم... بهم یک فرصت دوباره بده!

زنی از کنارمان گذشت. همین یک جمله‌ی شباهنگ را شنید و تا جایی که می‌رفت به عقب برمی‌گشت و نگاهم می‌کرد.

می‌توانستم حرف‌های توی سر آن زن را در هر برگشت سر و گردنش به سمتمان بخوانم... و ای کاش این قرار ما فقط یک عاشقانه ساده بود.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست142



نور لپ تاپ روی صورت او پخش شده بود و به
چهره‌اش سایه روشن انداخته بود. نور حتی سایه‌ی تک
تک مژه‌های محمد را پشت پلکش کمی بلندتر و کمی پر
پشت‌تر به نمایش درآورده بود.

با صدای کوتاه و پیره نگاه او از صفحه‌ی مانیتور به سمت گوش‌اش کشیده شد. شماره‌ی ناشناس افتاده روی گوش‌ی ابروهایش را رفته رفته در هم فرو برد.

از هیچ کدام از پیام‌های ناشناسی که این روزها به گوش‌اش فرستاده می‌شد بوی خوشی نمی‌آید. انگشتش را روی صفحه‌ی خاموش شده می‌کشید. با یادآوری هر آنچه که داشت و همین پیامک‌ها آن‌ها را از او گرفتند؛ گوش‌ی را محکم‌تر از قبل میان انگشت‌هایش فشرد.

در اتاق باز شد. نور شدیدی خودش را به داخل اتاق هل داد. چشم‌های محمد از تلاقی روشنایی با تاریکی که چشم‌هایش با آن‌ها عادت کرده بود به درد آمد.

زهره با موهای نامرتب توی چهارچوب ایستاده بود.

- تو بازم تمام شبو بیدار بودی؟!

از پشت صندلی بلند شد. میز را دور زد و مقابل مادرش ایستاد. ساعدش را به دیوار تکیه داد و گفت:

- سرم شلوغ بود، گذر زمانو نفهمیدم!

- چرا طلاقش دادی؟! چرا این بلا رو سر خودتو زندگیت
درآوردی؟! به موهای سفید توی سرت یک نگاهی
انداختی؟

- موی سفید ارثیه که از خودت بردم ماما جان!
زهره آرام انگشتش را زیر چشم محمد کشید و لب زد:
- گودی زیر چشم رو چی؟! اونم از من به ارث
بردی؟!

چند لحظه هر دو سکوت کردند، میانه‌ی ارتباط نگاه‌های
مادر و پسری دوباره پیامی گوش‌ی توی دستش را لرزاند.
این سکوت تلخ را محمد شکست:

- می‌رم بخوابم؛ اگه ساعت هشت منو بیدار می‌کنی!
مادرش لبخندی تصنعی زد و دستگیره‌ی در را به سمت
خودش کشید. در که بسته شد محمد به سمت تختش
چرخید و بلافاصله پیام را باز کرد. با دیدن تهدیدهایی
پررنگ‌تر از قبل چیزی توی وجودش آتش گرفت. او
رخشیدش را از دست داده بود اما آنها از تهدید کردن
دست برنمی‌داشتند. هر روز به یک نحوی... هر روز با
غلظت بیشتری!

گوشی را به سمت دیوار پرت کرد. با دو دست سر دردناکش را چسبید. گوشی با اصابت به دیوار از هم پاشید و هر قطعه‌اش به یک سمت پرتاب شد.

«عشق» می‌تونست اتفاق خوبی باشه، اگر آدم‌ها علاقه‌ها و دوست‌داشتناشون رو ابراز می‌کردن. اگر دلتنگیا، حرفا و احساساتشونو؛ به وقتش می‌گفتن، نه زمانی که غرورشون اجازه داد و منطقشون قبول کرد.

دنیا می‌تونست جای قشنگتری باشه اگر آدم‌ها بدون محافظه‌کاری، غرور و حساب و کتاب، عشق می‌ورزیدند...

Bicentennial Man 

@Vip Roman

#علقه

#علقه

#مهدیه_بخشی

به نقاشی نیمه تمام راز که منظره‌ی تک درختی تنها، روی یک تپه بود؛ خیره شده بودم. تنهایی درخت در میان بیابان برهوت، خورشیدی که در وسط آسمان با تمام قدرت روی درخت می‌تابید و برگ‌هایی که از شدت گرما رو به خشکی و زرد شدن رفته بودند، من را آنقدر در خود غرق کرده بود که انگار جزئی از آن تنهایی درخت هستم.

من درخت ایستاده زیر آفتاب را با گوشت و پوست و استخوانم درک می کردم.

من از حرف‌های حق معین فرار کرده و توی دل شباهنگ افتاده بودم، باز از گریز از گذشته به خانه‌ی معین عقب نشینی کرده بودم!

- داری به شباهنگ فکر می کنی؟!

راز منی را که دو دستی به درخت چسبیده بودم را با یک جمله جدا کرد. نگاهم را کند به طرفش چرخاندم.

رنگ جدید و قلم تمیز توی دستش بود، در حالی که سر تا پای لباسش از قطره‌های ریز رنگ پر بود.

- می دونی... وقتی زندگیت از دستت می ره دیگه حال و حوصله‌ی فکر کردن به چیزهایی که قبلا دوستشون داشتی نداری چه برسه به...

جلوتر آمد:

- یعنی اینقدر عوض شده؟! یادمه که دوستش داشتی!

- بعضی خاطره‌ها بهتره تا آخر عمر تو سر آدم بمونن!
 نمی‌خوام از گذشته و شباهنگ و کارهایی که کرد حرف بزنم. آزارم می‌ده!

- یعنی تو هیچ کاره بودی تو تغییر شباهنگ؟!
 - نمی دونم مقصر کی بود اما شباهنگ هول کرد. ترسید...
 محمد رو رقیب خودش می دید در حالی که من همزمان با
 شباهنگ عاشق محمد نشده بودم... شاید اگه پاشو
 فراتر نمی داشت من الان زن اون بودم و محمدو فقط از
 توی تلویزیون می دیدم و نگاهم بهش مثل نگاه بقیه بود.
 رنگ و قلم را روی میز کنار بوم انداخت و به طرفم آمد.
 مقابلم چهارزانو نشست و کف دست هایش را روی
 زانوهایش گذاشت:

- مگه چه کار کرد باهات؟!

چشم های جمع شده ام را که دید دست هایش را از سر
 زانوهایش برداشت و کمی به عقب رفت:

- ها... گفتم ازت نپرسم!

همزمان صدای گوشی خانهاش فضای فرو رفته در
 سکوت را پر کرد:

- من برم تلفنو جواب بدم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست144

بلند شد، گوشی تلفن را برداشت و با آوردن اسم من
نگذاشت تا من دوباره در خودم فرو بروم.

- آره اینجاست... چی شده مامان؟!... عه؟!... باشه
الان گوشی رو می دم دستش!

این را گفتم و گوشی بیسیم را آورد و مقابلم گرفت، آرام
لب زد:

"مامانه! می گه بسته پستی داری!"
گوشی را از دستش گرفتم، هنوز سین سلام توی دهانم
نچرخیده بود که نازی مامان گفت:

- تو کجایی... چرا گوشیتو جواب نمی دی؟!

در عرض یک ثانیه چشمم را دور و برم چرخاندم، اثری از گوش‌ام نبود.

- نمی‌دونم چی کارش کردم، شاید پایین جا گذاشتمش!
اگه زحمت نیست بسته رو بگیر تا...

میان حرفم دويد:

- بسته رو که گرفتم! فقط...

با گفتن "فقط" با من کاری کرد که از آن حالت بی قید در بیایم. گوش‌هایم را تیز کرده و پاهایم ناخودآگاه شبیه حالت قبل از ایستادن به خود گرفتند:

- فقط چی؟!

- بسته از طرف محمده!

مثلا می‌خواستم مقابل آن حس قوی که با شنیدن اسم محمد تا گلویم بالا آمده بود؛ مقابله کنم، اما مثل آدمی که بهت پیچ می‌شود برای بار اول لب زدم اما آوایی از حنجره‌ام بیرون نیامد، دوباره سعی کردم و اینبار اسم او آرام و ضعیف روی زبانم چرخید و به گوش مامان رسید:

- داری می‌آی مراقب خودت باش! حالت خوش نیست.

می خواستم با لایه‌ای از خونسردی وانمود کنم محمد و بسته‌اش برایم مهم نیست؛ ولی با فضاحت چپه شد و حس درونی‌ام را لخت و عور به نمایش گذاشت. با قطع شدن گوشی دستم آرام آرام پایین افتاد:

- محمد بسته فرستاده؟! -

به راز نگاهی انداختم و مثلاً سرم را تکان دادم، دریغ از ذره‌ای تکان!

- درک می‌کنم... هر کسی یک نقطه ضعفی داره!

داشت حالم از خودم به هم می‌خورد. از روی زمین بلند شدم و خودم را از آغوش آفتابی که روی فرش دست بافت رها کرده بود؛ بیرون کشیدم. بلند شدم و کیف و شالم را دنبال خودم کشیدم. جلوی دری که منتهی می‌شد به حیاط ایستادم. نمی‌خواستم دوباره چشمم به چشم معین بیفتد. "کجا" گفتنش دست من را روی دستگیره خشک کرد. او یکدفعه از کجا سر و کله‌ش پیدا شد؟! انگار موی‌ش را آتش زده‌ام! بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم:

- دارم می‌رم خونه!

- صبر کن می رسونمت!

صدای راز میانمان ایستاد و نگذاشت جواب رد به
پیشنهادش بدهم!

- منم می آم!

هردویمان برگشتیم و نگاهش کردیم، شانه بالا انداخت:

- میام تا شما دو تا به جون هم نیفتین!

معین در حالی که توی چهارچوب در ایستاده بود سرش را
به پشت سرش اشاره داد و گفت:

- الان علی اومد، می رم کافه رو بدم دستش برمی گردم.
نری که باهات کار مهم دارم.

راز هم داشت دور خودش می چرخید:

- منم برم لباس هامو عوض کنم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست145

توی ماشین درست وسط صندلی عقب مابین
صندلی‌های معین و راز نشسته بودم و به این فکر
می‌کردم امکان دارد چه چیزی توی بسته ارسالی توسط
محمد باشد؟!

- من یک شرکت رو سراغ دارم که به مهندس
دکوراسیون داخلی احتیاج داره!

دسته‌ی کیفم را توی مشتم پیچاندم و چلاندم. من در
این روزها فقط به یک اتاق و یک تخت و یک پتو احتیاج
داشتم و لاغیر!

جوابی که ندادم ادامه داد:

- رفتیم خونتون مدارک تحصیلی و رزومه‌تو بده بپریم
برای دوستم که رییس شرکته!

پوفی کشیدم و چشمم را توی حلقه چرخاندم:

- مدارکم اینجا نیست... خونه خود...

داشتم می‌گفتم "خونه خودم" آنجا دیگر خانه‌ی من
نبود. تصحیحش کردم:

- خونه محمده!

- خب باشه! بهتر! خودم باهاش یک قرار می‌ذارم هم
بریم جهیزیه تو بیاریم هم خنزر پنزرهایی که احتیاج داری!
- معین... من به اون جهیزیه نه احتیاج دارم نه دوست
دارم ببینمشون!

یک لحظه به عقب برگشت و با آن چشم غره‌های
معروفش نگاه کرد:

- تو طلاق گرفتی... پای مرگنامه عزراییلو که امضا
نزدی که می‌خوای از عالم و آدم دور بمونی!
راز اعتراض آمیز گفت:

- معین... یک خدای نکرده‌ای بچسبون ته حرفات! با
دیوار که حرف نمی‌زنی... شیده خواهر منو دختر
خواهر خدا بیامرز خودته!

معین با همان اخم‌های توی هم دوبار نه! سه بار زیر لب
به شیوه‌های مختلف گفت: "خدای نکرده... دور از
جونش... زبونم لال!"

خلاف کندی و بی رمق بودنم توی ماشین، حیاط خانه را
زودتر از آن دو طی کردم. دو سه پله‌ی سنگی جلوی در را
بالا رفتم و کفش‌هایم را از پایم بیرون کشیدم. بند کفشم

دور مچ پایم گره خورده بود. کلافه خم شدم و پایم را از بند سمج رها کردم.

نازی مامان گویان وارد شدم. توی اتاقک اول نبود. بوی غذا از توی آشپزخانه که اتاقک بعدی بود می آمد. از کنار راه پله‌ی آبی فیروزه‌ای با پله‌های سنگی طرح خال‌های پلنگ گذشتم و وارد اتاقک خاکستری شدم.

بخار برنج صاف شده توی آشپزخانه شبیه ابر کمرنگی که همه چیز را در خود محو می کند؛ شده بود.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست146

@Vip Roman

- سلام مامان... بسته کجاست؟!
 - علیک السلام... گذاشتمش توی اتاقت، روی میز
 تحریر... کنار جودی شیده!
 وقتی او داشت می گفت جودی شیده من در اتاقم را هم
 باز کرده و مقابلم میز هم ایستاده بودم.
 بی معطلی پاکت سفید پستی را برداشتم. قیچی کوچک
 توی جامدادی را برداشتم و در حالی که عقب عقب
 می رفتم تا به تخت برسم در پاکت را باز کردم.
 همین حین راز و معین هم به دم اتاق رسیدند.
 روی تخت نشستم و با کنجکاو بی حد و حصر
 دفترچه‌ای که جلد چرمی داشت را از توی پاکت بیرون
 کشیدم.
 یک نگاه به معین و راز کردم و یک نگاه به دفترچه که بی
 شباهت به سند ملکی نبود انداختم.
 اسم خودم را که توی صفحه اول دیدم چیزی توی دلم
 شکست. این همان ملکی بود که... محمد توی دادگاه

خبرش را داده بود. مهریه‌ای بود که دو سال قبل او قبول کرده و حالا با وجود طلاق توافقی...

دفترچه میان انگشت‌هایم در حال مچاله شدن بود. محمد آخرین بند میانمان را هم با پرداخت مهریه‌ام پاره کرده بود. محمد همه چیز را تمام کرده بود.

راز به طرفم آمد. مقابلم نشست و دفترچه را از میان فشار انگشت‌هایم نجات داد.

- بده ببینم چیه!... این که سند خونه است... بازم دم محمد گرم که مهریه‌تو داده! دوست من طلاق توافقی گرفت...

او داشت حرف می‌زد و من هر لحظه بیشتر به عمق فاجعه پی می‌بردم! او مدام از خوبی مکرر محمد می‌گفت و من داشتم از بی معرفتی‌اش بالا می‌آوردم.

- وای... اینجا رو نگاه کن! این که آدرس خونه خودتونه!...

توجه‌ام شبیه یک قورباغه از چشم‌هایم توی دفترچه پرید:

نه... اما نه! پلاکش فرق داره! شمارهش فرده!... یعنی تقریباً می‌افته روبه روی خونه خودتون! یعنی خونه محمد... یعنی...

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست147

خم شدم و سند را از دستش گرفتم. معین هم او را دور زد و بالای سرم ایستاد. @Vip Roman همه چیز به صورت عجیبی غیر باور بود. چرا او باید حالا بعد از طلاق خانه‌ای را به نامم بزند که درست مقابل خانه خودش بود.

لای دفترچه سند را بستم و روی تخت دست کشیدم.
 کیفم را ندیده از روی تخت چنگ زدم و درش را باز
 کردم. می‌خواستم با توپ پری که توی سرم هر لحظه به
 انفجار نزدیک می‌شد با محمد حرف بزنم؛ اما گوشی‌ام
 غیب شده بود و اثری از آثارش توی کیفم پیدا نبود.
 کیف را روی تخت خالی کردم. همه چیزی که قبل از این
 گم کرده بودم را از مابین خرت و پرت‌های بیرون ریخته از
 کیف پیدا کردم به جز گوشی‌ام!

- نیست! گوشیم نیست!

سرم را بالا کردم و به معین نگاه انداختم:

- گوشیم تو کافه جا نمونده بود؟! روی اون نیز که

داشتیم با هم حرف می‌زدیم؟!

معین به نقطه‌ای در اطراف صورتم خیره شد و توی فکر
 فرو رفت.

- بعد از رفتن تو هیچی روی میز نبود. مطمئنم!

لبم را زیر دندان کشیدم وسط فکر کردن یکدفعه از روی
 تخت بلند شدم:

- چته تو؟!

راز ترسیده دستش را روی قلبش گذاشته بود و با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاهم می‌کرد. در جواب فقط نگاه کوتاهی به صورتش انداختم و صدایم را بلند کردم:

- نازی مامان... گوشی تلفن کجاست؟

از آشپزخانه بیرون آمد.

- سر جاش مامان جان...

چشم‌هایم را دور حال کوچک خانه گرداندم. نمی‌دانم چرا یادم نمی‌آمد سر جایش کجاست؟!

او که دستش را به گوشه‌ی اتاق دراز کرد، راه را نشانم داد.

با پاهایی که تند و سریع از زمین کنده می‌شدند به طرف تلفن که روی پایه‌اش روی میز کنار مبلی بود رفتم.

زانوام که به میز رسید خم شدم و گوشی را چنگ زدم. نمی‌دانم چرا تصمیمم را گرفته بودم که هر طور شده با محمد صحبت کنم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست148

من شماره‌ی محمد را آنقدر با سرعت گرفتم که به مغز و دلم که هنوز در پی تصمیم‌گیری بودند مجال ندادم. گوش‌ی محمد زنگ خورد... یکی... دوتا... به سه زنگ که رسید دست من هم شل شد. نزدیک به پشیمانی بودم که صدایش توی گوش‌ی پیچید. چقدر دلم برای صدایش تنگ شده بود. او یک بله " معمولی گفته بود اما توی سر من همین بله بارها و بارها پژواک شد و بارها دلم را زیر و رو کرد. حالا هم مغز و هم دلم سلاح‌هایشان را زمین انداخته و کمک حال حس غالب وجودم شده بودند!

اما انگار یکی هلم داد. تکان خوردم. محمد همان مردی بود که به من پیشنهاد طلاق داد، آن هم به گناهی که خدا بخشیده و بندهی خدا رهاش نمی کرد.

انگار سکوتم طولانی شده بود، انگار او شماره‌ی خانه بابا را شناخته بود که زیر لب اسمم را صدا زد. "زُخشید"ی که با لحنی کشار و آرام گفت نتوانست هیچ کدام از افکاری که به ستم هجوم آورده بودند را به عقب هل بدهد.

- این کارا یعنی چی محمد؟! -

لحظه‌ای سکوت کرد:

- کدوم کار؟! -

- با خودت چی فکر کردی که این خونه رو روبه‌روی خونه خودت خریدی؟! فکر کردی من می‌آم اونجا زندگی کنم؟! اونم زیر دید تو؟! که هر جا می‌رم و هر کی می‌آد خونه‌مو ببینی و بگی دیدی گفتم؟! -

باز هم سکوت کرد. مثل آن زمان‌هایی که ابروهایش را توی هم می‌کشید و آرام پلک می‌زد. انگار حرف مهمی میان این سکوت پنهان شده بود.

- به سند خوب نگاه کردی؟!

سرم را بالا آوردم و به دفترچه سند نگاه کردم. سندی که حالا توی دست معینی بود که داشت سرش را با چند من اخم تکان می داد.

یخ کردم. یک جای کار را اشتباه کرده بودم.
- نگاه کردم.

- نکردی... نگاه نکردی... چون اگه نگاه می کردی متوجه می شدی تاریخ تنظیم سند برمی گرده به قبل از همه این ماجراها! من متاسفم از اینکه کادویی که قرار بود توی تولدت شگرف زدهت کنه، توی این روزها عصبانیت کرده!...

پیشانی ام را به کف دستم تکیه دادم. موهام دو طرف صورتم آویزان شدند و این اجازه را به من دادند که راحتتر حرف بزنم... بدور از خیرگی نگاه آن سه نفر!

- من اینطوری نبودم! تو منو به این روز درآوردی!
برای فراموش کردن تولدم، برای عصبانیت های زیادم، به خاطر روحم که زیر این همه درد له شده،
نمی بخشمت محمد... نمی بخشمت!

صدای نفس گرفتنش نشان از این می داد که می خواهد
حرفی بزند اما من کلامش را در نطفه خفه کردم و دکمه
قطع گوشی را فشردم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست 149

سرم را که بالا آوردم معین مقابلم ایستاده بود. سند را به
طرفم گرفت. هنوز سگرمه هایش توی هم بود.
او نمی دانست اگر من به خودم این فرصت را می دادم که
تمام سند را آنقدر دقیق بخوانم فرصت حرف زدن با
محمد را از خودم می گرفتم. محمدی که متاسف بود، از

اینکه من را عصبانی کرده متاسف بود! او بی که اینقدر خوب زیر و بالای حس‌های من را می‌شناخت چطور توانسته بود من را با آن حجم از دوست داشتن رها کند؟! چرا فکر نکرد دوری از او من را می‌کشد. چرا فکر نکرد...

اشک نزدیک به جوشیدن بود اما مقاومت کردم، سرم را بالا آوردم و رو به معین گفتم:

- امروز چندمه؟!

بی معطلی لب زد:

- فردا بیستمه!

چه زود تولدی که راز و معین برایم گرفته بودند را فراموش کرده بودم، آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: "بیستم... بیستم مهر..."

نگاهش کردم. صورتش شبیه اسپندی بود روی آتش! همانقدر سرخ.

- دایی! می‌دونی به چی فکر می‌کنم؟!

هنوز داشت فقط نگاهم می‌کرد:

- معین! ای کاش... ای کاش... هیچ وقت توی این روز
به دنیا نمی‌یومدم!

معین دفترچه را روی میز انداخت و مقابل پام زانو زد:

- پاشو... پاشو همین الان بریم خونهت...

حرفش را برگرداند:

- به قول خودت خونه محمد. بریم مدارک
تحصیلت رو برداریم. اینطوری که تو اینجا بشینی و
باخودت قدقد کنی و آبغوره بگیری فایده نداره؟!!

از جا بلند شدم. انگار نه انگار من الان مقابل چشم‌های
متحیر آن‌ها دردهایم را بر لب آورده بودم. این خونسردی
نه برای من و نه برای آن سه نفر عادی نبود!
به نازی مامان نزدیک شدم:

- بوی غذا می‌آد. دلم داره ضعف می‌کنه! توی این دو
ساله، بعد از اون تبی که باعث شد بویاییمو از دست
بدم، هیچ وقت اینقدر برای خوردن دستپختت
ضعف نکرده بود.

نازی مامان جلو آمد. دستش را روی بازویم کشید و آرام
گفت:

- خوبی شیده؟!

نگاهش کردم. چه سوال عجیبی می پرسید. لبخندی زدم و سرم را تکان دادم:

- خوبم!... خیلی خوبم!

یکی دو قدم که از او دور شدم با یادآوری چیزی سر و تنم را به طرفش چرخاندم:

- راستی چرا امروز شما سرکار نیستین؟!

موهای جو گندمی اش را از توی صورتش کنار زد و گفت:

- امروز چهارشنبه است خب، روز استراحتمه!

معین فاصله بینمان را با دو قدم کم کرد. بازویم را گرفت و با چشم هایش توی صورتم رژه رفت:

- یعنی الان تنها دغدغه تو سرکار نرفتن مامانه؟! چرا

حرف نمی زنی... چرا نمی گی محمد چی گفت که

اینطوری به همت ریخت؟!

نگاهش کردم اما خطاب به مامان گفتم:

- گوشیم نیست. چه کار کنم مامان؟!

نازی مامان که مثل یک مجسمه خیره‌ام شده بود پلکی زد
و از عمق افکارش بیرون آمد، بعد از تاملی کوتاه گفت:

- چی گفتی؟!

- می‌گم گوشیم گم شده! نیستش! می‌گی چه کار کنم
مامان؟!

- زنگ بزن... بهش زنگ بزن، شاید تو وسایلت گم شده،
نمی‌تونی پیدااش کنی!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست150

راز که تا آن لحظه مثل مامان داشت نگاهم می‌کرد با
تکانی که به خودش داد به طرف گوشی تلفن رفت:

- بذار من زنگ می‌زنم به گوشتیت!

خودش را به تلفن بی‌سیم رساند. شماره را گرفت. به طرفم آمد و به دستم دادش. همه‌امان منتظر بودیم صدای آهنگ زنگش از همین اطراف بلند شود؛ اما وقتی صدای شباهنگ توی گوشم پیچید؛ از بهت دهانم باز ماند.

- گوشی من... دست تو چه کار می‌کنه؟!

صدایش آرام بود، انگار توی یک جلسه مهم باشد و نخواهد که مزاحم مابقی افراد شود:

-سلام کیوت!

به قیافه‌ی آن سه نفر که دهانشان مثل خود من باز مانده بود نگاه کردم:

- شباهنگ... گوشیم دست تو چه کار می‌کنه؟!

مامان با حرکاتی تند و مضطرب یکی دو قدم به طرفم برداشت؛ اما با ننگ داشتن دستم مقابلش از جلوتر آمدنش جلوگیری کردم. با پیچیدن صدای بسته شدن دری، لحن و تناژ صدایش عادی شد:

- یادت رفته چطوری منو جلوی کافه داییت تنها گذاشتی؟!... همون وقتی که حتی بدون یکبار برگشتن به طرف منو، نگاه نکردن به چشمای منتظرم دویدی تا از من دور بمونی، گوشتیت از توی کیفیت افتاد. از همون موقع هم من منتظرم یادت بیفته گوشتیت نیست! شماره‌ی دیگه‌ای هم که ازت نداشتم!

حوصله فکر کردن به کی و کجا افتادن گوشه‌ی ام را نداشتم. فقط گفتم:

- من چطوری می‌تونم گوشیمو ازت تحویل بگیرم؟! - امروز نیستم، سرم حسابی شلوغه! فردا نمایشگاه بین المللی کاری دارم، اگه می‌تونی بیای اونجا می‌بینمت. - چرا از هر جایی که هستی گوشیمو با اسنپ باکس نمی‌فرستی؟! -

نفسی شبیه یک آه بلند بالا کشید:

- اینقدر از من بدت می‌آد که حتی نمی‌خوای ببینیم؟! هر کسی داشت خودش را به کاری مشغول می‌کرد؛ ولی کاملا متوجه می‌شدم که هنوز حواسشان پی منو

حرف‌های من است، چند قدمی عقب رفتم. پشتم که به دیوار راه پله خورد، سرم را بالا آوردم و ترجیح دادم مابقی صحبت‌هایم را آن بالا، یعنی طبقه‌ای که یک اتاقش به انحصار وسایل عمو درآمده بود؛ ادامه بدهم.

پله‌های سنگی را دو تا یکی کردم و روی اولین پله که رو به پنجره‌های چوبی آبی رنگ بود؛ نشستم، گفتم:

- شباهنگ... تو چطوری هنوز از من توقع داری بهت روی خوش نشون بدم؟! چرا دست بردار نیستی؟! بین طلاق گرفتن من به این معنی نیست که...

- هیس... ساکت باش، نگو... خواهش می‌کنم جمله‌تو ادامه نده شیده! قرار شد بهم فرصت بدی!

- تا به حال نظر مامانتو راجع به من شنیدی؟! چرا داری خلاف جهت آب شنا می‌کنی؟!!

- ماهی آزادی که خلاف جهت آب شنا می‌کنه اگه عاشق نباشه هیچ وقت این سختی رو تحمل نمی‌کنه! من... تا ابد هم که شده، برای اینکه بهت ثابت کنم عاشق‌تر از من برای تو نیست؛ خلاف جهت همه‌ی آب‌های وحشی دنیا شنا می‌کنم!

تورا هوای به آغوش من رسیدن نیست
و گرنه فاصله‌ی ما هنوز یک قدم است

#فاضل_نظری

#علقه

#شباهنگ

#شیده

#محمد

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست151

@Vip Roman

چشم‌هایم را بستم و دستم را توی موهایم فرو بردم، یک طرف موهایم جمع شد و طرف دیگرش آویزان بود:

- شباهنگ! اگه برگشتی با این تصور که دوباره با اون

شیده قبل روبه‌رو می‌شی باید بهت بگم اشتباه کردی! هنوز ریشه‌های زندگی با محمد توی رگ و تنمه، بیرون کشیدن هر کدوم از این ریشه‌ها برای من دردناکه!... از طرفی من... دیگه اون دختر سر زنده عاشق نیستم. من نمی‌تونم و نمی‌خوام از نو وارد رابطه‌ای بشم که یکبار ازش ضربه خوردم!

صدایش توی یک فضای بزرگ پیچید. مثل یک سالن بزرگ بدون هیچ وسیله‌ای!

- من چه کار کنم که اون شب لعنتی و اون گهی که خوردمو فراموش کنی؟!

سرم را عقب بردم. شاید در گذر زمان بعضی از خاطرات توی ذهن آدم گم بشود اما یک روز، در وقت مناسبش دوباره مثل روز اولش مقابل چشم‌هایت جان می‌گیرد:

- نمی‌شه، نمی‌تونی مگه... مگه زمانو به عقب برگردونی!

پوزخند زد:

- زمان رو هم که به عقب برگردونم تو بازم عاشق محمد می‌شی!

- داری اشتباه می‌کنی... من تا قبل از اون مهمونی تو سرم آینده‌مو با تو ساخته بودم؛ اما... متاسفانه تو عاشقی رو با رقابت اشتباه گرفتی! تو به جای اینکه قلب منو به دست بیاری، زدی هر چی که تا به اون موقع از تو ساخته بودمو کوبیدی و یک حباب گنده ناشناخته از خودت تو وجودم جا گذاشتی!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست152

سکوت کرد، سکوتی در استتار موجی از حسرت و پشیمانی...!

- شباهنگ... قرار نیست همه آدما توی نوجوونی و جوونیشون بمونن! آدما با هر اتفاقی که خواسته یا ناخواسته توی زندگیشون می افته تغییر می کنن... این... درست قضیهی منه! من بعد از اون شب مهمونی و اون کاری که باهام کردی فهمیدم خوشبینی بیش از حدم، چه اشتباه بزرگی بوده! احتیاط الانم زاییده همون فهمی بود که تو بهم تحمیلش کردی! وگرنه شاید من هنوز همون دختر خوشبین گذشته‌ها بودم!

- دقیقا... من هم بعد از دست دادن تو یک آدم دیگه شدم، تاثیر اشتباه من اگه روی تو، تو رو محتاطتر کرده، نبود تو هم از من یک آدم دیگه‌ای ساخته! خواهش می کنم این فرصت دوباره رو از من نگیر!

از جا بلند شدم، چهار پله‌ی زیر پایم را پایین رفتم و مقابل همان پنجره‌ی سرتاسری بزرگ چوبی ایستادم. پرده‌ی حریر وصل شده به پنجره را کنار زدم. اینجا به جز حیاط خلوت پشت ساختمان، به حیاط خانه‌های همسایه هم مشرف بود. خانه‌های کوتاه و زهوار دررفته گذشته حالا بلند و برافراشته شده بودند، آن‌ها تمام ماهیت گذشته خود را از دست داده بودند. مثل من...!

پرده را انداختم و دستگیره پنجره را بالا دادم. لولاها با قژ و قژ روی هم غلتیدند. هوای گرم این روزها هیچ شباهتی با روزهای آخر آذر هر سال نداشت.

- من می‌آم... اما... اومدنم به معنی جواب مثبت من نیست، می‌آم تا شاید با شیده جدید آشنا بشی...

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست153

نفس راحتی کشید: @Vip Roman

- ساعت 7 شب نمایشگاه بین المللی منتظرتم.

این را گفت و قبل از اینکه من نظرم عوض شود گوشی را قطع کرد.

پنجره را بستم و از پله‌ها سرازیر شدم.

هیچ حسی نداشتم. مثل زمانی که خواب هستی و توی خواب دنیایت دگرگون می‌شود اما تو کت هم نمی‌گزد. حین پایین رفتن از پله‌ها گوشی توی دستم شروع کرد به لرزیدن، شماره روی صفحه، بودن رضا پشت خط را نشان می‌داد، نگذاشتم زنگ دوم به سوم برسد. او توی این روزها جور کم کاری من را سر پروژه‌ای که هردویمان در آن شریک بودیم می‌کشید:

- جانم داداش...

تشر زد:

- تو کجایی؟!

- چطور؟!

- دو ساعته دارم به گوشت زنگ می‌زنم ولی...

- گوشیم دستم نیست. دست کسیه! جا گذاشتمش!

نفس نفس می‌زد. صدای ضربه‌های محکم پاهایش نشان می‌داد دارد از پله‌هایی بالا می‌رود.

- تازگی‌ها یک کارهایی می‌کنی که تا به حال ازت ندیدم.

چی شده که شاس می‌زنی!

پایین پله‌ها رسیده بودم. هیچ کدامشان توی نشیمن نبودند. در حالی که دنبال کلمه‌ی مناسب در جواب رضا می‌گشتم به داخل آشپزخانه سرک کشیدم. مامان و دایی و راز مثل ارتش سری دور هم جمع شده بودند. هر کدام یک لیوان چای دستشان گرفته و آرام آرام با حرف می‌زدند، در جواب رضا گفتم:

- همچین حرف می‌زنی که انگار توی این خونه نیستی و نمی‌دونی چه اتفاقی افتاده!

آنقدر این جمله را بلند گفته بودم که هر سه اعضای ارتش سری متوجه آمدن من بشوند. سر هر سه همزمان به طرفم چرخید:

- می‌دونم اما پروژه‌ی مردم می‌فهمه شما توی افسردگی پس از طلاق؟!

خندیدم.

- چه کاری از دست من برمی‌آد؟!

- پاشو بیا... صاحب پروژه داره می‌آد تا پوستتو قلفتی بکنه! ازت توضیح می‌خواد چرا کارشو اینقدر طول دادی!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست154

- همین الان؟ سر ظهری؟! وقت نهار؟!
 - عدو شود سبب خیر... چه بهتر... پاشو هم برای
 خودت نهار بیار هم من!
 لیوان چایی که راز برایم ریخته بود را از دستش گرفتم.
 - باشه شکمو، من تا یک ساعت دیگه اونجام!
 نازی مامان دقیقه‌ای بعد با قابلمه‌ای که توی کوری
 گذاشته بود به طرفم آمد. مقابلم که ایستاد کور را بالا
 گرفت؛ اما به دستم نداد.
 - بهتر شدی؟!

سرم را تکان دادم و دسته‌ی کاور را گرفتم:

- خوبم... خیلی بهترم!

لبخند زد:

- شباهنگ چی گفت؟!

کاور را از دستش گرفتم:

- به بهانه تحویل گوشی‌م تو نمایشگاه بین‌المللی باهام قرار گذاشت.

- از من می‌شنوی حرف‌ها تو رک و پوست‌کنده بزن! نکنه به خاطر نسبیتی که با من داره، خودتو سانسور کنی! دستش را روی لبه‌ی شالم کشید و نمایشی مرتبش کرد:

- شماها برای من همیشه تو اولویت بودین! گرچه رضا هیچ وقت منو نپذیرفت؛ اما من هر دوتونو مثل راز دوست داشتم. شما بچه‌های مردی هستین که من عاشقشم!

کاور را روی زمین گذاشتم. دست‌هایم را باز کردم و دور گردنش انداختم. قد او بلندتر از من بود و من می‌توانستم هنوز حس خوش آغوشش در دوران بچگی را بچشم.

مادرم نبود اما آرامشی که میان کلام و میانه‌های بغلش داشت کاملاً مادرانه بود.

- برسونمت؟

جمله‌ی کوتاه معین حسن ختام آغوش ما دو نفر بود. خم شدم و کاور را برداشتم.

- نه ممنون! به آژانس زنگ زدم. الان‌هاست که برسه!

سرش را تکان داد:

- مراقب خودت باش.

صدایم را بلند کردم و با گفتن: "راز خداحافظ" از پله‌های جلوی در پایین رفتم.

یک ساعت بعد مقابل رضا، توی سالن خالی ایستاده و با دهان باز و چشم‌های گشاد به سر و صورتش که خالی از مو شده بود نگاه می‌کردم. در را کاملاً باز کرد و دستی به سر براقش کشید:

- این چه وضعیه برای خودت درست کردی؟!

دستش را روی سر تاسش چرخاند و به ریش‌های نداشته‌اش پیوند زد:

- رشدشون زیاد بود، هر روز توی آرایشگاه داشتم کوتاهشون می کردم. خسته م کرده بودن!
- در را پشت سرم بستم. کسی توی سالن نبود:
- والا اینا از علائم بی زنیه! اگه زن داشتی عمرا می داشت خودتو به این روز در بیاری!
- به ساعت مچی اش نگاهی انداخت:
- اینم که نیومد... دارم ضعف می کنم.
- وارد اتاقی که آن جا مستقر شده بود رفت. پشت میز خاک گرفته اش نشست و گفت:
- نازی چی درست کرده؟! بوی پلو می آد.
- به دور اتاق چشم چرخاندم. یک صندلی گوشه ی اتاق سر و ته شده بود. کاور را روی میز گذاشتم و به طرف صندلی رفتم. در حین بلند کردنش گفتم:
- قیافه ت، کارت، زندگی ت از فرم در رفته! به حرف هیچ کس هم که گوش نمی دی! منم که یک چیزی می گم می پیچونی! آخه تو تا کی می خوای عزادار مینو باشی؟!!

- تو چند وقته که نرفتی استخر؟!

من درست از همان شب که زندگی ام چپه شده بود رنگ
آب را فراموش کرده بودم!

- تو که قورباغه بودی... پس چی شدی؟!

صندلی رو مقابله گذاشتم:

- اوضاع من فرق داره!

- فرق نداره! این وسط هر دو تانمون از این دنیا شکست
خوردیم، من مینو رو از دست دادمو تو هم محمادتو!
کجای این دنیا ارزش داره که براش موهامو خوشگل هم
بکنم؟!

صدایش می لرزید، پلک هایش را پایین انداخته و مثلاً
داشت قابلمه را از توی کاور در می آورد اما من می فهمیدم
برادرم چقدر توی گریه کردن و عزاداری برای عشق از
دست رفته اش سر سخت است!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست 155

بشقاب‌ها و قاشق‌هایی که نازی مامان روی قابلمه گذاشته بود را برداشتم و روی میز گذاشتم. با برداشتن سر قابلمه بخار و عطر ملایمی از روی سطح لوبیا پلو بلند شد و خیلی زود توی بینی‌ام پیچید.

- یک وقت‌هایی تو زندگی یک لذت‌هایی داری که هیچ وقت فکر نمی‌کنی اصلا مهم هم باشه! اما وقتی از دستشون می‌دی تازه می‌فهمی چقدر ناقص شدی!

با دو قاشق که به هم چسبانده بودش شروع کرد به کشیدن پلو توی بشقابی که دستش گرفته بود، در حالی که تمام نگاهش به غذا بود گفت:

- مثلا...

معلوم بود اصلا تمایلی ندارد که به حرف‌های من گوش دهد. فقط یک جواب روی هوا داد تا هر چه زودتر شر

من از سرش کم شود. لب‌هایم را توی دهانم فرو بردم. به پشتی صندلی تکیه زدم و سرم را تکان دادم:

- هیچی... بخور...!

او هم از خدا خواسته قاشق من را توی قابلمه انداخت و خودش شروع کرد به خوردن.

- چند درصد دیگه از کار مونده؟!

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت:

- ده درصد تکمیلی هستیم، برق کار باید بیاد

روشنی‌های کناف‌ها و نمای ساختمون رو بزنه، پتینه کار هم قراره فردا بیاد تا ابزارها رو پتینه کنه! قرار بود ورق طلا بزنه دیگه نه؟!

در حالی که خم شده بودم تا قاشقم را از توی قابلمه بردارم سرم را تکان دادم؛ ولی با " راستی " گفتن رضا قاشق توی دستم بی حرکت ماند.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست156

لقمه‌اش را که جوید سرش را بالا آورد، همراه صدای دریلی که از طبقه بالا می‌آمد گفت:

- می‌دونی عمو گفته خونه رو می‌خواد بکوبونه؟!!

قاشقم میانه راه رسیدن به دهانم متوقف شد:

- کدوم خونه؟!!

با چنگال دانه‌های برنج اضافه را از روی قاشقش کم کرد:

- چند تا خونه هست که عمو می‌تونه توش دست

بیره، ما هم هیچ غلطی نمی‌تونیم بکنیم؟!!

دستم شل شد. قاشق با ضرب توی بشقاب افتاد:

- اما دیشب که بابا هیچی...

دوباره خم شد و قاشق دیگری به دهانش نزدیک برد:

- اتفاقا دیشب بابا هم روحش خبر نداشته! احتمالا
عمو جان نصفه شبی خواب نما شده، با خودش
فکر کرده چه کار کنم چه کار نکنم...
- قاشق را توی دهانش فرو برد و با دهان پر گفت:
- به این نتیجه رسیده بزنیم اون خونه خرابه‌ای که سر
پناه داداشمو و زن و بچشه بکوبیم. بابا وقتی اومد
اینجا رنگ به رو نداشت. مطمئنم عمو غیر این
دستور چیز دیگه‌ای هم بهش گفته بود که...
- سکوت را به ادامه صحبتش ترجیح داد:
- کوبیدن خونه مهم نیست، عمو باید تو این مدت
یک خونه در شان برای بابا اینا اجاره کنه... اما
خب... چطوری دلش می‌آد اون همه خاطره رو...
- پوزخند زد... در حالی که داشت قاشقش را بین دانه‌های
برنج بازی می‌داد.
- شاید او داشت به این فکر می‌کرد که حتما برای عمو،
میان سود کلانی که از ساختن خانه قدیمی می‌برد، فرو
ریختن خاطرات کودکی ما کم اهمیت‌ترین موضوع موجود
است.

بشقابم خالی شده بود؛ اما یادم نمی‌آمد چطور غذایم را تمام کرده‌ام.

بلند شدم، با همان فکری که به شدت مشغول شده بود بشقاب‌ها را توی قابلمه خالی گذاشتم:

- چرا نمی‌آد.

- کی؟!

از کار دست کشیدم و مستقیماً نگاهش کردم:

- صاحب پروژه دیگه!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست157

@Vip Roman

داشت دور دهانش را با دستمال کاغذی پاک کرد، او هم نگاهش را به چشم‌های من گره داد و به پشتی صندلی‌اش تکیه زد و با لحنی آسوده و بیخیال گفت:

- اون که نمی‌آد.

داشتم توی ذهنم دنبال زمانی می‌گشتم که صاحب پروژه با او تماس گرفته باشد؛ اما هیچ خلاءای میان میان لحظه آمدنم تا همین حال پیدا نمی‌کردم. خودش من را از آوردن فشار مضاعف به ذهنم خلاص کرد:

- الکی گفتم. می‌خواستم بکشونمت اینجا تا بعد از مدت‌ها با یکی نهار دونفره بخورم...

چشم‌هایم را گشاد کردم، قبل از اینکه دهانم را هم باز کنم دستش را بالا آورد و گفت:

- کشوندمت اینجا تا همین حرف‌ها رو بهت بزنم دیگه! نمی‌خواستم تا قبل از قطعی شدن حرف‌های عمو و بابا، نازی از چیزی باخبر بشه!

تا خواستم حرفی بزنم صدای زنگ یک گوشی شروع کرد به نواختن. رضا از آن حالت بی‌قید در آمد، پاهایش را که دراز کرده و روی هم انداخته بود را جمع کرد، خم

شد و کشوی میز را کشید. با درآوردن گوشی از توی کشو صدا چند برابر بلندتر شد.

روی گوشی را لمس کرد و آرام گوشی را کنار گوشش گذاشت. با چند بار بله و نه و در نهایت "خودم می برم" مکالمه اش را به اتمام رساند.

گوشی اش را قطع کرد. ایستاد و ایندفعه آن را به سختی توی جیبش تنگ شلوار جینش فرو کرد.

- بریم.

- کجا؟!

- معین بود، می خواست بیاد دنبالت که برین مدارکتو از خونهت برداری، گفتم زحمت نکشه، خودم می برم!

دهانم در یک لحظه به خشکی نشست:

- به محمد زنگ زده؟!

میز را دور زد. دسته های کاور را گرفت و صورتش را به موازات صورتم پایین آورد:

- زنگ زده! ذلیل شده خونه نیست!

دستم را گرفت و همراه خود کشاند.

در اتاقش را که قفل کرد صدایش را توی گلویش انداخت
و داد کشید:

- سعید... سعید...

صدای سعید از طبقه بالا آمد. او هم متقابلاً داد کشید:
- چیه؟! -

- من دارم می‌رم، یک ساعت دیگه قراره برق کار دوباره
بیاد برای تکمیل کارهاش، راهش بندازی!

او هم با همان تن صدای بالا "باشه، خیالت راحت" ی
گفت و دوباره سکوت کرد.

- اینطوری داد می‌زنی حنجره‌ت پاره می‌شه!

- مگه مهمه؟

این جمله‌اش را با لحنی بی تفاوت گفته بود؛ اما غم توی
کلماتش آنقدر توی ذوق می‌زد که من مشکلات خودم را
فراموش کردم.

دست فرمانش هم از کلماتش بدتر بود. آنقدر بی پروا
رانندگی می‌کرد که تا خود خانه‌ی سابقم صلوات
می‌فرستادم و جیغ‌هایی از روی ترس می‌کشیدم. او هم
فقط عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کرد.

#مهدیه_بخشی

#علقه

#پست158

در آپارتمان باز بود. نیمه باز، شبیه حالتی که انگار کسی با عجله وارد خانه می‌شود، در را هل می‌دهد به امید بسته شدن؛ اما...

وارد سالن شدم. صدای پاشنه‌ی کفشم تنها ریتم یکنواخت توی لابی بود. جلوی در خانه‌ام که ایستادم صداهایی از لای در بیرون زدند. شبیه یک خاطره‌ای کهنه که تا برگشتن من انتظار کشیده بود تا خودنمایی کند.

نفس عمیقی از بینی‌ام کشیدم. کلیدهایم را تحویل محمد نداده بودم، امروز باید توی همین جا جا می‌گذاشتمشان... حالا این‌ها بی‌ربط‌ترین اشیایی بودند که در جیب من جولان می‌دادند.

کلید را توی قفل انداختم. صدای جیغ زنی بلند شد. صدا غریبه نبود... صدای خودم بود که خاطره‌اش توی در ماندگار شده و حالا به خودم برگشته بود.

کلید را توی قفل چرخاندم، در قفل نبود. با یک نیم چرخ کلید، قفل باز شد.

در را هل دادم. دستگیره که به دیوار راهرو خورد، کاملا باز شدن در را گواهی می‌داد.

یک قدم جلو رفتم. در را گرفتم و پشت سرم بستمش. کفش‌هایم را درآوردم. ناخودآگاه نگاهم سمت جاکفشی چرخید. دمپایی‌های مورد علاقه‌ام مثل همیشه روی جاکفشی بود. انگار هیچ چیز توی این خانه عوض نشده بود.

نگاه از دمپایی‌ها گرفتم و با پای برهنه شروع کردم به قدم برداشتن روی سرامیک خنک... شاید این خانه میل به عوض شدن نداشت؛ اما من مقابل تمام حس‌هایی که با

آمدنم به این خانه به سمتم هجوم آورده بودند مقابله می کردم. حتی وقتی محمد را گوشه‌ی هال دیدم؛ در حالی که به دیوار تکیه داده و با نگاهی پر از دلتنگی به صورتم خیره شده بود، آنقدر با اشک پلک زدم تا کم کم تصور خیالی‌اش محو شود و از بین برود. ولی هنوز این یکی تمام نشده بود، تصویری دیگر، تصویری از روزهای از دست رفته، مقابل چشم‌هایم جان می گرفت. هر نقطه از این خانه...

با لجاجت چشم‌هایم را به زمین دوختم تا ذهن دلتنگم، هر کجای خانه خاطراتمان را توی صورتم، توی قلبم نکوبد.

با قدم‌هایی سریع خودم را به اتاق محمد رساندم. من اینجا فقط یک ماموریت غیر ممکن داشتم. آن هم برداشتن مدارکم بود و بس! رفتم، دویدم اما با رسیدن به اتاقش همه چیز در یک لحظه متوقف شد.

عطری آشنا آرام آرام خودش را توی مجاری تنفسی‌ام هل داد. آرام آرام آمد و روزهای توی سرم یکی به یکی به عقب ورق زد تا برسد به روزی که این عطر یک روز توی مشامم از این عطر خاطره ساخته بود.

روزها آنقدر به عقب برگشت تا اینکه رسید به آن روز
ویلا... لابه لای حصارها... آن لحظه‌ای که آنقدر به من
نزدیک شد که عطر متفاوت تنش، سرم را پراز سوال
کرد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست159

بی اختیار نفس عمیقی کشیدم. وقتی به خودم آمدم
چشم‌هایم را هم بسته بودم.

من طی این روزهایی که آغوش محمد را تجربه کرده
بودم؛ این حسرت را در دل داشتم که عطر تنش را
دوباره، فقط برای یک بار دیگر نفس بکشم.

اما حالا، درست زمانی که در دورترین نقطه به هم رسیده‌ایم حتی در نبودش عطر به جا مانده از تنش من را به دو سال قبل پرتاب می‌کند.

مدارک روی میزش بود. با دو قدم خودم را به میز رساندم و مدارک را چنگ زدم. دیگر طاقت ماندن در اتاقی که عطر محمد در جزء جزءش معلق بود را نداشتم.

از توی اتاق با قدم‌هایی کوتاه و پشت سر هم بیرون آمدم. قدم‌هایم توی هال حتی سرعت هم گرفت؛ اما یکدفعه با پیچیدن دردی در کف پایم، چشم‌هایم سیاهی رفت و از رفتن باز ایستادم. برای لحظه‌ای فلج شدم. پایم سر شد و همانجا روی سرامیک‌های کف نشستم.

مچ پایم را گرفتم و روی ساق پای دیگرم تکیه دادم. درخشیدن چیزی کف پایم من را به یاد شیشه‌های خرد شده در آن شب شروع جدایی انداخت. تمام خاطرات تلخ این چند هفته، مزید بر علت حسرتی که در دلم مانده بود شد. گریه کردنم دست خودم نبود. دیگر ذکر من "قوی هستم" هم کارساز نبود. از کار افتاده بود.

من نمی‌توانستم دوست داشتن محمد را از لابه لای رگ‌های قلبم بیرون بکشم. من نمی‌توانستم فراموشش

کنم. من احتیاج به یک جراح زیر دست داشتم تا قلبم را از سینه‌ام بیرون بکشد.

باز شدن در همراه شد با صدای رضایی که با تردید صدایم می‌زد. گریه‌ام شدت گرفت و او در کسری از ثانیه بالای سرم رسید. چند بار دور خودش چرخید. دستپاچی از سر و رویش می‌بارید. وقتی که مقابلم نشست به وضوح دست‌هایش می‌لرزید.

سعی کردم خودم را آرام کنم و دستم را روی خونی که از پایم راه گرفته بود بگذارم.

- چیزی نیست رضا... چیزیم نشده... فقط یک خراش کوچیکه! الان خونش بند می‌آد.

اما انگار دیر شده بود. رضایی که از بچی از خون می‌ترسید دراز به دراز جلوی پاهایم غش کرد.

حالا گریه‌ام کاملا بند آمده بود. من با وجود این خانواده‌ی عجیب و غریبم هیچ وقت در موضع غم باقی نمی‌ماندم.

در حالی که مدام صدایش می‌زدم با انگشت شست و اشاره‌ام شیشه را از پایم بیرون کشیدم. جوراب سفیدم غرق سرخی خون شده بود. جوراب پای دیگرم را درآوردم. همان جوراب خون آلود را روی پوست باز شده‌ی پایم فشردم و با آن یکی دیگر پایم را موقتا بستم.

در این مواقع اگر نازی مامان بود می‌گفت: "کوری عصا کش کور دگر شود."

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست160

خودم را کمی به جلو کشاندم. دستم را روی شانه‌ی رضا گذاشتم و در حینی که تکانش می‌دادم؛ صدایش می‌زدم.

لای پلک‌هایش را باز کرد و به صورتم خیره شد. مثل کسی شده بود که حافظه‌اش کاملاً ریست شده باشد. نیم خیز شد. دستش را به پیشانی‌اش گرفت و آرنجش را به زمین تکیه داد.

- سرم داره گیج می‌شه!

- من مدارکمو برداشتم. پاشو بریم تا بیشتر به اینجا گند نزدیم.

از حالت نیم خیز درآمد و نشست. چشم‌هایش را با انگشتانش مالش داد و سعی کرد نگاهش باز به پایم نیفتد.

از جا که بلند شد. من هم با انداختن وزنم روی دست‌هایم از جا بلند شدم. مدارک را توی یک دستم گرفته و خرده شیشه را توی دست دیگرم گرفته بودم.

همین خرده شیشه‌ها بود که می‌توانست جراحی عمیقی ایجاد کند. خرده شیشه‌هایی که گاهی روی زمین، گاهی سر زبان و گاهی هم توی رفتارها پنهان شده بودند.

من که از جا بلند شدم، رضا هنوز تلو می‌خورد:

- تو برو تا من این خرده شیشه رو بندازم سطل زباله...

- هنوز هم نگرانشی؟!

کلماتش کشدار و کشیده شده بودند.

نگاهش نکردم. لنگ لنگان به طرف آشپزخانه حرکت کردم، در حالی که فکرمی کردم هنوز نیمی از شیشه توی پایم مانده است، بس که کف پایم می سوخت.

با صدای بلند شکستن چند وسیله با هم شانه‌هایم پریدند و درد پایم را برای لحظه‌ای فراموش کردم. آنچنان به عقب برگشتم که درد از کف پایم مانند یک پیچک خود را بالا کشید. از پاهایم گذشت و پشت زانوانم را سست کرد، از سینه‌ام گذشت و نفسم را گرفت و رسید به چشم‌هایم و مقابل چشم‌هایم را سیاه کرد؛ اما با گرفتن دستم به جزیره تعادل‌م را حفظ کردم.

#علقه

#علقه

#پست 161

@Vip Roman

سرم را که بالا آوردم رضا در میان جا شمعی‌ها و دکوری‌هایی که تا قبل از این روی کنسول چیده بودمشان، نشسته بود و محمد وسط راهرو ایستاده بود. با چشم‌هایی گشاد شده و وحشت زده که یک نگاهش به من و یک نگاهش به رضای نازک نارنجی بود.

مشتم را محکم‌تر به کف دستم فشردم. دوست داشتم بودنش وسط راهرو را نادیده بگیرم.

در حالی که از درد دانه‌های عرق از پشت گردن و پیشانی‌ام پایین می‌غلتید، با پاشنه پایی که درد کمتری را انتقال می‌داد، مقابل رضا ایستادم. با فاصله قانونی با وسایل شکسته، به طرفش خم شدم:

- تو چطوری افتادی که همه چیز رو با هم انداختی زمین؟!

محمد را نمی‌توانستم از گوشه چشم کامل ببینم؛ اما حس می‌کردم آرام آرام در حال نزدیک شدن به من است.

رضا بلند نمی‌شد، مطمئن بودم که حتی متوجه آمدن محمد هم نشده بود:

- این آشغال‌ها چیه خریدی تو؟! دست به هر جای این خونه می‌زنی می‌شکنه!

- عاده که همیشه خرابکاری خودتو تقصیر دیگران بندازی؟

رضا با شنیدن صدای محمد مثل کسی که روی یخ نشسته و با هر بار بلند شدنش دوباره سر می‌خورد، به ازای هربار بلند شدنش چند بار افتاد.

در حینی که او داشت خودش را جمع و جور می‌کرد محمد باز هم به من نزدیک شد. آنقدر نزدیک که صدای نفس کشیدنش را می‌شنیدم.

- پات خونریزی داره!

بدون اینکه نگاهش کنم سرم را تکان دادم:

- نگران نباش! الان می‌رم بیرون...

چند لحظه بی حرف نگاهم کرد بعد به سمت دستشویی چرخید. دقیقه‌ای بعد برگشت.

- جوراب جلوی خونریزی رو نمی‌گیره! تا برسی به یک
درمونگاه این باند و پنبه کمکت می‌کنه.

- من خوبم!

از کنارم گذشت. فکر کردم از اینکه باند آورده است
پشیمان شده؛ اما وقتی دسته‌ی نزدیک‌ترین مبل را گرفت
و به طرفم کشاند متعجب نگاهش کردم. مبل را که به
نزدیک‌ترین حد به پاهایم رساند گفت:

- بشین... پاتو ببندم.

بدون اینکه نگاهش کنم لب زدم:

- مهم نیست. من باید برم.

سرم را چرخاندم. مدارک روی جزیره جا مانده بود.

- نمی‌ذارم با این حالت از این خونه بیرون بری!

پوزخند زدم، سرم را بالا آوردم و توی چشم‌هایش زل زدم.
یک روز من برای چشم‌هایش می‌مردم:

- درد پام در برابر درد قلبم هیچه! می‌تونی اونم باند
بپیچی؟!

لب‌هایش را روی هم فشرد.

- چطوری یکدفعه خودتو رسوندی وسط راهرو؟! با خودت چند چندی محمد؟! چرا این روزگار رو برای خودمو خودت درست کردی؟! چرا بعد از اون همه دوست داشتن باید برای دیدن هم موشو گربه بازی در بیاریم؟!

- من نمی‌خواستم...

- نمی‌خواستی ولی کردی! من زندگی‌مو دوست داشتم. تو بودی که منو به طرف طلاق هل دادی! نگفتی... تو با خودت چند چندی؟! سرش را نزدیک آورد:

- تو لابی بودم که اومدی تو... کیفمو جا گذاشته بودم، رفتم تو راه پله‌ها ایستادم تا شما برین! اون صدای وحشتناک که اومد نفهمیدم چطور اومدم تو... ازت جدا شدم اما...

نفس کوتاهی را فوت مانند از لابه‌لای لب‌هایش بیرون داد:

- حالا بشین رو مبل تا پاتو ببندم. تمام جورابتو خون گرفت.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست162

مطیعانه روی مبل نشستم، در حالی که با خودم فکر می‌کردم آخر آن "اما" یش من را خواهد کشت.

در حینی که او به آرامی بتادین کف پایم می‌ریخت و باند را با احتیاط دورش می‌بست، نگاه من دور خانه چرخید تا رسید به شلفرایی که تمام برگ‌هایش زرد و خشک شده و پای گلدان ریخته بود. برای گل زیبایی که یک زمانی انرژی بخش من بود و حالا تقریباً مرده بود. تمام برگ‌هایش ریخته و چیزی جز تن عریانش باقی نمانده بود.

لبم را گزیدم. آرام اشک ریختم. برای گلی که عمرش تنها
به اندازه‌ی عمر کوتاه خوشبختی ما بود. مایی که حالا
برای هم مانند دو غریبه‌ایم.

- رضا کجاست؟!

نگاهم را از شفلرا گرفتم و به جای خالی رضا دادم. تلخ
خندیدم. خنده‌ام همراه آه از گلویم بیرون زد:

- رفته! شاید با خودش گفته ممکن آگه اینجا نفر سوم
نباشه بین ما اتفاقی بیفته و... ما به هم برگردیم!

سر محمد با ضرب بالا آمد. تمام اجزا صورتم را نگاه کرد
و شبیه آدمی که تمام تنش حس شنوایی شده منتظر لب
باز کردن من شد، خیره‌اش شدم. بی پروا...:

- ولی نمی‌دونه که من نمی‌تونم گذشته‌مو عوض کنم.
دیگه دسترسی به گذشته‌م ندارم تا بتونم تو رو راضی
کنم! که آگه تو هم راضی بشی دیگه دل من به
برگشتن رضایت نمی‌ده! تو بهم ثابت کردی هر
چقدر هم که توی حال زن خوبی برات باشم،
گذشته‌ی تلخم برات قابل هضم نیست و یک
گوشه‌ای از ذهنت منو با یک چشم دیگه می‌بینی!

خودش را با گیره‌ی کوچک روی باند سرگرم کرد:

- هیچ کس بهتر از تو برای من نبوده و نیست... اما...
فقط دوست دارم وقتی تو رو با شباهنگ می بینم
گردنشو بشکنم. حس بدی دارم، اون هم صاحب
گذشتهت بوده و هم تونسته تو رو از آینده من
بگیره! اینه که نمی تونم با خودم کنار بیام.

از جا بلند شدم. از جا بلند شد. دوباره آنقدر به هم
نزدیک شده بودیم که عطر تنش باز هم من را به
گذشته ای برد که خودش باعث و بانی بیزاری من از آن
شده بود. من از اشتباهاتم... از عاشق شدنم و حتی از...
خودم بیزار شده بودم.

- هضم طلاقمون برای من سخت بود؛ ولی... هیچ
کس تا حالا... از طلاق... از دوری... از رنج
کشیدن... نمرده!... مرده؟!!

نگاهم را توی صورتش گرداندم.

- محمد! مطمئن باش که من آینده مو نه با تو... و نه با
هیچ کس دیگه ای شریک نمی شم. محمد با کاری که
تو با من کردی من دیگه توان یکبار دیگه عاشق
شدنو ندارم!

دستش بالا آمد. آنقدر بالا که سر انگشتانش صورتتم را لمس کردند.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست163

خودم را عقب کشیدم و او انگشتانش را میان مشتش غلاف کرد و آرام لب زد: @Vip Roma

- تولدت مبارک... مراقب خودت باش!

این را گفتم و با دستهایی که مشت شده و دو طرف تنش آویزان شده بودند عقب عقب حرکت کرد.

سرم را تکان دادم. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. به اولین شمعی که از روی کنسول روی زمین افتاده بود لگد زدم. پایم درد گرفت اما مهم نبود.

با دور شدن و بالاخره بیرون رفتنش از در خشم من مانند پوست پایم شکافت و خشم مانند خون از آن بیرون زد. صدای بسته شدن در همزمان شد با سرریز شدن دردی که توی این چند وقت تا چشم‌هایم بالا آمده بود. وقتی به خودم آمدم تتمه وسایلی که روی کنسول بود را پایین ریخته بودم، هر چه شکستی بود را شکسته و هر چه قابل پرت کردن بودن را پرت کرده بودم.

در نهایت هم در حالی که نفس نفس می‌زدم روی مبل نشسته بودم. در حالی که اشک‌هایم بی اختیار یکی یکی روی دستم می‌ریختند، اشک‌هایی که داغ بودند. انگار او تمام تنم را آتش زده بود که اشک‌هایم به جوش آمده بودند.

نورهای قرمزی که توی سالن کم و زیاد می‌شد به منی که از همیشه بی رنگ‌تر بودم، رنگ و جلا می‌داد. دست‌هایم، ناخن‌هایم، پوستم... همه قرمز شده بود. نگاه از خواننده که روی سن با هیجان راه می‌رفت و گاهی میکروفنش را به سمت مخاطبانش می‌گرفت تا با او همخوانی کنند گرفتم. زیپ کیفم را باز کردم. گوشی را از توی کیف بیرون آوردم و شبیه آدمی که بی مقصد تصمیمی برای مسافرت می‌گیرد، لایو را باز کردم. به تمام مخاطبانی که توی این دو روزه سراغم را گرفته بودند، از وسط کنسرت یکی از خوانندگان مورد علاقه‌اشان، فیلم گرفتم.

کم کم ویو بالا رفت و همه با ذوق شروع کردند به تایپ کردن! روی صفحه فقط نوشتم و پین کردم: "سلام به بهترین‌ها، من دوباره برگشتم."

برگشته بودم در حالی که تصمیمم را گرفته بودم. من برای آرام شدن باید محمد را رها می‌کردم. کاری که با پذیرفتن دعوت شباهنگ به کنسرت شروع و با امضا کردن قرارداد با شرکت دوست معین ادامه داده بودمش!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست164

رنگ‌های جیغ توی سالن و ریتم خواننده که شدت گرفت، یکی کمر من از روی صندلی وی آی پی کنسرت چسبید و با تندترین سرعت از تونل تاریک توی سرم به گذشته، حوالی دو سال پیش کشید و برد.

میان رقص دو نفره‌امان بالای استیج... میان مه مصنوعی و رنگ‌هایی که داشتند راه خودشان را از میان مه پیدا می‌کردند. میان صدای آواز خواننده‌ها و بوی عطرهای در هم ادغام شده...

میان حس بدیعی که به تازگی برایم قابل لمس شده بود. شبیه موج کوچکی که می‌رفت و می‌آمد. که با هر بار آمدنش دلم را و با هر بار رفتنش دار و ندارم را با خود می‌برد.

شاید هم تمام این حالاتی که در هر دقیقه متغیر بودند مربوط می‌شد به نوشیدنی که شباهنگ برای تغییر حال و هوایمان پیشنهاد داده بود. نوشیدنی سبکی که قرار بود فقط نگرانی‌هایی که به ذهنمان آویز شده بودند را بزداید. فقط بگذارد با خیال راحت بخندیم و برقصیم و عاشق‌تر شویم؛ اما حال من بعد از نوشیدن آن چند جرعه هر لحظه به گیجی، گرمایی که از داخل سلول‌هایم نشات می‌گرفت و حتی تهوع نزدیک‌تر می‌شد. شاید هم می‌دانستم توی آن شربت زرد رنگ چه خبر است و "دم غنیمت است" تمام خودداری‌هایم را از من ربوده بود.

مثل شناگری شده بودم که به قصد شنا لباس از تن کنده؛ اما تنها چیزی که نصیبش شده بود یک دنیا سراب و تن برهنه و لباس‌هایی که فرسنگ‌ها از او فاصله داشتند.

سرش را تا کنار گونه‌ام پایین آورد. نفس‌هایش داغ‌تر از همیشه بود؛ اما او مانند من گیج و منگ نبود. این را می‌توانستم از بین کلمات قوی و حساب شده‌اش بفهمم!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست165

- خوبی؟

سرم را تکان دادم:

- شاید به خاطر گرماست! حالم خوش نیست.

نفس عمیقی کشیدم؛ اما انگار اکسیژنی نبود تا وارد ریه‌هایم بشود. هنوز هم نفسم تنگ بود.

- می‌شه بریم بیرون؟!

سرش را عقب کشید و نگاهم کرد. مردمک چشم‌هایش
سریع حرکت می‌کردند.

کمی عقب‌تر رفتم. توی تاریک و روشن سالن فقط یک
طرف صورت شباهنگ مدام روشن بود.

- حالم بده! نکنه... اون نوشیدنی بهم نساخته!

سرم درد می‌کرد؛ انگار هر کلمه مثل یک میخ تیز از شقیقه
تا مغز فرو می‌رفت.

خم شد. آرنجم را گرفت:

- برسونمت خونه؟

دستم را به پیشانی‌ام گرفتم و اولین دغدغه‌ی ذهنی‌ام بی
اختیار روی زبانم آمد:

- بابام... بابام... اگه منو با این حال ببینه...

- می‌ترسی ازش؟

نگاهش کردم:

- قول داده بودم... اشتباه کردم... نباید زیر پا

می‌ذاشتمش!... مگه نگفتی سبکه؟!

- داره اذیت می‌کنه؟!

دستم را از روی گلو تا روی سینه‌ام کشیدم. با این فرض که این کار راه تنفسم را باز می‌کند:

- اولش خوب بود، انگار نه روزمین بودم نه هوا... ولی... من دوست داشتم حال بهتری رو تجربه کنم. بازویم را گرفت. آنقدر با نگرانی توی چشم‌هایم خیره شد که من مطیع "می‌خوای بریم خونه من؟ تا حالت بهتر بشه؟!" اش شدم.

خودم را از میان دستش بیرون کشیدم. هرم گرما داشت از مغزم بالا می‌رفت. شبیه یک سیگار داشتم خاکستر می‌شدم، همراه دودی که حس می‌کردم از سر و تنم در حال بالا کشیدن بود.

زودتر از من رفت تا ماشینش را آماده کند. ویدا با آن لباس پشت باز و یقه بسته، با آن کفش‌های پاشنه میخی، من را تا ماشین همراهی کرد. شباهنگ در ماشین را باز کرد و کمکم کرد تا روی صندلی عقب دراز بکشم. کتش را هم روی کمر و قسمتی از پاهای برهنه‌ام انداخت.

فاصله مهمانی تا خانه شباهنگ به قدر یک پلک زدن یا چرت کوتاه به نظر آمد. شب تا صبح هم به همین اندازه!

با این تفاوت که وقتی از خواب بیدار شدم، وقتی با باز شدن پلک‌هایم از هم درد دوباره به سرم هجوم آورد، به همه خلسه‌ای که در آن غوطه‌ور بودم گند خورد. عمق فاجعه را زمانی متوجه شدم که می‌خواستم رو تختی را از روی تنم کنار بزنم!

وقتی خودم را بدون هیچ لباسی دیدم، برای دقیقه‌ای تمام اندامم بی حرکت ماند، حتی چشم‌ها و پلک‌هایم!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست166

@Vip Roman

صدای باز شدن در که آمد رو تختی را به خودم
چسباندم. در باز شد و او همانجا توی درگاه در ایستاد.
لحظاتی فقط نگاهش کردم. اشک ناخودآگاه از گوشه
چشمانم به پایین غلت می خورد.

آنقدر بغض داشتم که صدایم در نمی آمد. شانه اش را به
چهارچوب در تکیه داد و فقط خیره ام شد. انگار که
می دانست راه اشتباهی که رفته، یک طرفه بوده و قرار
نیست که دیگر هیچ وقت به حس خوش دیشب برگردد.
- من... به تو... اعتماد کردم. من که... تو رو... دوست
داشتم...

تکیه اش را از چهارچوب گرفت و با قدم های آرام به
تخت نزدیک تر شد. هر چه او جلوتر می آمد من خودم را
عقب تر می کشیدم، پشتم که دیوار سرد را لمس کرد در
خودم جمع شدم.

لبه ی تخت نشست. نگاهم کرد. پلک هایش را برای
لحظه ای بست و سپس آرام باز کرد، صدایش کند و
کشدار بود:

- می خواستم... مال خودم بشی!

هق زدم:

- مگه نبودم؟! ... مگه تا به حال من با مردی رقصیده بودم؟! مگه تا به حال من مردی رو بوسیده بودم؟! مگه تا به حال من عاشق مرد دیگه‌ای شده بودم که ... که؟!

حتی فکر کردن به بلایی که سرم آورده بود هم وحشتناک بود.

تکیه‌اش را به دست‌هایش داد و خودش را جلوتر کشید:

- تو داشتی جلوی محمد و می‌دادی! چشمتو می‌دیدم که با علاقه محمد رو دنبال می‌کنه! می‌دیدم که راحت باهاش قرار می‌ذاری... باهاش قهوه می‌خوری... با حرف‌هاش می‌خندی! اصلا یک جوری نگاهش می‌کردی که...

دندان‌هایش حین گفتن آخرین جمله روی هم کشیده شد:

- تو چطوری می‌تونی این چرندیاتو به هم ببافی؟! چرا پای محمد و وسط می‌کشی؟ چرا برای غلطی که کردی اینهمه توجیه می‌آری؟

صدایش بالا رفت:

- من غلط نکردم. من برای نگه داشتن تو چاره‌ای جز این کار نداشتم.

در حالی که با دو دستم رو تختی را به تنم چسبانده بودم
کاملاً روی تخت نشستم.

- الان به نظرت قیافه من شبیه کسایه که
خوشحالن؟! الان فکر می‌کنی منو برای خودت
حفظ کردی؟! فکر کردی من برای تو می‌مونم؟! چرا
یه لحظه با خودت فکر نکردی اینجا ایرانه نه لندن
لعنتی؟

صدایش بلندتر از لحظه پیش شد. فریاد زد:

- تو مال منی شیده...

بی اختیار جیغ کشیدم:

- نه! اشتباه تو همینه! من فقط مال خودمم...

با یک حرکت یکی از دست‌هایم را که رو تختی را چسبیده
بود محکم گرفت:

- پس حق داشتم، تو محمدمو دوست داری!

دستش را با ضرب هل دادم و پر از حرص جیغ کشیدم:

- من تو کدوم جمله همچین گهی خوردم که تو به این نتیجه رسیدی؟! چرا نمی‌خوای قبول کنی تا قبل از دیشب، همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت... اما متاسفم... برای هردو تامون متاسفم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست167

جمله‌ام هنوز به پایان نرسیده بود که سرم را دیوانه‌وار به همه طرف چرخاندم تا لباس‌هایم را پیدا کنم.
سکوت کرده بود. مثل کشتی به گِل نشسته‌ای شده بود که نه راه پس داشت نه راه پیش...

از جا بلند شد و من را برای لحظاتی میان اشک‌ها و زیر و کردن رو تختی برای پیدا کردن لباس‌هایم تنها گذاشت. وقتی برگشت لیوان آبی را توی بشقاب گذاشته بود. مقابلم که گرفت و گفت: "بخور حالت بهتر بشه" بی حرکت نگاهش کردم:

- باز هم می‌خوای چیز خورم کنی؟ دیگه برای نگه داشتنم می‌خوای چه بلایی سرم بیاری؟!!

در لحظه صورتش گر گرفت، دیوانه شد. لیوان و بشقاب را به طرف دیوار پشت سرم پرت کرد. آب لیوان روی دیوار و پرده‌ی پشت تخت پاشید. بشقاب به لبه‌ی تاج تخت خورد و صحیح و سالم روی تشک افتاد. لیوان با کمی فاصله به دیوار اصابت کرد و هزار تکه شد. ترسیده به دیوار چسبیدم. رو تختی را تا توی حلقم فرو دادم تا صدای گریه‌های بلندم کار دستم ندهد. حالا نوبت او بود که با فریادش چهار ستون آپارتمان را بلرزاند:

- من هیچ بلایی سرت در نیاوردم... کاری که من باهات کردم بلا نبود، تمام عشقی بود که بهت داشتم. همه عشقی که تو داشتی ازش دور می‌شدی!

من متجاوز نیستم، من در نهایت دوست داشتن تو
رو مال خودم کردم... اونقدر هم اینجا نگهت می‌دارم
تا عالم و آدم بو بپرن که تو مال منی!

نزدیک شد:

- نمی‌ذارم دست هیچ کس بهت برسه؛ غیر از من!
توی سرم برای ثانیه‌ای تصادف چندین سال پیش بازیابی
و شروع شد به پخش شدن. و من در حالی که همراه
معلق خوردن ماشین با درد و جیغ میان کف و سقفش
جابه جا می‌شدم به این فکر کردم که چرا من نباید همان
لحظه می‌مردم؟! چرا من نباید هنگامی که مادرم دست از
من شست و رفت، دنباله‌ی دامنش را می‌گرفتم و با او از
این دنیا می‌رفتم.

هر چه بیشتر صحنه‌ی تصادف توی سرم پر رنگ‌تر
می‌شد، هر چه بیشتر به بلایی که سرم آمده بود همزمان
فکر می‌کردم، نفسم سخت‌تر بالا می‌آمد و به آرزوی
مردن قدم به قدم نزدیک‌تر می‌شدم.

می‌دانستم علاوه بر صدای نفسم، رنگ صورت‌م نیز رفته
رفته در حال کبود شدن است.

شباهنگ برای ثانیه‌ای هم نتوانست روی حرفی که زده بود مقاومت کند. لباس‌هایم را آورد. با سرعت به تنم کرد. تن منی که برای کشیدن ذره‌ای نفس به تقلا افتاده بود را با گریه به آغوش کشید و از در خانه بیرون زد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست168

تا لحظه‌ای که او من را به بیمارستان رساند به هوش بودم و درد می‌کشیدم. به هوش بودم و اشک می‌ریختم. به هوش بودم و منتظر حضرت عزرائیل چشم‌هایم را

دور اتاقک ماشین می چرخاندم اما به جای دیدن صورت او، صدای شباهنگ را می شنیدم که پشت سر هم اسمم را صدا می زد. داد می کشید و هرز چندگاهی هم به عقب برمی گشت و نگاهم می کرد.

من را روی برانکارد هم که گذاشتند دست بردار نبود. کنار گوشم تا جایی که به او اجازه ورود می دادند حرف می زد. حرفهایی که برای من شبیه دور کند یک نوار کاستی شده بود که هیچ چیز از آن سر در نمی آوردم. صدای کند و کشیده رفته رفته به حالت معمول خودش برگشت، باز هم شباهنگ صدایم می زد.

با پلک زدنی به سرعت خودم را به سطح آب افکارم رساندم و درست مانند کسی که دقایقی طولانی در عمق آب شنا کرده و حالا دوباره به روی آب برگشته؛ نفس نفس می زدم.

همه چیز شبیه چند دقیقه پیش از فرو رفتن در خاطرات گذشته ام بود؛ به جز شباهنگی که با گرفتن پشت دستم و فشردنش می خواست حواس پرت شده ام را برگرداند و خواننده ی کنسرت که با یک باکس گل سرخ مقابلم

ایستاده بود، درست در چند قدمی ام؛ در حالی که ترانه‌ای را می‌خواند راجع به دختر پاییزی...

همه دست می‌زدند. جیغ می‌کشیدند، سوت می‌زدند و تصویرمان از صفحه‌های بزرگ روی استیج پخش می‌شد. بی هیچ کم و کاستی... از چند زاویه‌ای که هیچ انسانی نمی‌تواند به این اندازه روی یک تصویر اشراف داشته باشد.

همه چیز که در سرم نظم گرفت، نگاهم به گوشی ام که هنوز میان انگشتانم در حال لایو گرفتن بود؛ انداختم. صفحه پر از کامنت و ری اکشن شده بود. لایو را قطع نکردم. شاید بهتر بود آوازه این تولد به گوش خیلی‌ها می‌رسید.

از جا بلند شدم. خواننده هنوز پرشور برای من می‌خواند و من هم همراه همه همراهی‌اش می‌کردم.

شباهنگ تمام تلاشش را می‌کرد تا این شب را برای من خاطره انگیز کند، تا شاید به همین واسطه به من یادآور شود که چطور روزی عاشقانه دوستش داشتم و... این عشق ادامه‌دار می‌شد اگر حرمت‌ها نمی‌ریخت.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست169

روی صندلی خودم را جابه جا کردم. هنوز حجم زیاد
 آهنگ‌ها و جیغ و دادها توی گوشم پر و خالی می‌شد.
 - برای این فصل نشستن پشت میزی که توی محوطه‌ی
 رستوران گذاشتن یکم... غیر معموله! دست‌هایم را به تنم
 چسباندم و در خودم جمع شدم.

- سردته؟! -

- فکر کنم تو سالن کنسرت خیلی گرم بود که اینجا به
 نظرم سرد می‌آد.

از پشت میز بلند شد.

- پاشو بریم داخل رستوران!

به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهش کردم:

- نه! یکم بمونم بهتر می شم. بشین!

در حالی که او می نشست من دستم را دراز کردم و گوشی ام را که روی میز بود را برداشتم.

نوتیفیکیشن گوشی ام در حال انفجار بود.

- چقدر توی این یکی دو روزه تماس داشتی...

کارت خوب پیش می ره نه؟!!

بی اختیار صفحه شماره گیر گوشی ام را باز کردم.

نمی دانستم دنبال کدام مخاطبم می گردم، فقط همین را

می دانستم که وقتی به اسم محمد رسیدم انگشتم از

حرکت ایستاد. اسمش هنوز قرمز بود. یعنی تماسش

پاسخ داده نشده بود.

- خیالت جمع باشه... هیچ کدوم از تماس هاتو جواب

ندادم.

بی حرف گوشی را توی کیفم گذاشتم، نفس عمیقی

کشیدم و از پشت میز بلند شدم:

- ممنون که امانتدار بودی!

- کجا؟! هنوز که...

دوباره پشت میز نشستم و آرنج‌هایم را روی میز گذاشتم.

- شباهنگ... قرارهایی که ما با هم می‌ذاریم یک قرار عاشقانه نیست. خواهش می‌کنم یک دور گذشته رو مرور کن... خواهش می‌کنم بهم حق بده که نتونم...

ابروهایش در هم رفتند. چشم‌هایش سرخ شدند. نگاهش روی گل‌های توی باکس خیره ماند. آهی کشید. دست‌هایش را دراز کرد. پشتم را به صندلی تکیه دادم و دست‌هایم را روی پاهایم گذاشتم.

انگشتانش که به هدف گرفتن دست‌هایم روی میز کشیده شده بود، مشت شد و به عقب برگشت. مشت‌هایش می‌لرزیدند:

- ولی من اون شب حتی به تو دست نزدم! چرا داری به کار نکرده مجازاتم می‌کنی!

باکس گل را به طرف خودم کشیدم. یکی از گل‌هایش را برداشتم. اینکه بعد از اتمام حرف‌هایم تمام گل پرپر شده بود؛ کاری ارادی نبود.

- می‌دونم! یک هفته بعد از اون اتفاق به لطف دوست نازی مامان متوجه شدم که هنوز سالمم؛ توی همون هفته‌ای که هر روز با دسته گل‌های

عجیب و غریب می‌یومدی دم خونمون تا ازم
خواستگاری کنی، اما... چیزی که بین منو تو از بین
رفت یک قسمت از تنم نبود، اعتماد بود آقای
حبیبی! ... اعتماد! من حتی از شنیدن دوباره اسمت
می‌ترسیدم. من حتی بعد از اون شب، بعد تب
شدیدی که کردم حس بویایی مو از دست دادم...
دوباره لرزم گرفت. حرفم را در اوج نیمه رها کردم. بی
اراده دست لرزانم را جلوی دهانم گرفتم. تازه متوجه
شدم صدایم از حد معمولش بالاتر رفته و نگاه چند نفری
را به خودش جلب کرده است.
با تن صدای کمی آرام‌تر، با بغض بیشتری ادامه دادم:
-شباهنگ... ای کاش اون زمان هم به اندازه‌ی امروز
اینقدر امانتدار بودی! که اگه بودی الان...
از پشت میز بلند شدم. کیفم را روی شانه‌ام محکم کردم
تا بروم اما او همزمان پشتش را به صندلی تکیه داد و
دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل کرد، صدایش رسا و
خالی از استرس بود:

- من نیومدم که دست خالی برگردم شیده... حالا که دوباره مهلت پیدا کردم تو رو مال خودم بکنم پس مسلما بیکار نمی‌شینم. اینو مطمئن باش!

کمی عقب رفتم ولی او در عوض دوباره خم شد تا به من نزدیکتر شود:

- اصلا آدم جا زدن هم نیستم... فکر کنم تو خیلی خوب با این روحیه من آشنایی!

قدم رفته را برگشتم. من هم خم شدم آنقدر که چشم در چشمش شدم. آرام سرم را تکان دادم:

- من هیچ وقت مطیع حرف زور نمی‌شم. اینم تو باید خوب درک کرده باشی جناب!

چشم‌هایش برق زد و لبخند کجی روی لب‌هایش نشست. همان لبخند مخصوص به خودش:

- اتفاقا منم عاشق همین روحیه‌تم. تو هر چی دور از دسترس‌تر باشی، لذت به دست آوردنت هم برای من بیشتره! من مطمئنم که دوباره می‌تونم تو رو توی دست‌های خودم بگیرم. باهات برقصم، ببوسمت، سرتو توی بغلم بگیرم... من اینو به خودم وعده دادم.

و من جوابم فقط پوزخند پر رنگی بود که هیچ تاثیری در نگاه تیز شده‌ی او نداشت.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست170

دلم برای کاشی‌های آبی رنگ کف استخر تنگ شده بود.
برای شنیدن صدای حرکات آرام دست و پایم در میان سکوت و آرامش عمق آب... برای خارج شدن
حباب‌های ریزی که از کنار لبم بالا می‌آمد و مقابل چشم‌هایم محو می‌شد.

دنیای من طی این چند ماهی که به استخر نیامده بودم
کن فیکون شده بود؛ اما من باز هم آب را دوست
داشتم.

روی صندلی میز تک نفره کافه روبه روی استخر نشسته
بودم. لیوان بلند نوشابه گازدار را میان انگشتانم
می چرخاندم و با انگشت شست روی بخاری که روی
لیوان نشسته بود؛ اشکال نامفهومی می کشیدم.

امروز حرف‌های هستی محکم تکانم داده بود. مربی
شنایی که یک زمانی توی دوره‌های دوستانه‌امان هم
حضور داشت. رک بودن یکی از اصلی‌ترین خصوصیات
او بود. و دقیقا با همین رک گویی‌هایش زده بود توی
خال!

من از طلاقم برای او گفته بودم و "اسکول" با ادبانه‌ترین
فحشی بود که نثارم کرده بود! تهش هم شماره محمد را
از من خواسته بود تا برود با او رل بزند. با این حرفش به
من فهمانده بود من دیگر هیچ حق و سهمی از محمد
ندارم.

امروز ظهر قرار کاری داشتم و بی خیال‌تر از همیشه پشت
این میز بی همه چیز به همه چیز غیر از کار فکر می کردم.

به همه چیزهایی که پله پله در خراب کردن زندگی‌ام نقش داشتند. مهم‌تر از همه‌اشان هم ویدا بود. ویدایی که خلاف فکر من نه خارج از کشور مانده و نه حتی دور از دسترس بود. خبر بودن ویدا در شهر را هستی مربی‌شنای توی استخر به من داده بود. با چشم‌های گشاد شده و حیرت هم از اینکه از همه چیز بی‌خبر بودم نگاهم می‌کرد. همیشه فکر می‌کردم من در دوران دانشجویی به ویدا نزدیک بوده‌ام؛ اما وقتی هستی آیدی پیج جدید ویدا را برایم فرستاد متوجه شدم او حتی من را در دایره‌ی دوستانش هم قرار نداده!

تمام وقتی که داشتم توی پیج ویدا می‌گشتم با خودم فکر می‌کردم چطور او تمام این مدت در شهر بوده و با رفقایش قرار می‌گذاشته و من مثل کبک سرم را توی برف فرو برده بودم؟

اینکه ویدا به این واضحی داشت از من فرار می‌کرد، نشان می‌داد حتماً یک پای‌خرش می‌لنگد.

هنوز تنم خیس بود و ترجیح می‌دادم هنوز توی این کافه‌ی گرم با افکار تلخم بمانم.

گوشی‌ام که با تمام توان و پیره را به ترکیب آهنگ درآورده و سکوت کافه را در هم شکست، وقتی شانه‌ی چند نفری را با صدای گوش خراشش بالا انداخت، به من فهماند که دیگر وقت تمام است.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست171

در بزرگ فلزی ساختمان مهندسی باز بود. فلکسی رنگ و رو رفته‌ای نشان می‌داد که اینجا شرکت معماری است، گرچه اسمش با چیزی که معین گفته بود فرق داشت. موزائیک‌های خاکستری حیاط کثیف بودند، انگار چند سالی بود که هیچ کس دستی به سر و روی این ساختمان نکشیده است.

توی در بند در کوچک و فلزی ورودی ساختمان ایستادم و به راه پله‌ی نیمه تاریک مقابلم نگاهی انداختم. جای شکرش باقی بود که قرار نبود با آسانسور زهوار در رفته‌ی کنار سالن بالا بروم.

صداهایی هم از طبقه بالا می‌آمد. انگار کسی داشت درها و تخته‌هایی را به هم می‌کوبید.

در حالی که دستم را به دیوار می‌کشیدم؛ پله‌ها را یکی یکی و آرام بالا می‌رفتم و با سرک کشیدن سعی داشتم بفهمم آن بالا چه خبر است!

هیچ چیزی از هیچ کدام از حرف‌ها و همه‌ها نمی‌فهمیدم. روبه روی در رسیدم، پایم را از درگاه در تو نگذاشته بودم که یکی با صدای بلندی گفت:

- خیس نشی آبجی!

دیگر کسی به من مهلت ری اکشنی نداد، همزمان چند لیتر آب به سمتم روان شد. مثل موج دیوانه دریا...

وقتی به خودم آمدم داشتم بلند هین می‌کشیدم و به صورتم دست می‌کشیدم تا بتوانم مقابلم را ببینم.

قطرات آب را تا روی لباس زیرم احساس می‌کردم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست172

دقیقه‌ای بعد با بلوز و شلوار روی صندلی آقای رییس نشسته بودم. خودم کنار بخاری و لباس‌هایم روی بخاری بود. انگار ساختمان مدت‌های زیادی به خودش آدم ندیده بود که دمای حاکم بر آن حتی از دمای بیرون از ساختمان هم سردتر بود.

با انگشت شست و اشاره‌ام لباسم را که از خیزی به تنم چسبیده بود را از خودم دور کردم. رهائش که کردم انگار با یک نسیم خنک دوباره به جای قبلی‌اش برگشت، لرز به تنم انداخت.

- چیزی لازم ندارین؟

مردی با قدی متوسط، موهای کمی پشت، صورتی کشیده و پوستی گندمی بدون آهن و آهنی وارد اتاق شده و روبه رویم ایستاده بود. برای لحظاتی فقط نگاهش کردم و او هم فقط مصرانه به صورتم زل زد و منتظر جوابش ماند، جوابی که از من نگرفت قدمی به جلو برداشت و گفت:

- من آبانم، شما اسمتون چی بود؟!

داشتم با خودم سمتش را توی سرم حدس می‌زدم که خودش کارم را راحت کرد:

- من موسس این شرکتیم! آبان خیری.

بی مکث از جا بلند شدم.

- سلام آقای مهندس، شرمنده که نشناختمتون!

- مهندس نگو، من تو دانشگاه هیچ وقت هر و از پر تشخیص ندادم. فقط بهم بگو آبان! اینطوری راحت‌ترم.

یک قدم به طرف میزی که گوشه اتاق بود رفت و انگار که چیزی به یادش آمده برگشت:

- اسمت چی بود؟!

دست‌هایم را دور تنم پیچیدم. لرز تنم داشت به دندان‌هایم می‌رسید.

- فرزانه هستم.

- فامیلیتو نپرسیدم. اسمت چی بود؟ خورشید بودی؟

شیدا بودی؟ چی بودی؟!

زیاد معطلش نگذاشتم:

- رخسیدم!

- آهان رخسید جان! چیزی نمی‌خوای؟!

این را داشت در حالی می‌گفت که تا کمر روی آن میز خم شد و از داخل کشوی آن میز چیزی بیرون می‌کشید.

با خودم آرام لب زدم: "کاش این بخاری فکستنی‌تون بیشتر گرم می‌کرد. لرزم گرفته از سرما"

حرفم تمام نشده جواب داد:

- این ساختمون مثل صاحبش همه چیزش فکستنیه!

برم ببینم برای گرم کردنتون چیزی پیدا می‌کنم!

فکر نمی‌کردم صدایم را شنیده باشد. لبم را گزیدم و بی اراده خندیدم. معلوم نبود داشت فکستنی را به خودش

نسبت می‌داد یا صاحب این ساختمان!

زانوهایم را به هم چسباندم و بازوهایم را به تنم. به در و دیوار اتاق نگاهی انداختم. چرا جای جای این خانه بوی کهنگی می‌داد!

او خودش را از روی میز جمع کرد و یک دسته برگه را در هوا تکان داد:

- باید قبل از هر کاری قرارداد بنویسیم.

میان بی امکانات‌ترین دفتر مدیریت قرارداد کاری امضا شد. حقوق و مزایایی که برای من در نظر گرفته شده بود خیلی بیشتر از دک و پوز این شرکت از دنیا عقب افتاده بود. چیزی نگفتم و چیزی نپرسیدم.

فکر ویدا یک لحظه هم رهایم نمی‌کرد. اینکه او من را درست وسط جهنم انداخته و حالا خودش با خیال راحت به زندگی عادی ادامه می‌داد؛ مثل یک عقده بزرگ توی گلویم گیر بود.

نمی‌توانستم یکبار دیگر دم خانه‌اشان بروم. از کجا معلوم که باز هم خودش را از من پنهان نمی‌کرد!

در این بین "هستی" تنها کسی بود که می‌توانست با رایزنی او را پیدا و دستش را توی دستم بگذارد.

از فکر کردن به این موضوع تا رسیدن به در خانه هستی
نیم ساعت بیشتر طول نکشید. آنقدر فکرم درگیر بود که
حتی فراموش کرده بودم از ظهر ساعت‌ها گذشته و من
هیچ چیزی نخورده‌ام!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست173

- دادستان منو حواله داد به یک روز دیگه! اگه بگن
نمی‌خوان همکاری کنن من می‌رم یک گلی به سرم
می‌کنم؛ اما نمی‌گن که! فقط پاسم می‌دن! از این

رییس به اون معاون، از این منشی به اون کارچاق
کن!

صدای جواد خسته و کلافه و پر از استرس بود:

- یک ماه دیگه افتتاح اون ساختمونه! تمام زورتو بزن!
باید یک کاری بکنی!

- مگه نکردم؟! مگه به خاطر اینا رخسیدمو...

سکوت کرد. نمی توانست ادامه دهد!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- الان هم یکی از نوچه هاشونو انداختن به جونم! از صبح
یک لحظه هم ولم نکرده! قایم نمی شه. پرو پرو داره بهم
چراغ می ده که "بین دارم تعقیبت می کنم."

- شماره پلاکشو برام بفرست.

- می فرستم؛ اما این خر نه، یه خر دیگه رو می فرستن! مگه
کمن از این نامردها که به خاطر چندرغاز آدم می کشن؟!!

یک پایش را روی چهارپایه پلاستیکی گذاشت. گوشی را به
دست دیگرش داد و با دست راستش لبه ی نازک دیوار را
گرفت و خودش را به بالا کشید. از روی سقف طبقه

ششم با وجود سرشاخه‌های انبوه درختان توت مقابل خانه، نمی‌توانست آن چه را که می‌خواهد ببیند.
از اینجا پراید قراضه دیده نمی‌شد. پرایدی که معلوم بود مثل صاحبش چیزی برای از دست دادن ندارد.
- از اینجا که دیده نمی‌شه! توی تراس خونه هم مامانم نشسته بود. ترسیدم سرک بکشم کنجاوی مادرانه‌ش گل کنه!

- هنوز باهات قهره؟!

- باهام حرف می‌زنه ولی نگام نمی‌کنه! هنوز فکر می‌کنه علت طلاق من از رُخشید خوشی زیاد بوده که زده زیر دلم! لج کرده، می‌گه می‌خوام برم برات زن بگیرم!
- خوب شناختت! فهمیده یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ته!
اینطوری یک دستی می‌زنه تا خودت مقر بیای!
تلخندی زد:

- کی این روزها تموم می‌شه؟!
- فکر کردی این پروژه تموم بشه بیکار می‌شی؟! نه، الان صد تا ساختمون مشابه همین برج تو شهر داریم که یکی یکی رخ نشون می‌دن!

- جواد! من بعد از این پروژه استعفا می‌دم.
او خندید. به کار محالی که محمد توانایی‌اش را نداشت
خندید.

دست‌هایش را از لبه دیوار جدا کرد و از روی چهار پایه
پایین آمد. گوشی را مابین شانه گوشش نگه داشت. دو
کف دستش را به هم کشید تا گرد خاک و شن چسبیده
به کف دستش را از بین ببرد. در همان حین به طرف
آلاچیقی که روبه‌روی استخر کوچک وسط بام تعبیه
شده بود قدم برداشت.

افکار توی سرش را نمی‌توانست رام کند. صاحبان
برج‌های شمال شهر در دسر ساز شده بودند. آن‌ها از همه
روشی استفاده کرده بودند تا او را از تخریب آن غول‌های
مدرن بازدارند. از پولی که اسم شیرینی روی آن گذاشته تا
تهدید و تعقیب نزدیک‌ترین آدم‌های اطرافش و حالا
کارشان به تحت نظر داشتن او رسیده بود.

#علقه

#مهدیه_بخشی

- فردا دوباره می‌رم دفتر دادستان؛ تا حکم تخریب برج‌ها
رو نگیرم بیرون نمی‌آم.

- امیدوارم که دادستان هم دستش با اونا توی یک کاسه
نباشه! وگرنه چند ماه دیگه دو دستی باید بزنیم تو
سرمون!

فکرش هم تنش را می‌لرزاند. از طرفی هم از اینکه یکی یکی
آدم‌های پر نفوذ دور و برش به محض رجوع و نشان
دادن پرونده، به همه چیز بی اعتنا شده بودند پر از
کلافگی بود. گوشی را قطع کرد و برای پرت کردن
حواسش از دنیای واقعی اطرافش، آیکون اینستا را لمس
کرد.

نت بعد از تلاش زیاد صفحه اصلی را برایش بالا آورد. بی هدف صفحه‌ها را بالا و پایین می‌کرد؛ تا لحظه‌ای که صدای رخسید مانند شوکی او را از خلسه بیرون کشید. برای ثانیه‌ای حس کرد که او همینجا، کنارش ایستاده، سرش را به ضرب بالا آورد. هیچ کس جز خودش و خفاش کوچکی که از لبه‌ی آلاچیق آویزان شده بود آنجا نبود.

تپش قلبش سبب شد نفس‌هایش کوتاه و سریع‌تر شوند. هنوز هم صدا می‌آمد. حتی پرشورتر از لحظه‌ای پیش... با ناامیدی نگاهش را روی صفحه برگرداند.

تصویر روی مردی ثابت نگه داشته بود که نور پشت سرش نمی‌گذاشت چهره‌اش واضح و مشخص دیده شود. نور و صدای آلات موسیقی و صدای مرد که ترانه‌ی آشنایی را زمزمه می‌کرد، داد می‌کشید او توی کنسرتی بوده که همین چند شب پیش برگزار شده است. حس‌هایش در هم تنیده و پشت قلبش حبس شده بودند. نمی‌دانست از خوشحالی رخسید خوشحال باشد یا...

دوربین که روی باکس گل توی دست‌های خواننده زوم شد؛ ضربان قلب او را هم کند کرد.

اتفاق‌ها را نمی‌فهمید. تصور می‌کرد با بلند کردن صدای گوشی می‌تواند از حرف‌های توی سر رخشید باخبر شود. با انگشت شست به جان دکمه‌های گوشی افتاد و صدای گوشی را مثل وسواسی‌ها زیادتر کرد. تمام جانش چشم و گوش شد. نفسش را توی سینه حبس کرد؛ ولی یکی از درون به او نهیب زد "دنبال چی هستی؟ مگه هنوز هم با رُخشید نسبتی داری؟! تو چه کاره‌شی که داری آمارشو در می‌آری؟! اصلا دنبال چی هستی؟ می‌خوای ببینی تونستی با دست‌های خودت اونو به شباهنگ نزدیک و نزدیک‌تر کنی؟"

گوشی میان انگشتانش می‌لرزید. هنوز باور نداشت دیگر نمی‌تواند رخشیدش را به آغوش بکشد. صیغه طلاق جاری شده بود، آن‌ها به هم حرام شده بودند. او از دستش رفته بود؛ اما او هنوز هم رُخشید را فقط از آن خود می‌دانست!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست175



- جناب دادستان جلسه دارن! معلوم هم نیست تا کی ادامه پیدا می کنه! اینجا بمونین معطل می شین!
نگاهش را از مرد جوان عینکی گرفت و در حالی که می رفت تا روی یکی از صندلی های انتظار کنج اتاق بنشیند آرام لب زد:

- مهم نیست. منتظر می مونم.
قبل از نشستن روی صندلی شلوارش را بالا کشید. باید می رفت تا قبل از آبروریزی به کمر بندش یک سوراخ دیگر پانچ می کرد.

به محض نشستن کیفش را روی پایش گذاشت. قفل‌های کیف را با فشاری باز کرد و پوشه‌ی برج‌های دو قلو را بیرون کشید. تمام عکس‌هایی که از تمام زوایای طی این روزها از برج‌ها گرفته بودند، به وضوح انحراف سازه را نشان می‌داد. به محض قیچی شدن ربان قرمز افتتاحیه، هر ثانیه خطر مرگ صدها زن و مرد و کودک بی‌گناه را تهدید می‌کرد.

عقربه‌های ساعت دیوار کناری‌اش کندتر از همیشه حرکت می‌کردند. همین مدت برای او چند ساعت گذاشته بود و اما عقربه‌ها فقط نیم ساعت از جایشان حرکت کرده بودند؛ انگار هیچ عجله‌ای برای نشان دادن ساعات نداشتند.

صدای تیک باز شدن در را که شنید معطل نکرد، از جا بلند شد.

مردی از اتاق بیرون آمد و متعاقباً دادستان پشت سرش در درگاه ایستاد.

مرد با پر حرفی و زیان ریختن از دادستان خداحافظی می‌کرد. دادستان هم از گوشه چشمش چپ‌چپ به محمد نگاه می‌کرد.

این در حالی بود که محمد به مردی که از اتاق بیرون زد و با تملق خم و راست می‌شد خیره شده بود. چهره‌اش آشنا بود. جلو نرفت. سعی کرد او را از همان کنج اتاق رصد کند. خیلی طول نکشید که شناختش!

پس علت پاس‌کاری‌های دادستان وجود اوست. اوپی که وکالت صاحبان برج‌ها را به عهده دارد. مردی که در وارونه نشان دادن خیر و شر آنقدر مهارت داشت که در شهر لنگه‌اش پیدا نمی‌شد.

او که رفت محمد با احتیاط از کنج اتاق بیرون آمد. دسته‌ی کیفش را محکم‌تر توی دستش گرفت و گفت:

- اون برج‌ها چقدر گنجایش آدم داره جناب دادستان؟! توی یک عصر جمعه شلوغ چی؟! اگه خونی از دماغ کسی بریزه... بهتون قول می‌دم دیگه نتونین یک نفس راحت بکشین، چون من تا زنده‌ام، سایه به سایه‌تون می‌آم تا...

دادستان نگاهش را پایین انداخت. کمی عقب رفت. در اتاقش بازتر شد.

محمد یک نگاه به در انداخت و نگاهی به او... اجازه ورود داده بود؟! آن هم بعد از اینهمه سر دواندن؟!

فرصت را غنیمت شمرد و با قدم‌های بلند و سریع پا به درون اتاق گذاشت.

#فصل_پنجم

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست176

از پنجره نگاهی به خیابان انداختم. هنوز هم آن پراید سفید مقابل در بود. با اینکه مزاحمتی برایم ایجاد نمی‌کرد؛ اما همین که هر روز قدم به قدم تعقیبم می‌کرد تمام تمرکز را از من گرفته بود.

پوست لبم را کندم. از پنجره دور شدم. دلم پناه می‌خواست. پناه سینه‌ی محمد را... در آغوش او ترس برایم معنایی نداشت. ولی حالا... نداشتمش!

از ماندن قوی حس‌هایی که فقط قبل از این با محمد تجربه‌اشان کرده بودم متعجب بودم. من تمام تلاشم را برای فراموش کردن او می‌کردم و آن‌ها تمام تلاششان را

می کردند تا با شدت و حدّت بیشتری من را در آغوش بکشند.

از خودم و از تمام حس‌هایی که در زوایای پنهان مغزم، کمین گرفته بودند تا با هر تلنگری من را به محمد بچسبانند متنفر بودم. چرا باید هنوز فکر محمدی که من را با بدترین شکل ممکن رها کرد توی سرم جولان دهد؟!

برای پرت شدن حواسم پشت میزم نشستم. روی صفحه کلیک کردم و نرم افزار را از ابزار پایین صفحه باز کردم.

اتاق من با اتاقی که هفته پیش دیده بودمش زمین تا آسمان فرق داشت. فعلا اولین اتاقی که بازسازی شده اینجا بود تا من شروع به کار روی پروژه‌هایی کنم که قبل از این قراردادشان امضا شده بود. انگار آبان خیری بیشتر از آنچه که فکر می‌کردم اسم و رسم دار بود.

یکی صدایم کرد. آنقدر غرق اتوکید بودم که تن صدا را تشخیص ندادم. سرم را کج کردم تا بتوانم آن طرف صفحه سیستم را ببینم. با دیدن معین که در درگاه در ایستاده بود بی اراده لبخندی زدم.

- حسابی مشغولی! صدامم نمی‌شنوی!

- چی شده از این طرفها!

نزدیک تر شد:

- امروز همه خونه ما هستن، گفتم به جای دعوت
تلفنی پیام دنبالت.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست177

ذهنم گذری کوتاه به پرایدی که هنوز جلوی در ایستاده
بود؛ زد. بی اراده لبخند زدم:

- همیشه تو درست ترین وقت و بهترین زمان می رسی!

از ساختمان که بیرون آمدیم زیر چشمی به روبه رویم
نگاهی انداختم. راننده ی پراید از ماشینش پیاده شده بود.

زانویش را روی زمین گذاشته بود و داشت باد لاستیک را بررسی می کرد.

او پشتش به من بود و من می توانستم بدون اینکه او من را ببیند سوار ماشین شوم البته اگر صدای تق تق کفش هایم می گذاشت.

دو سه قدم روی موزاییک های پیاده رو قدم برداشتم در حالی که سعی می کردم صدایی از پاشنه ی کفشم بلند نشود اما شد آنچه نباید! او از جایش بلند شد و به طرفم چرخید.

برای لحظه ای نگاهش کردم. ابروهای پهنی داشت که انگار کل صورتش را پوشانده بودند. ابروهای پهنش به اضافه ی گره ای که به آنها انداخته بود از او یک آدم ترسناک ساخته بود... آدم ترسناکی که... با همان یک نگاه حس کردم که می شناسمش!

سوار ماشین شدیم و او از ما جا ماند. ماشینش کم باد بود یا پنچر نمی دانم اما همین را می دانم که وقتی دیگر او را پشت سرمان ندیدم نفسی از راحتی کشیدم.

ترس از او از خاطره‌ای مبهم نشات می‌گرفت که در طول مسیر مدام تا یادآوری‌اش پیش می‌رفتم و باز با یک پرش ذهنی دسته خالی برمی‌گشتم.

ساعتی بعد من روی مبل راحتی ولو شده بودم و فقط چشم‌هایم جمع خانواده را همراهی می‌کرد. تمام حواسم هنوز پی آن مردی بود که از تعقیب کردنم جا ماند.

بعد از مدت‌ها رضا هم به جمعمان اضافه شده بود. حرف از تخریب خانه قدیمی آقاجون او را هم دوباره به جمع خانواده برگردانده بود. ما گرچه دروس جدید معماری را خوانده بودیم اما در ضمیر ناخودآگاهمان علقه عجیبی با خانه زهوار دررفته آقاجون داشتیم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست178

- شیده... -

راز صدایم می‌زد. نگاهم را از جمع گرفتم و به او که جلوی در اتاقشان ایستاده بود دادم. با دست اشاره کرد به طرفش بروم.

از روی مبل بلند شدم. آنقدر بحث داغ بود که هیچ کس متوجه بلند شدن من نشد.

نزدیکش که رسیدم سرم را به معنی چی شده تکان دادم؛ اما او خم شد و مچ دستم را گرفت و به سمت اتاق کشاند. در را که پشت سرمان بست تازه متوجه رنگ پریده صورتش شدم.

- شیده! کمک کن!

لرزش صدایش ترس از تعقیب مرد اخمو را در سرم کمرنگ کرد:

- چی شده راز؟! -

لب‌های رنگ پریده‌اش لرزید. دستش را از مچم رها کرد و با انگشتان یخ زده‌اش دو دستم را گرفت.

- فکر کنم حامله‌ام راز... تو می‌گی چه کار کنم؟!
مقاومتش شکست. اشک‌هایش روی گونه‌هایش سرازیر
شد:

- چی می‌گی تو؟! خب حامله باشی... این که خوبه! تو
که با معین به توافق رسیده بودی!
دست‌هایم را رها کرد و روی شکمش گذاشت:

- ازش می‌ترسم شیده!
این را گفت و به سمت تختشان در وسط اتاق رفت.
روی تخت نشستن همانا و گریه‌های بی وقفه‌اش هم
همانا!

- آگه معین بفهمه نمی‌ذاره سقطش کنم! من با این
جونور چه کار کنم شیده!

ابروهایم را از حیرت کلمه به کلمه‌اش آنقدر بالا داده بودم
که تمام عضلات پیشانی‌ام درد می‌کرد. با دو قدم بلند
خودم را به او رساندم. کنارش روی لبه تخت نشستم و
شانه‌اش را گرفتم.

- جونور چیه راز؟ این بچه‌ته! بچه‌ی تو و معین!
سرش را به طرفم چرخاند، تمام صورتش خیس بود.

- می‌ری برام بیی چک بگیری؟! من اگه برم معین
می‌فهمه! نمی‌دونم چرا فکرشم که می‌کنم دست و پاهام
می‌لرزه!

- خب بعدش می‌خوای چه کار کنی؟!

هق هقش عمیق‌تر شد، چشم‌هایش پر از ترس بودند و
آرام و قرار نداشتند:

- می‌خوام... سقطش کنم.

بی اراده ابروهایم توی هم رفتند، نمی‌دانم چرا در آن
لحظه حس کردم شبیه مردی شدم که مدام تعقیبم
می‌کرد!

بازویش را گرفتم و آرام تکانش دادم:

- تو به معین هم فکر می‌کنی؟!

- تو در مورد من چی فکر می‌کنی؟ به خدا تمام فکر و
ذکر معینه! می‌ترسم... می‌ترسم اگه این بچه بیاد من
معینو از دست بدم... می‌ترسم از دستم بره... می‌ترسم ما
رو از هم جدا کنه! مثل... من که مامانمو از بابام جدا
کردم!

تازه متوجه عمق ترس‌هایش شده بودم. آن تصادف لعنتی روی هر کدام از ما به شیوه‌ای دردناک اثر گذاشته بود. روحمان را زخم کرده بود، آنقدر عمیق که هنوز بعد از این همه سال هنوز جای زخم کهنه درد می‌کرد. نصیحت علاج زن ترسیده نبود. بغلش کردم. او باید آرام می‌شد.

#علقه

#مهدیه بخشی

#پست 178

@Vip Roman

رضا آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشته و خودش را به جلو کشیده بود. بابا مقابلش با همان حالت روی مبل میزبان و نازی مامان روی زمین نشسته بود. هر سه سرشان روی یک برگه و چشم‌هایشان به خودکار دست مامان خیره بود.

دست‌های نمدارم را به لباسم کشیدم و به جمعشان پیوستم. خودم را کنار رضا جا دادم و مانند او روی میز خم شدم.

مامان چندین و چند عدد روی کاغذی نوشته و داشت با ماشین حساب گوش‌اش آن‌ها را با هم جمع می‌بست! خطی زیر مجموع عددها کشید و سرش را بالا آورد. لحظه‌ای متفکر به صفحه خیره ماند و در نهایت با لحنی خسته گفت:

- هنوز خیلی کمه!

- دارین گل ریزون می‌کنین؟!

سر هر سه نفر به سمتم چرخید. هر سه نفر هم با چشم‌های ریز شده چپ‌چپ نگاهم می‌کردند! آرنج‌هایم را از سر زانویم برداشتم و صاف نشستم.

- من باید چیزی می‌دونستم که نمی‌دونم؟!!

رضا دستش را سر شانه‌ام کوبید و گفت:

- از تو بیشتر از اینا انتظار نمی‌ره خواهر من... برو همین راهی که تا حالا رفتی رو ادامه بده که سعادتت تو همین راهه!

- چی می‌گی تو؟! درست حرف بزن ببینم.

نازی مامان خودکارش را روی میز انداخت:

- عموت از کوبیدن خونه منصرف شده، بگو چرا؟!!

- واقعا؟! سرش به کدوم سنگ خورده آدم شده؟!!

رضا پوزخندی زد و گفت:

- سنگ مهریه زنش! زن عمو بی‌خبر از تصمیم عمو

برای ساخت و ساز خونه‌ش مهریه‌شو اجرا گذاشته!

در واقع ما الان با زن عمو طرفیم نه عموجانمون!

چشم‌هایم از این گشادتر نمی‌شدند:

- مگه زن عمو طلاق می‌خواد؟ مگه با هم اختلاف

داشتن؟!!

- نه... مگه هر کسی طلاق می‌خواد مهریه‌شو به اجرا می‌ذاره؟!

رضا در حالی که دستش را روی لبه‌ی مبل گذاشته بود با ابروی بالا داده گفت:

- اما خیلی دور نیست که عمو طلاقش بده!

- خب حالا این دفتر دستک شما چیه؟! شما چرا دارین پول جمع می‌کنین؟!

- خدای تو دلیلشو نمی‌دونی یا خودتو زدی به خنگی؟! تو چطوری توی خونه بابا اینا زندگی می‌کنی که اینقدر از همه چیز پرتی؟!

بابا با تشر اسم رضا را صدا زد و خودش برای جواب سوالات من متکلم وحده شد.

- می‌خوام همه خونه رو به نام خودمون کنم. زن عموتون پیشنهاد داده که سهم بهادر رو بخریم تا شکایتشو پس بگیره و سند خونه رو آزاد کنه! گهی پشت به زین و گهی زین به پشت!

داشتم حرفش را توی سرم تحلیل می کردم که لرزش
گوشی ام روی میز عسلی تمام توجه ام را به خود جلب
کرد. در حالی که از جا بلند می شدم و به طرف میز می رفتم
گفتم:

- من یک مقدار پس انداز دارم، رو اون هم حساب کنین!

- یه مقدار یعنی چی؟! کیفی نگو کمی بگو!

اسم هستی را که روی گوشی ام دیدم سوال رضا برایم از
اهمیت افتاد. خم شدم و گوشی را چنگ زدم و با
قدم های بلند و سریع خودم را به در سالن رساندم. پا به
داخل بالکن که گذاشتم آیکون تماس را کشیدم:

- سلام هستی جان... چه خبر؟

- فردا صبح پاشو بیا کافه کوه... یادته که؟!

- تو از ویدا خیالت جمعه؟! می آدی؟!

- مطمئنم که می آدی، آخه من بهش گفتم همه هستن!

- همه هستن؟!

- به دروغ! حواست که هست من به خاطر تو یکی
نمی تونم رو همه دوستانم خط بکشم دیگه؟! اگه بفهمه

من با تو دست به یکی کردم تا بکشونمش اونجا دیگه
نگامم نمی‌کنه! من باید این وسط خودمو بی طرف بگیرم.
دستم را به نرده کرمی بالکن گرفتم.

- ساعت چند اونجا باشم؟!

- من شش صبح قرار رو بستم. اگه تونستی شباهنگ رو
هم با خودت بیار... ویدا اونو ببینه حتما زودتر دهن باز
می‌کنه!

یکی هم توی سرم زمزمه کرد:

"شاید هم خودش باشه! شاید با اومدنش اونجا دستش
رو بشه. از کجا معلوم که ویدا رو شباهنگ کوک نکرده
باشه برای رفتن و گم و گور شدن؟! تا به خواسته‌ی دلش
برسه!"

با صدای فریادی دستم از روی گوشم پرید و گوشی از
میان انگشتانم سُرخورد و افتاد. گوشی چپه روی سنگ
کف تراس افتاده بود و صدای هستی الوالوکنان به
گوشم می‌رسید.

در حالی که یک نگاهم به در سالن بود خم شدم و گوشی را برداشتم.

- هستی جان... من فردا اکی ام! شباهنگ رو هم می آرم.
فعلا...

سوز سردی من را تا در سالن همراهی کرد. وارد خانه که شدم سوز نگاه راز که وسط هال نشسته بود تنم را لرزاند. توی پاهایم قدرت حرکت وجود نداشت.

- چی شده؟!

معین که کنار راز نشسته و کتفش را ماساژ می داد سرش را بالا آورد و فقط نگاهم کرد.

مثل کسی که به یک دنیای جدید وارد شده و مصائبش را نمی تواند درک کند. همانقدر درمانده!

- هیچی... یکدفعه زیر شکمم تیر کشید.

به طرفش پا تند کردم، مقابلم زانو زدم، رنگش سفید شده بود. انگار که خودش هم از دردی که به سراغش آمده بود ترسیده بود. بی هوا گفتم:

- نکنه واقعا حا...

هنوز کلمه توی دهانم نچرخیده بود که با نگاه کردن به چشم‌های گشاد شده راز و چشم‌های ریز شده معین به خود آمدم.

- می‌خوای بریم دکتر؟!

از جا بلند شد.

- نه! خوبم...

صدای نازی مامان پر از نفس نفس زدن بود:

- بشین برات آب قند درست کردم. فشارت افتاده! نمی‌خواد الکی برای ما شو بازی کنی، رنگ صورتت از زیونت راستگوتره!

.....

- می‌آم دنبالت...
@Vip Roman

- من راه افتادم، تا یک ربع دیگه هم اونجام!

- می‌شه منو اینقدر از دور نگاه نکنی؟ شدی مثل یک معشوقه که فقط می‌تونم از روی یک تپه به رقصیدنش نگاه کنم.

- خیلی دلم می‌خواد جایی برم که به هیچ کی فکر نکنم، هیچ کسی رو نبینم، هیچ کسی نگاهم نکنه؛ اما نه تا قبل از اینکه مقصر به هم خوردن زندگیمو پیدا کنم!

- خیلی قشنگ داری بهم می‌گی من مقصر طلاق گرفتن محمد از توام! اگه من مقصر این بازی نباشم می‌تونی ازم بابت این همه عذابی که داری بهم می‌دی عذرخواهی کنی؟! exchange group

- اون چیزی که به هم خورده شاید برای تو شبیه یک بازی بوده... ولی برای من همه‌ی زندگیم بوده!
- من دوستت دارم شیده... چطوری اینو بهت ثابت کنم؟! @Vip.Roman

- حرف‌های تکراری که ته نداره رو دوست ندارم.

- عذابم نده...

- بالای کوه می‌بینمت.

شکل و شمایل کافه با دو سه سال پیشش آنقدر تغییر کرده بود که با رسیدن به در کافه اول عقب عقب رفتم تا اسمش را ببینم و مطمئن بشوم بعد داخل بروم.

تمام پیچک‌هایی که آن روزها به زور تا مچ پایم می‌آمدند قد کشیده و پر شده و اتاق‌هایی را تشکیل داده بود که یک دست میز و صندلی چوبی را در دل خود جای داده بود.

قسمت‌های دیگر محوطه هم بدون پیچک شبیه یک سالن بی دیوار بود.

اضطرابی که هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد سوز سرمای هوا را بی رحمانه‌تر به رخم می‌کشید. هنوز هیچ کس نیامده بود، نه هستی، نه شباهنگ و نه ویدا...

روی یک صندلی که درست در نزدیک‌ترین قسمت به لبه‌ی کوه بود؛ نشستم. تمام شهر نیمه بیدار زیر پایم بود.

باد در شهر و میان ابرها پیچ و تاب می‌خورد و هر چند لحظه یکبار من را در آغوش می‌کشد.

دست‌های یخ زده‌ام را دور تنم پیچاندم و به در ورودی خیره شدم. چشم‌هایم درد گرفته بود آنقدر که به آن در فرضی پیچک پوش زل زده بودم.

بالاخره هستی پیدایش شد. با قدم‌هایی سریع از روی پله‌های سنگی وسط کافه گذشت و مقابلم ایستاد.

مانتو پاییزی جذبی پوشیده بود اما من که ناخودآگاه همیشه او را در مایوی مشکی قرمزش می‌دیدم از تصور او در این سرما با مایو باز هم به خودم لرزیدم.

با تاخیر از جا بلند شدم و دستم را دراز کردم. سریع دستم را توی دست سردش گرفتم و مثل قدم‌هایم تند و تند حرف زد:

- سلام سلام اینجا نشین. برو توی یکی از این اتاقک‌ها...
اگه ویدا بیاد و تو رو ببینه که از همین دم رم می‌کنه که!
- مگه اسبه؟!

- نه اون اسب نیست تو قابلیت عجیبی تو وحشی کردن
آدما داری!
از پشت میز بیرون آمدم.

- یک چای نبات سفارش دادم، وقتی آوردنش بگو بیاره
برام.

- فرمایش دیگه‌ای نیست.

پشت به او دستم را در هوا تکان دادم و به طرف اتاقک
پیچک پوش قدم برداشتم.

حسن اینجا این بود که من بدون نگاه کردن هم
می‌توانستم آمدن ویدا را تشخیص بدهم اما حالا فقط
باید گوش می‌دادم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست179

@Vip Roman

یک میز و دو صندلی چوبی، شمع کوچکی که وسط میز قرار داشت، آنجا را تبدیل به یک کنج دنج کرده بود. کنجی که با یک رگبار یا تمام دنجی‌اش را از دست می‌داد و یا شاید نتیجه عکس می‌داد و شاعرانه‌تر می‌شد.

به طرف پیچک‌های سبز پر و بلند رفتم. سرم را جلو بردم تا ببینم چقدر به آن طرف پیچک‌ها می‌شود دید داشت. محور روزنه‌های نور که از لابه‌لای برگ‌ها به داخل اتاق می‌زد بودم که صدای پاپی من را یاد چایی نباتم انداخت.

- بذارش روی میز، خدا کنه همونقدر که انتظار دارم داغ باشه. اینجا خیلی...

همزمان در حالی که داشتم جمله‌ام را کامل می‌کردم روی پاشنه‌ی پایم چرخیدم. با دیدن شباهنگ در هیبتی که تا به حال از او ندیده بودم خشکم زد و دهانم باز ماند.

شبهه یک کوه؛ گدازه بود که فقط خاکستری که رویش را گرفته بود نمی‌گذاشت سرخی و التهابش رخ بنماید.

جلو آمد. از میز چوبی گذشت و در نزدیکترین حالت ممکن به من ایستاد. لحظه‌ای خیره نگاهم کرد در حالی که من داشتم تمام ذخایر واژگانی خودم را زیر و رو می‌کردم تا کلمه و جمله‌ای که مناسب این لحظه است؛ را بگویم.

چشم‌هایش مثل همیشه حس داشتند.

چشم‌هایش چشمه‌های فوران آتش درونش بودند. دستش را جلو آورد. با دو انگشت اشاره و وسطش دسته مویی که از شالم بیرون زده بود را آرام گرفت و به عقب هل داد. آنقدر که مطمئن بشود پشت گوشم نشستند. حرکاتش شبیه مردی بود که زن مقابلش را بیش از حد دوست دارد؛ اما زبانش، لحنش، کلماتش پر از تنفر بود. تنفیری که من انتظار داشتم زودتر از این‌ها خودش را نشان دهد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست180

- من جوون تر که بودم فکر می کردم احمقا یک نشونه خاصی تو صورتشون دارن که آدم تا می بینتشون می فهمه که چه ماره است!... یا اگه قیافه شون نشون نده حتما تا دهنشون رو باز می کنن همه می فهمن با چه اسکولی طرفن!

کمی خم شد. دستش که بعد از پشت گوش دادن موهایم معطل مانده بود را پایین تر آورد و آرام بند بازویم کرد: -اما من... امروز... جلوی آینه... وقتی داشتم با تو تلفنی صحبت می کردم فهمیدم احمقا نه شکل و شمایلشون با آدمای دیگه فرق داره نه حرف زدنشون!... من جلوی آینه احمقی رو دیدم که سالها داشت ادای عاقلها رو

در می آورد. احمقی که هیچ جوره تو کتش نمی رفت تا به
خودش بقبولونه دوست داشتن بی قید و شرط یک دختر
درست از مصادیق بی شعوریه!

دستم را عقب کشیدم. دنیای بیرونی و دنیای درونی
شباهنگ در حال جنگیدن با هم بودند. از درون فوران
کرده و از بیرون هنوز عاشق پیشه بود. یکی باید او را تکان
می داد. آنقدر محکم که دنیاهايش یکی می شدند.

دست او دقایقی دیگر رو می شد و او هنوز دست پیش
می گرفت تا پس نیفتد.

- ولی من اینو خیلی زودتر از تو فهمیدم. همون موقعی که
به جای حرف زدن دست به کارهایی می زدی که فقط
می تونه از یک احمق سر بزنه!

-من عاشقت بودم. نمی خواستم از دستت بدم!

_همینه دیگه! راه اشتباهی آدم رو به مقصد دلخواهش
نمی رسونه! توی اون روزها، هم تو هم من اونقدر اشتباه
کردیم که کارمون به اینجا رسید، که حالا روبه روی هم
واستیم و بگیم از هم متنفریم! شاید اگه راه و درست
می رفتیم...

- اومد... ویدا اومد.

با خبر آمدن ویدا من از صرافت به پایان رساندن جمله ام
افتادم. از شباهنگ فاصله گرفتم و خودم را به هستی
رساندم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست181



دست و پایم سست شده بود. با این حال از درون
هیجان عجیبی داشتم. دست هستی را توی دستم گرفتم:
- کجاست؟

در حالی که با سرش به سمت راستش اشاره می کرد گفت:
- چقدر دستات یخه تو...!

نفسی کوتاه کشیدم:

- نباشه؟!!

دستش را رها کردم و جلوتر رفتم. به قول هستی دست‌هایم یخ زده بودند اما التهاب تنم داشت از عرق خیسم می‌کرد. گرم بود. تب داشتم.

قدم‌هایم کوتاه بود. نمی‌توانستم با قدرتی که خودم را به این بالا رسانده بودم همین چند قدم باقی مانده را تمام کنم.

ویدا پشت به من پشت میز نشسته و داشت قاشقی را توی لیوانی می‌چرخاند. احیانا چایی نبات من نصیب او شده بود.

سلام که کردم، دست از هم زدن چایی کشید. انگار صدایم برایش آشنا آمده بود. آرام آرنج‌هایش را که روی میز گذاشته بود پایین کشید و دستش را روی پشتی صندلی گذاشت. آرام، خیلی آرام صورتش را به طرفم چرخاند. چند ثانیه چشم در چشم شد و نهایتاً با یک حرکت از جا بلند شد.

ضرب بلند شدنش زیاد بود. تا حدی که باعث شد صندلی به پشت بیفتد.

با همان سرعت کیفش را از روی میز کشید به طرفم چرخید.

همزمان شباهنگ هم از اتاقک بیرون آمد.

- تو اینجا چه کار می کنی؟!

شباهنگ هم درست به اندازه‌ی ویدا غافلگیر شده بود. کمی عقب رفتم. جایی ایستادم تا هر دو نفرشان را بتوانم کاملا ببینم و رفتارشان را رصد کنم.

ویدا این پا و آن پا می کرد و سرش را مدام می چرخاند و با چشم‌های بی قرارش به اطراف کوتاه و بی تمرکز نگاه می کرد. انگار منتظر کسی بود که بیاید و از این معرکه نجاتش دهد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست182

شباهنگ جلوتر آمد:

- چطوری تونستی پیداش کنی؟!

نگاهش کردم. تا کی قرار بود این بازی را ادامه دهد؟!
رو به ویدا گفتم:

- فکر می کردم بعد از این همه مدت از دیدنم
خوشحال بشی؛ اما...

کمی به او نزدیک تر شدم:

- حس می کنم از دیدنم جا خوردی!

نگاه ویدا دنبال هستی می گشت که در حال حاضر گم و
گور شده بود:

- آره... جا خوردم!... چون شنیدم که طلاق گرفتی...
با خودم گفتم حتما هنوز حالت خوب نیست.

ابرویم را بالا دادم، نگاهی به شباهنگ و دوباره به ویدا انداختم و گفتم:

- خبرها چه زود همه جا می پیچه!

شباهنگ جلو آمد. شانهام را محکم گرفت و سعی کرد با فشاری که به آن می آورد به طرف او بچرخم. نگاهش که کردم چشم هایش مثل آتشفشانی شده بود که فعال شده بود:

- منظورت چیه؟!

کاملا به طرفش چرخیدم. چشم هایم ناخودآگاه گشاد شده بود. می خواستم تمام حس های تلخی که در این چند ماهه تجربه کرده ام را به شباهنگ منتقل کنم. مثل مرد سیاه پوست مسیر سبز!

- تو بودی که منو بردی دم خونه ی ویدا! می خواستی حواسم ازت پرت بشه. ولی من احمق فکرش هم نمی کردم که ممکنه خود تو کسی باشی که فیلم ها رو برای محمد فرستاده باشی!

کف دست هایم را محکم روی سینه اش زدم. آنقدر محکم بود که به عقب تلو خورد.

- فیلم‌ها رو از ویدا گرفتی، نهایتاً هم با هم نقشه کشیدین یک مدت ویدا غیبتش بزنه و مثلاً بره خارج!

مقابلم سینه سپر کرد. توی چشم‌هایم زل زد. بعد سرش را تکان داد و صدایش را به آرام‌ترین حد، پایین کشید. انگار باورش نمی‌شد که من همه چیز را فهمیده‌ام:

- چرا دری‌وری می‌گی شیده؟! من روحم از این فیلمی که می‌گی خبر نداشت.

پوزخند زدم. همین پوزخند هم محرکی بود برای بالا آمدن آتش زیر خاکستر آرامش ظاهری‌اش!

دست‌هایش را دور هر دو بازویم انداخت و آنقدر من را بالا کشید که نقطه اتصال من با زمین پنجه‌های پاهایم بود. ترسیدم. از رفتارش که داشت غیر قابل کنترل می‌شد ترسیدم. یکی توی سرم نهیب زد: "چرا سر به سرش می‌ذاری؟! آدما برای تبرئه کردن خودشون از کاری که انجام دادن و پشیمونن ممکنه هر کاری بکنن!"

سعی کردم با تکان دادن بازوهایم، فشار دست‌هایش را کم و خودم را از میان انگشتانش رها کنم؛ اما او من را نگرفته

بود که رهایم کند. لب‌هایش را از هم فاصله داد که چیزی بگوید ولی ویدا حرفی زد که گره انگشتان شباهنگ را شل و من را توی دور باطل انکار و بهت انداخت. لحظه‌ای انکار می‌کردم و لحظه‌ای در سکوت فرو می‌رفتم.

- محمد بود... محمد اومد و فیلم‌ها رو ازم گرفت.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست183

محمد بود... محمد اومد و فیلم‌ها رو ازم گرفت.

خیره نگاهش کردم. حس می کردم یک لحظه گوش هایم
شنوایش را از دست داده و من هیچ چیز نشنیدم. نگاهی
به شباهنگ انداختم. او هم مانند من ماتش برده بود.
ابروهایش را در هم فرو برده و به ما نزدیک تر شده بود.

- به خدا گفت نمی خوام فیلم زخم دست غریبه ها
باشه! اونقدر گفت و گفت که راضیم کرد همه
فیلم ها رو تحویلش بدم.

شباهنگ باز هم نزدیک تر شد:

- یعنی چی؟! محمد از کجا می دونسته تو همچین فیلمی
دستته؟! exchange gr

- با وحید اومده بود.

با ناباوری گفتم:

- داری چرت می گی!

با یک قدم عقب رفتم. هر دویشان توی زاویه ی دیدم
قرار گرفته بودند. نگاهم را بین هر دویشان که منتظر
عکس العملی از من بودند چرخاندم:

- شما دو تا کی وقت کردین با هم ساخت و پاخت
کنین؟!

شباهنگ پوزخند زد. ویدا هم کمی جلوتر آمد و آرام‌تر از قبل گفت:

- چرا باید دروغ بگم؛ وقتی دورین جلوی در همه چیزو ضبط کرده!

قدرت تحلیل کردن حرف‌هایش را از دست داده بودم. نفس کشیدن از بینی کافی نبود. اینجا اکسیژن نداشت:

- شیده... به خدا فکرش هم نمی‌کردم با همون فیلم‌ها بخواد برات دردرس درست کنه. با خودم گفتم شوهرشه! دوستش داره! چرا نباید بهش اعتماد می‌کردم؟! اما وقتی شنیدم طلاق داده اونقد برای بابام گریه کردم که منو با خودش به یکی از سفرهای کاریش برد. نمی‌خواستم باشم و چشمم به چشمت بخوره!

یکی هلم داد. کف دست نامرئی‌اش را محکم، با تمام قدرت به سینه‌ام کوبید.

برای لحظه‌ای تعادل‌م را از دست دادم. دست شباهنگ زودتر از آنچه که تصور می‌کردم جلو آمد، تا کمک کند؛ ولی خودم را عقب کشیدم و دستم را به اولین چیزی که لمس کرد آویز کردم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست184

باد با قدرت هر چه تمام‌تر می‌خواست از درز باز مانده پنجره جلو به داخل اتاق ماشین بیاید. باد سرد کم‌کم داشت تن یخ زده‌ام را در برمی‌گرفت و من قدرت این را نداشتم که اعتراضی کنم.

خیلی نگذشت که راننده خم شد و با چرخاندن دستگیره نفس پنجره را برید.

نگاهم ناخودآگاه به سمت راننده کشیده شد. عینک آفتابی بزرگی را روی ماسک سیاهش گذاشته بود.

حس کردم همانطور که من خیره او هستم، او هم از پشت سیاهی عینکش به من زل است. ضربان قلبم بالا رفت. نگاهم را به سرعت از او گرفتم و به خیابان‌هایی دادم که داشت من را به محمد نزدیک و نزدیک‌تر می‌کرد. ماشین که مقابل در خانه سابقم توقف کرد تازه یادم آمد نگاهی به ساعت بیندازم. هنوز ساعت 8 نشده بود. همیشه قبل از 8 از خانه بیرون می‌زد.

رفتم به در خانه‌اش تیری بود در تاریکی...

از ماشین که پیاده شدم صدای باز شدن در دیگر ماشین و متعاقب آن صدای پای راننده به گوشم رسید. این رفتار راننده معمول نبود، سرم به عقب برگشت.

مرد اول ماسک و سپس عینکش را از روی صورتش برداشت. همان مرد عصبانی چند روز پیش بود.

ترسیده نگاهم را به ماشینش کشاندم. همان ماشین درب و داغانی بود که چند روز پیش مقابل شرکت توقف کرده بود.

به من اجازه عکس‌العملی نداد. ماشینش را دور زد و مقابلم ایستاد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست185

دوست داشتم هر چه او نزدیک می آید من عقب بروم اما
انگار پاهایم به زمین دوخته و ولوم صدایم به پایین ترین
حد خود کشیده شده بود.
باد که از پشت او شتاب گرفت، بوی عرق تند او را به
مشامم رساند. ناخودآگاه عوق زدم.
ترس و بوی تعفن بدنش در هم درآمیخته و دل و روده‌ام
را درهم می پیچید.

سرش را نزدیکتر آورد. بوی گند دهانش هم مزید بر علت شد. آنقدر نزدیک شد که حتی تار مویی که از بینی اش بیرون زده بود را هم دیدم.

سرش را کنار گوشم آورد.

تمام اندامم در داخل بدنم در حال تکاپو بودند تا از این مرد دور شوند، اما اندام بیرونی ام حتی به اندازه پلک زدنی هم تکان نمی خوردند.

صدایش زمخت بود. انگار تازه خر در چمن خوانده بود و تارهای صوتی اش خش برداشته بودند:

- به آقای دکتر بگو...

برای تاثیرگذار بودن بیشتر کلامش، سرش را عقب برد و توی چشم‌هایم زل زد:

- خودتی...!

این را گفت و عقب عقب رفت. با لبخندی که با اخم ابروهایش کاملا در تضاد بود.

او که رفت همانجا، کنار جوب عمیق خیابان... عوق زدم و چیزی بالا نیاوردم، احتمالا معده ام در تلاش بود خودش را بالا بیاورد.

اگر من دستم به محمد می‌رسید خودتی که هیچ، بدترین
لیچارهایی که به ذهنم می‌آمد و تا به حال به زبان نیاورده
بودم را نثارش می‌کردم.

#پست186

#علقه

#مهدیه_بخشی

پشت در انگشتم روی دکمه آیفون خشک شد و کسی در
را باز نکرد.

صدای زنگ گوشی‌ام باعث شد از در فاصله بگیرم. با
دیدن شماره معین شور به دلم افتاد.

- شیده! کجایی؟!

- چطور؟! -

- راز حالش خوب نیست. می‌آی اینجا؟! -

در حالی که به در بسته آپارتمان نگاه می‌کردم گفتم: "الان خودمو می‌رسونم!"

راز روی کاناپه نشسته بود و هر چند دقیقه یکبار به خودش می‌پیچید. مثل من که با هر بار یادآوری کاری که محمد با من کرده بود می‌مردم و زنده می‌شدم. اشک تا پشت پلک‌هایم می‌آمد و من با چند بار نفس کشیدن محکم از بینی پششان می‌زدم.

معین را که از کافه صدا زدند؛ بهترین زمانی بود که با راز حرف بزنم. کنار پایش روی لبه کاناپه نشستم. قاشق را توی لیوان پر از نبات و آبجوش چرخاندم:

- اینو بخور شاید بهتر بشی!

دستش را جلو آورد:

- از صبح این سومین لیوان آبجوش نباته! آگه می‌خواست معجزه کنه تا الان خوب شده بودم دیگه!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست187

لیوان را توی سینی روی میز گذاشتم و به او نزدیک تر شدم:

- راز... مطمئنی که غیر آبجوش نبات چیز دیگه‌ای نخوردی؟!

نگاهم کرد. تیزی اشک چشمانش را قرمز کرد:

- نه به خدا... نخوردم... یعنی... دیشب می‌خواستم قرص بخورم، اما نتونستم...

دستش را روی شکمش گذاشت. انگشتانش را سفت به شکمش چسبانده.

- رفتی بیی چک بگیری؟!

سرش را تکان داد:

- بیی چک هیچی نشون نداد. از دوستم که ماماست پرسیدم، گفت ممکنه خطا داشته باشه!

- نمی‌خوای به معین چیزی بگی؟ نذار دیر بشه... یک درصد احتمال بده این بچه خود به خود سقط بشه، معین اون موقع بفهمه بد نمی‌شه؟!

- من چیو بفهمم بد می‌شه؟!

صدای معین شانتهای هر دویمان را پراند.

از روی کاناپه بلند شدم. جلوی در منتهی به کافه ایستاده بود.

جلوتر آمد. نگاهی به هر دویمان انداخت:

- چرا ساکت شدین!

تن صدایش بالاتر رفت:

- چیو دارین از من پنهون می‌کنین؟!

راز در خودش جمع شد.

معین به سمت خیز برداشت.

- بچه سقط کردی؟! بچه منو سقط کردی؟!
راز به جای جواب دادن شروع کرد به گریه کردن و این
اطمینان را به معین داد که کاری که نباید را کرده است.
میز را دور زد. میانشان ایستادم و دست‌هایم را روی
سینه‌اش گذاشتم.

- برو عقب ببینم. فکر کردی سر زنت شیر بشی هنر
کردی؟

چشم‌های پر خشمش را به صورت من دوخت:
- تو هم باهاش بودی؟ گذاشتی هر کار دلش می‌خواد
بکنه؟

- دوستش داری؟!

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

- پس چرا باز خواستش می‌کنی! برو بین چه مرگشه!
قول می‌دم تا حالا ازش نپرسیدی چشمه!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست 188

گوشی‌ام که زنگ خورد دست از زل زدن به چشم‌هایش برداشتم.

شماره خیری رییس شرکت روی صفحه افتاده بود.

- سلام آقای خیری...

- سلام... کجایی؟ قرار نیست بیای شرکت؟

- می‌تونم امروز مرخصی بگیرم؟!

- الان ساعت نه، عملاً قبل از اینکه از من پرسی خودت

برای خودت مرخصی رد کردی! اصلاً می‌خوای دور کاری

کنی؟!

- می‌شه؟!

- تو طرح‌ها رو به دست من برسون... بخواب و بدم!

- منظورتون بمیرم و بدمم؟!

- مردهت که کار نمی‌کنه هیچ ما رو هم به دردسر می‌ندازه!
همون تو بخواب و بدم!

وسط بدترین نقطه زندگی‌ام ایستاده بودم و به حرف
نچندان خنده‌دار ریسم می‌خندیدم. گوشی را که قطع
کردم دوباره کاری که محمد با من کرده بود توی قلبم
بزرگ شد. مثل آتشی که به قلب کاغذی افتاده و لحظه
به لحظه می‌سوزاند و سیاهش می‌کند. آنقدر سیاه که
دوست داشتم چوب حراج به هر چه که از او در زندگی‌ام
مانده بزنم.

گنجشکی جلوی پایم نشست. ننشسته دوباره پرید. او
برای رسیدن به دانه‌اش درد زیر پای آدم‌ها ماندن را به
جان خریده بود. شجاع بود. درست مانند منی که رها
شدن از هر چه که روزی متعلق به محمد بود را به جان
پذیرفته بودم.

به محوطه خالی از بچه‌ها نگاهی انداختم. شلوغی و هیاهو جزء لاینفک مدرسه بود؛ این‌ها را که از مدرسه بگیری سکوت روی گوش‌هایت سنگینی می‌کند.

پاکت را توی دستم فشردم. از محوطه خالی با قدم‌هایی تند گذشتم. از سه پله‌ی سنگی جلوی سالن بالا رفتم و چشمم را دور تا دور سالن بزرگ و پرگلدان چرخاندم.

خانم امانی خدمتگذار مدرسه با یک سینی چای از آبدارخانه بیرون آمد:

- سلام... دنبال خانم مدیر اومدی مامان جان؟!

جلو رفتم :

- سلام... هنوز هست؟!

- تو اتاق بایگانیه! داره خودشو هلاک می‌کنه!

- چایی رو برای مامان می‌برین؟!

سرش را تکان داد:

- بدین به من... می‌برمش!

لحظه‌ای به لیوان چای نگاهی انداخت و بعد با یک لبخند سینی را به دستم داد:

- بیرش، منم می رم برای تو یک لیوان چایی دیش بریزم.
در اتاق بایگانی نیمه باز بود. با دستی که پاکت را گرفته
بودم به در زدم.

- نازی مامان...

صدایی نیامد. لحظه‌ای بعد در به عقب کشیده شد.
چهره‌ی خسته و رنگ پریده‌اش اولین چیزی بود که به
چشم آمد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست189

@Vip Roman

با دیدن من چشم‌هایش از خماری و خستگی درآمد و گشاد شد:

- فکر کردم اشتباه شنیدم. تو اینجا چه کار می‌کنی؟!

پاکت را توی مشتم سفت فشردم:

- به بابا زنگ زدم، با رضا رفته بود شهرستان برای فروش زمین‌های شما. ..

عقب رفت و من در حالی که وارد اتاق می‌شدم ادامه دادم:

- باید حرف مهمی باهاتون می‌زدم.

پشت سرم به راه افتاد :

- نگرانم کردی... چی شدی؟

سینی توی دستم سنگینی می‌کرد. به میز شلوغی که پر شده بود از زونکن و برگه نگاه انداختم. لبه‌ی میز یک جای خالی داشت. سینی را همانجا هل دادم و به طرفش برگشتم. پاکت را به سمتش گرفتم و گفتم:

- به بابا زنگ بزن که زمین‌ها رو نفروشه. به نظرم این کافی باشه!

با چشم‌های منتظر نگاهم می‌کرد، انگار متوجه حرف‌های من نمی‌شد.

پاکت را که گرفت و سند خانه‌ام را که از داخل پاکت بیرون کشید چشم‌هایش ریز شدند و ابروهایش در هم رفت:

- این که سند خونه‌ته!

سرم را تکان دادم.

- اشتباه نکن! بذار یک پشتوانه برات بمونه!

خندیدم. تلخ... از آن خنده‌هایی که اگر رهایش می‌کردم به گریه ختم می‌شد:

- نه... دیگه نمی‌خوام هیچ ردی از محمد توی زندگیم باشه! حتی اگه قراره آینده‌ام با نبودن این خونه سخت بشه.

اخم‌هایش کمرنگ‌تر و نگاهش نگران‌تر شد. کمی بیشتر جلو آمد. آنقدر که من می‌توانستم به راحتی سرم را روی سینه‌اش بگذارم و...

- چی شده شیده؟!

نتوانستم توی چشم‌هایش نگاه کنم. خیره به دکمه‌ی
مانتویش بودم:

- تا حالا نارو خوردین؟ تا حالا از اینکه بازیچه دست
کسی بودین از خودتون بدتون اومده؟! تا حالا
دست مردی که فکر می‌کردین حداقل برای مدتی
عاشقتون بوده براتون رو شده؟! تا حالا از خودتون
بدتون اومده؟

من را در آغوش کشید:

- محمد چه بلایی سرت آورده؟!

- مامان... قلبم درد می‌کنه! درد دارم.

و هر چه تلاش کردم نتوانستم کاری که با من کرده بود را
به زبان بیاورم.

خانم امانی که اجازه‌ی ورود گرفت از آغوش مامان بیرون
آمدم و به سمت مخالف آن‌ها چرخیدم تا اشک‌هایم را
نبینند.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست 190

دانه برنجی را با قاشق به بازی گرفته و میان خاطراتم
غوطه‌ور بودم. حسی غالب دوست داشت توی
گذشته‌ی نه چندان دور بماند و بیرون نیاید:

- شیده! هنوز که غذای تو دست نخورده مونده! از
دهن افتاد که.

انگار منتظر همین جمله بودم که عقب بکشم و قاشق را
روی لبه‌ی بشقاب بگذارم.

- وقتی غذا می‌پختم، بوش که بلند می‌شد، محمد هر
کجا بود خودشو به خونه می‌رسوند. بهش می‌گفتم
شکمویی، می‌خندید. بعد آروم می‌گفت می‌ترسم یک
روز اونقدر ازم دور بشی که دیگه بوی غذات منو به
خونه نکشونه!

نگاهمو از دانه‌ی برنج گرفتم و به چشم‌های نازی دادم:

-یعنی مامان... محمد همچین روزی رو می دید که اینطوری می گفت؟! از کی برای پس زدن من نقشه کشیده بود؟

صدای زنگ گوشی نازی مامان او را از پشت میز سیستم قدیمی اش بیرون کشید:

- بله؟!... معین تویی؟!... چی شده؟ هنوز خوب نشده؟! الان... الان خودمو می رسونم.

در حالی که گوشی را توی کیفش جا می داد گفت:

- راز هنوز دل درده! برم ببینم چرا خوب نمی شه این بچه...

از پشت میز بلند شدم.

در حالی که ژاکت گرمی رنگش را روی مانتو اش می پوشید گفت:

- تو بمون... حالت خوش نیست. غذا تو خوردی برو خونه یکم استراحت کن.

و من زبان به دهان گرفتم تا نگویم حال راز از صبح خوش نیست.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست191

نازی مامان رفت و من گوشی ام را از توی کیفم بیرون
آوردم تا با معین تماس بگیرم اما با روشن کردن گوشی،
همزمان پیامی روی صفحه بالا آمد.

قصه رد کردن نوتیفیکشن را داشتم ولی اسم شباهنگ
شستم را توی هوا معلق نگه داشت: "خوبی..."
لپ‌هایم را باد کردم. شاید اینطور اشک‌ها آرام‌تر
می‌ریختند. برایش تایپ کردم:

- الان خوشحالی؟

پای گوشی نشسته بود انگار که بلافاصله جواب داد:

- خیلی بیشعوری...

پف لپ‌هایم خالی شد. پیامش را جواب ندادم. نت
گوشی را روشن کردم. تصویری با معین حرف می‌زدم دلم
قرار می‌گرفت.

نت را که روشن کردم، پیام‌های اینستا و واتساپ بی
وقفه گوشی را لرزاندند. اسم محمد که میان پیام‌ها به
چشمم خورد باز هم معین و راز در درجه دوم از اولویت
قرار گرفتند.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست192

@Vip Roman

انگشتم بی اختیار پیامی که از طرف هستی فرستاده شده بود را لمس کرد. بی تامل... طول کشید تا صفحه‌ی اینستا بالا بیاید، یا شاید شیشه‌ی صبر من تا گلوگاه بالا آمده بود:

" انتظار هر چیزی رو غیر از این داشتم. چرا محمد با تو این کارو کرده؟! ... دیدی این فیلمشو؟ که چطوری ژست انسان دوستی برداشته و رگ غیرتش برای همه قلبه شده؟! اونوقت خودش با دست خودش پاپوش برای زنش درست می‌کنه! قسم حضرت عباس رو باور کنیم یا دم خروس رو؟! به خدا از اون موقعی که ویدا اون حرف‌ها رو زد حالم بده، از همه مردها بیزارم، بمیرم برای دل تو شیده... "

این پیام‌ها را پشت سر هم نوشته و در انتها فیلمی را از یک خبرگزاری برایم فوروارده کرده بود.

هر چه فکر می‌کردم از هجده سالگی‌ام چیزی به یاد نمی‌آوردم، یک روز در بیست و دو سالگی‌ام را؛ حتی ذره‌ای از بیست و شش سالگی‌ام را هم به یاد نداشتم.

انگار تمام عمرم در همین چند ماهه خلاصه می‌شد!
همین چند ماهی که دردش شبیه درد رفتن گوشت زیر انبر بود.

به چهره محمد در فیلم خیره شدم. عصبانی که می‌شد
تمام خط‌های پیشانی‌اش عمق می‌گرفتند. چشم‌هایش
سرخ می‌شدند و لب‌هایش در تناقض چشمانش سفید.
جنگ حس‌های درونی‌ام به نفع دیدن فیلم تمام شد.
انگشت اشاره‌ام را روی صفحه زدم و صدای بلند محمد
در اتاق پیچید.

هول شدم. تا آن حد که کلید ولوم گوشی را هم برای
لحظه‌ای گم کردم. صدایش را که کمتر کردم فیلم را به
اول برگرداندم. ای کاش به همین راحتی می‌توانستم دقایق
رفته زندگی‌ام را هم به عقب برگرداندم. به روزی که
محمد را از شیشه‌های سالن نمایشگاه پدرش دیده بودم!
" تو این چند ماهه روز و شبم گذاشتم تا این ساختمونو
پایین بکشم. این ساختمون خلافت فقط چهار طبقه
اضافه بر سازمان ساختن نیست، این دوقلو از پایه

خرابه... گلوم پاره شده از بس داد زدم و کسی نبوده که
حرفمو خریدار باشه! فردا که مثل چند تا ساختمون دیگه
ریخت دو دستی می زنیم تو سرمونو تازه دنبال مسبب
می گردیم. چرا الان کسی نیست حرف ما رو بشنوه؟! باید
داغدار بشیم تا به خودتون بیاین؟! "

داشت گل به خودی می زد. به ساختمان دو قلو پشت
سرش اشاره می کرد، داد و فریاد می کشید که این ساختمان
آدم می کشد؛ در حالی که دست های خودش به خون
قلب من آلوده بود.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست193

@Vip Roman

خورشید توی آسمان بود؛ اما سرما استخوان می سوزاند.

از خورشید انتظار نداشتم. سوختن از سرما زیر نور

خورشید همانقدر برایم دردناک بود که نقشه‌ای که

محمد برای من و زندگی‌مان کشیده بود.

دلم هیچ جوهره با او صاف نمی‌شد.

خیابان شلوغ بود. ماشین‌ها با سرعت می‌رفتند و...

می‌آمدند. پیاده‌رو هم پر از آدم بود. آدم‌ها با عجله، با

طمأنینه، در فکر، شاداب، بی‌خیال... بودند و من؛ اما

آنجا بودم و آنجا نبودم. حس می‌کردم کف پاهایم غیر از

خشکی برگ‌ها را لمس می‌کند، غیر از سرمای پاییز، که

انگار تن خودم منبع این زمهریر بود.

خودم را بغل کردم. یکی با قدم‌هایی سریع از کنارم

گذشت، تنه‌اش به شانهام خورد. تلوی خوردم، کنار

درخت کنار پیاده‌رو ایستادم و به آن زن و حرکات

سریعش نگاه کردم. انگار برای رسیدن به جایی عجله

داشت. از کنار هر دو سه نفری که رد می‌شد تنش به یکی

می‌خورد.

دلیل این عجله‌اش لحظه‌ای بعد معلوم شد. وقتی مرد جوانی همانقدر سرگشته سروکله‌ش توی پیاده‌رو پیدا شد. اسم کوچک زن را صدا می‌زد و التماسش می‌کرد؛ این در حالی بود که زن سعی داشت با سرعتی که به پاهایش می‌دهد از او تا حد امکان دور شود.

دلم به تپش درآمد. معلوم نبود در دل این تعقیب و گریز چه قصه‌ای پنهان شده است.

در همان لحظه چیزی از بالای درخت از مقابل چشم‌هایم گذشت و روی زمین افتاد. نگاهم را به زمین دوختم. میان برگ‌های جمع شده‌ی پای درخت... روی زانو نشستم. بال‌های نازک پرنده‌ای در میان زرد و نارنجی برگ‌ها دیده می‌شد، یکی دو برگ را کنار زدم. پرنده‌ی کوچک بی حرکت را آرام توی مشت‌م گرفتم. یک گنجشک بود. گنجشکی که انگار شب قبل از سرما مرده و حالا درست مقابل چشم‌های من از روی شاخه‌ی درخت به پایین پرت شده بود.

موهای تنم سیخ شدند. من خرافاتی نبودم اما نمی‌دانم چرا با دیدن این پرنده‌ی بی جان دلم به شور افتاد.

با دست‌هایی که می‌لرزیدند گنجشک را زیر برگ‌ها گذاشتم.

لرزش گوش‌های من را از ادامه‌ی دفن کردنش بازداشت. یکدفعه تمام ذهنم سمت رازی کشانده شد که توی بیمارستان بستری بود و من از سلامتی‌اش بی‌خبر بودم!

بی‌تامل دستم توی جیب کوچک کیفم فرو رفت، دست‌هایم نا و توان بیرون کشیدن گوش‌ها را نداشت. در همان چند ثانیه‌ای که توانستم گوش‌ها را از توی کیف بیرون بکشم و به صفحه‌اش نگاه کنم، هزار بار هزار اتفاق بد از توی سرم گذشت. اسم وحید روی صفحه خیالم را از بابت راز راحت کرد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست194

@Vip Roman

نیمی از پیامش دیده می‌شد.

"شیده! بابام مرد. مامانم..."

پیامش برایم مفهوم نبود. شاید هم آنقدر گیج و منگ بودم که معنی پیامی به این واضحی را نمی‌فهمیدم.

در همان لحظه که پیام داشت برای باز شدن لود می‌شد من هزار بار دعا کردم که ای کاش این هم یکی دیگر از آن شوخی‌های لوس وحید باشد. اما با باز شدن کامل پیام یکی من را در یک طبق گردان قرار داد و چرخاند. همه‌ی آدم‌هایی که تا این لحظه چهره‌هایشان را می‌دیدم و حس‌هایشان را می‌خواندم؛ برایم شبیه روحی شدند که صورت‌هایشان چشم و بینی و دهان نداشت.

"شیده بابام مرد! مامانم خیلی حالش بده، می‌تونی بیای خونمون؟"

وقتی به خودم آمدم؛ دستم را روی دهانم گذاشته و بلند بلند هق می‌زدم. تمام روزهایی که از او خاطره داشتم، فیلم شده و جلوی چشم‌هایم داشتند رژه می‌رفتند.

توی تاکسی صدای باباجان گفتن‌هایش توی گوشم هر لحظه بلندتر و واقعی‌تر می‌شد. نمی‌توانستم جلوی یادآوری لحن صدایش را بگیرم. آنقدر اشک ریخته بودم که یکی از مسافره‌های توی تاکسی، دستمال کاغذی تعارف کرده و یکی دیگر آب معدنی‌اش را!

از سر کوچه تا خانه‌ی پدری محمد پاهایم به رفتن کشش نداشت. یک قدم می‌رفت و به اندازه‌ی چند قدم می‌ایستاد. ضربان قلبم بالا رفته بود و تندتر از معمول نفس می‌کشیدم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست195

@Vip Roman

این کوچه برای من پر از خاطراتی بود که با محمد گذشته بود. خاطراتی که حالا به یقین رسیدم فقط ممکن است با جان دادن از توی سرم محو شوند.

وحید جلوی در خانه‌اشان ایستاده بود. او که من را دید دیگر نمی‌توانستم تامل کنم. به قدم‌هایم سرعت دادم. مقابلش که رسیدم ایستادم. نگاهش کردم. چقدر امیدوار بودم که سر کارم گذاشته باشد اما وقتی با لب‌های لرزان پرسیدم چی شده، دو دستش را محکم توی سرش کوبید و با موهای توی صورتش کشید و گفت:

- دیدی شیده چه بلایی سرمون اومد؟

این را گفت و مثل یک بچه شروع کرد به زار زدن. بینی‌ام را گرفتم و اشک‌هایم را با انگشتانم خشک کردم. صورتم می‌سوخت از بس توی همین مدت کم این کار را انجام داده بودم. انگار یک لایه از روی پوستم با نمک اشک‌ها و فشار سر انگشتانم برداشته شده بود. گریه‌اش که آرام‌تر شد به سمت خانه‌اشان چرخید و زمزمه کرد: "بیا تو"

هنوز دو قدم جلو نرفته بود، بی‌هوا پرسیدم: "محمد!"

برگشت و نگاهم کرد:

- نیست. جریانش مفصله، بیا بالا تا برات بگم.

او داشت جلوتر می‌رفت و من پشت سرش؛ اما با صدای ترمز ماشینی او ایستاد و به عقب چرخید. نگاهی کرد و بعد دستش را روی کتفم گذاشت.

- دوست باباست... تو برو بالا من هم می‌آم.

بدون نگاه کردن به عقب در راهل دادم و وارد لابی شدم. در این لحظه تنها چیزی که نداشتم حوصله‌ی سلام و احوال‌پرسی بود.

در آسانسور باز بود. جلو رفتم. این تنها آسانسوری بود که من از آن نمی‌ترسیدم. که نفس نمی‌رفت، که قلبم محکم تر از معمول نمی‌زد، چون در تمام لحظات رسیدن به طبقه ششم سرم روی سینه‌ی محمد و تنم میان دست‌های گره خورده‌اش بود.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست196

قیافه خودم را که توی آینه آسانسور دیدم تازه متوجه لب‌ها و پلک‌های پف کرده‌ام شدم.

دکمه شش را فشردم. ناخودآگاه دست‌هایم دور تنم گره خوردند. در که بسته شد گلویم تنگ و صدای نفس‌هایم توی اتاقک پیچید.

از توی آینه‌ی کنار در برای لحظه‌ای محمدی را دیدم که باکت و شلوار سورمه‌ایش درست پشت سرم ایستاده، در حالی که فقط نیمی از تن و چهره‌اش توی آینه‌ی برنزی دیده می‌شد؛ نگاهم می‌کرد.

لب‌هایم به بالا کشیده شده و چشم‌هایم خیره‌ی امتداد نگاهم بود.

گرم شدم، حتی از تجسم نگاهش توی آینه هم حس گرما زیر پوستم می‌دوید و وارد شریان خونم می‌شد.

او چطور توانسته بود منی که اینقدر دوستش داشتم را با بدترین شکل به دورترین نقطه اشتراک با خودش بیندازد؟!

ترک برداشتن قلبم را با سرگرم کردن خودم با پاک کردن اشک‌هایم نادیده گرفتم. چند بار یک قلب می‌توانست بشکند و نایستد؟!

در آسانسور باز شد. رسیدنم به این طبقه، آن هم بدون نفس تنگی یعنی من بدون محمد هم می‌توانم زنده بمانم! جلوی در باز آپارتمانشان ایستادم. صدای ضعیفی از ناله و گریه به گوشم می‌رسید. زهره در تنهایی خودش برای شوهرش مرثیه می‌خواند.

یک چیزی دست‌های بزرگش را روی سینه‌ام گذاشته بود و هلم می‌داد، در واقع نمی‌گذاشت وارد خانه آنها شوم. پنجه‌ی کفشم را پشت کفش دیگرم گذاشتم و آنها را درآوردم.

آنقدر روی کفش قهوه‌ایم گرد خاک نشسته بود که رنگش کدر و بی‌رنگ و رو شده بود. انگار که اصلا رنگ ندارد.

دستم را به لبه‌ی در گرفتم و خودم را برای غلبه به آن دست‌های بزرگ به جلو کشاندم. وقتی از لبه‌ی در گذشتم و زهره را در حالی که صورتش را توی دست‌هایش گرفته و آرنج‌هایش را به زانوهایش تکیه داده بود؛ دیدم، فشار دست‌ها کم کم از روی سینه‌ام کم شد. این در حالی بود که همان دست‌ها دور قلبم پیچیدند و تا جایی که می‌توانستند فشردند.

صدای نفس‌هایم بلندتر از معمول بود که زهره با هراس سرش را بلند کرد و با چشم‌های سرخ و ورم کرده برای لحظاتی ممتد خیره‌ام شد. سپس دو دستش را از هم باز کرد؛ در حینی که داشت سرش را تکان می‌داد و زیر لب ناله می‌کرد. اشک‌هایش دیگر شبیه قطره نبودند، شبیه یک رود باریک شده بود که از میان چین و چروک‌های صورتش به پایین می‌غلتیدند. انگار قرار نبود بند بیاید یا تمام شود.

چند دقیقه بعد هردویمان داشتیم در کنار هم بی حرف اشک می‌ریختیم.

با باز شدن در، هر دو سرمان را بلند کردیم، زهره منتظرش بود و من فکر می‌کردم می‌توانم اینجا بیایم و منتظرش نباشم.

توی چهارچوب در ایستاده بود؛ در حالی که قسمتی از دست و سرش باند پیچیده شده بود. سقف خانه روی سرم ریخت.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست197

زهره که از کنارم بلند شد، نگاهم مانند بچه‌ای بازیگوش از جا پرید. دور خانه دوید، دست عقلم را رها کرد و بالاخره نفس زنان، با گردنی کج، به چشم‌هایی زل زد که قبل از من به چشم‌های من خیره شده بود.

قلبم لرزید. از جا بلند شدم. حرکت پاهایم در اختیار خودم نبود. دسته‌ی بلند کیفم وسط مشتم مچاله شده بود. مشت دیگرم نیز وسط جیبم.

نزدیکشان شدم، زهره پیشانی به پیشانی محمد گذاشته بود. دست‌هایش را هم دور صورت او گرفته و گریه می‌کرد. وسط زار زدن‌هایش هم می‌گفت: "خوبی... خوبی مامان؟... وای... خدا تو رو به من برگردوند. آگه تو هم از دستم می‌رفتی که دق می‌کردم. می‌مردم محمد"

هر چه به او نزدیک می‌شدم انرژی وجودش، شبیه گرما تنم را در بر می‌گرفت. دانه‌های درشت عرق را حتی روی کتفم حس می‌کردم.

هنوز به آن‌ها نرسیده بودم که در آسانسور باز شد و چند نفری سیاه پوش پشت در ایستادند. زهره بینی‌اش را بالا کشید و شال نازک مشکی‌اش را روی سرش انداخت. جلوی در ایستاد، برای خوش آمد گویی به مهمان‌هایی که همراه وحید برای سر سلامتی آمده بودند.

محمد اما هنوز جلوی در ایستاده بود.

از مهمان‌ها گذشتم. آن‌ها من را می‌شناختند. سر تکان دادند. خانمی که بینشان بود دستم را توی دستش گرفت

و برایم آرزوی صبر کرد. من هم فقط با بغض پلک روی
هم گذاشتم که اگر حرف می‌زدم اشک‌ها امانم را
می‌بریدند.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست198

زهرة را توی بغل گرفتم. با ناله کنار گوشم گفتم: "تو
عروسم نیستی که با جدا شدن از پسرم برام غریبه بشی،
تو دختری... بهم سر بزن، من از همیشه تنهاتر شدم، این
داغ منو می‌کشه آگه بهم سر نزنی!
بیشتر توی بغلم فشردمش.
- می‌آم مامان... می‌آم!

از آغوشش که بیرون آمدم محمد دیگر توی درگاه در
نایستاده بود.

به عقب برنگشتم. نمی‌خواستم دوباره چشمم به
چشمش بیفتد.

با دو قدم بلند خودم را به در رساندم. برای بالا کشیدن
پشت کفشم خم شدم. کمرم را که راست کردم نفسم بند
آمد. او دقیقا مقابلم ایستاده بود. غم و خشم و دلخوری
از چشم‌هایش کاسه‌ای خون ساخته بود. همین حس‌ها
میان کلمه کلمه حرف‌هایش هم قابل لمس بود. انگار هر
کلمه با ضریب بالایی از خشم و غم شبیه سیلی دردناک
می‌شد:

- چرا تماس‌هامو جواب ندادی؟

کیفم را دوباره روی دوشم مرتب کردم، در حالی که سعی
داشتم از کنارش بگذرم گفتم:

- چون بلاکت کردم!

به طرف آسانسور رفتم. شاسی کنار در را فشردم.
شماره‌های آسانسور یکی یکی داشت بیشتر می‌شد؛ اما
قبل از اینکه در باز شود محمد مچ دستم را گرفت. بی
اراده دستم را عقب کشیدم اما رهايم نکرد. سرم را برای

شکایت بالا آوردم. نگاهش به صورتم نبود. داشت دور و
برش را می پایید. انگار داشت دنبال چیزی می گشت.

باز هم خودم را عقب کشیدم:

- چته تو؟ ولم کن!

ولم که نکرد هیچ انگشتانش را دور مچم محکم تر کرد،
سرش را هم کمی خم کرد، توی چشم هایم هم نگاه کرد.
چراغ روشن همیشه چشم هایش خاموش شده بود:

- به من اعتماد نداری؟

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست199

@Vip Roman

صدای ضعیفی از موسیقی بی کلام آسانسور به گوشم رسید. قبل از باز شدن در اصلی آسانسور او دستش را دور شانهام انداخت و من را به سمت راه پله‌ها کشاند. توی اولین پاگرد ایستادم. خودم را از زیر دستش بیرون کشیدم:

- می‌شه بگی چه مرگته؟

سرش را چرخاند و به صدای چند نفری که از بالا می‌آمد گوش داد. دقیق... انگار تمام تنش گوش شده باشند! از این مسخره بازی‌هایش کلافه شده بودم. دو دستم را روی تخت سینه‌اش کوبیدم و خواستم که از کنارش بگذرم. آنقدر سریع برگشت و دستش را دور شکمم انداخت که از این سرعتش جا خوردم. من را به جای اولم برگرداند و دستش را به چانه‌ام گرفت. شستش یک طرف گونه‌ام را داشت می‌فشرد و انگشت اشاره‌اش یک سمت دیگر را!

سرم را برای بیرون کشیدن صورتم از میان انگشتانش تکان دادم. دست دیگرش را هم دور شانهایم انداخت:

- هی... نگام کن...! نگام کن!

سرم را میان دست‌هایش ثابت کرد. بغض کرده بودم،
 قلبم داشت از سینه‌ام کنده می‌شد. صورتش را تا
 نزدیک‌ترین حد جلو آورد:

- بغض نکن، گوش بده!

نگاهم را توی صورتش چرخاندم:

- چرا این کارو با من کردی؟!

فشار انگشتانش کمتر شد ولی رهایم نکرد:

- چون...

نفسی عمیق کشید:

- من الان دلیشو به تو بگم باور می‌کنی؟

با بغض خندیدم:

- یعنی اینقدر دلیش مسخره است که روت نمی‌شه

بهم بگی چرا بهم انگ هرزه بودنو زدی؟ که با بی
 آبرویی طلاقم دادی؟ چه توجیهی می‌خوای برای هل
 دادنم توی دنیایی که برای من بدون تو ترسناک بود؛
 بیاری؟ هان؟

فشار انگشتانش روی صورت من بود، آنوقت او گریه
 می‌کرد. اشک‌هایش چند ثانیه توی کاسه‌ی چشمش تاب

خوردند، انگار دوست نداشت آن‌ها روی ته ریش
نامرتبش بغلتند. ناگریز با یک پلک زدن اشک راه گرفت و
صورتش را خیس کردند:

- بابامو اونا کشتن، با هم بودیم، نمی‌دونم هدفشون من
بودم یا بابا... اما این وسط... کمی سکوت کرد. سکوتش
رنگ و بوی بغض داشت. لحظه‌ای بعد ادامه داد:

- همون کاری که می‌خواستن با تو بکنن! تو شده بودی
اهرم فشار... که من کاری به کارشون نداشته باشم!
طلاق که گرفتیم دیگه منو با تو تهدید نمی‌کردن، دیگه از
تصادفات ساختگی و تماس‌های تلفنی و پیام‌های
تهدیدآمیز خبری نبود. تا همین چند روز پیش که سر و
کله‌ی تو دم خونه‌ی من پیدا شد. هر چی رشته بودمو
پنبه کردی!

بینی‌اش را بالا کشید. اشکش را با بازویش پاک کرد.

@Vip Roman

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست200

آب دهانم را قورت دادم. یادآوری آن روز که با آن ماشین درب و داغان به خانه محمد رفتم سخت نبود. هنوز وقتی تمرکز می کردم بوی متعفن تن راننده توی بینی ام و صدای زمختش توی گوشم می پیچید. با پلک زدنی تصویر کریهش از جلوی چشمهایم محو شد.

- توی بیمارستان که دنبال کارهای بابا بودم باهام تماس گرفتن، گفتن تازه این اولیسه! بعد هم سراغ تو رو از من گرفتن... توی بیمارستان اونقدر داد کشیدم و دری وری گفتم که حراست از تو سالن بیرونم کرد. از اون لحظه هم یکسره داشتم تو رو می گرفتم، بی خبر از اینکه تو منو بایکوت کردی!

توی چشمهایم دقیق شد. چشمهایم را دقیق نگاه کرد و با صدای آرامتری گفت:

- مامان و معین هم بیمارستان بودن، رضا و بابات هم تو جاده!...

کمی مکث کرد، شبیه یک دوندهی دو که دورخیز می کند؛
مانده بودم در پس این نگاهها و این مکثها چه چیزی
پنهان شده... ضربه را محکمتر از آنچه فکر می کرد زد:
- دیگه داشتم مطمئن می شدم با شباهنگی!

هلش دادم. اولین و تنهاترین ری اکشنی که از دستم
برمی آید. تکانی نخورد. خودش خود خواسته دستش را از
دور صورتم برداشت، عقب رفت.

بعد نگاهم کرد. خیره خیره... دوست داشت به انکار
کردنم ادامه دهد. دوست داشت از زبانم بشنود که من
در این مدت به شباهنگ محل سگ هم نداده‌ام؛ اما
من... عمدا سکوت کردم. گذاشتم تا با ذهن مشوشش
هر فکری می خواهد در مورد من و شباهنگ بکند.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست201

دقیقه‌ای بعدتر او برای سر و گوش دادن بالا رفته بود و من پشت پنجره پاگرد، سعی داشتم از لابه‌لای شاخه‌های پر حجم درخت و بارانی که تصاویر مقابل چشم‌هایم را خط خطی کرده بود جلوی خانه چیزی ببینم، مثلاً یک مرد با پراید قراضه‌اش! یک مرد مافنگی اما با نگاه هیز و بوی عرقی چندش‌آور! کسی نبود. چیزی نبود. برگشتم و نگاهی به بالا انداختم. اثری از محمد نبود.

هنوز حرف‌های محمد برایم شبیه یک داستان جنایی تخیلی بود.

کیفم را سرشانه‌ام محکم کردم و از راه پله‌ها سرازیر شدم. با صدای پایش که تند و تند روی پله‌ها کوبیده می‌شد سرعتم را بیشتر کردم. صدایم زد. محل که ندادم، صدای پریدنش از چند پله با هم را شنیدم. دو طبقه بیشتر پایین نرفته بودم که با نفس نفس زدن از من گذشت و مقابلم ایستاد:

- زیر تابلو بن بست ایستاده! بری پایین دیگه کاری از دست من بر نمی‌آد!

سینه‌اش هنوز با شدت بالا و پایین می‌شد.
 از من گذشت و کنار پنجره ایستاد. کنجکاو شدم. به او
 نزدیک شدم. دوباره نگاهی به خیابان خلوت انداختم.
 تابلو دور بود و شاخه‌های انبوه درخت مانع دیدم
 می‌شدند!

آهی از سر کلافگی کشیدم.

- همه‌ش تقصیر تویه!

این جمله را با جیغ خفه گفتم.

نگاهش کردم. چقدر قدش بلند بود و من فراموش کرده
 بودم.

- تومی‌گی چه کار می‌کردم؟!

- من چه می‌دونم! فقط اینو می‌دونم که ازت هم
 نمی‌گذرم! هیچ وقت!

بازویم را گرفت. عصبی‌تر از چند دقیقه پیش شده بود.

- تنها نیستی! منم خودمو برای از دست دادن تو
 نمی‌بخشم!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست202

روی تخت توی اتاقش نشسته بودم و به تفاوت‌های این اتاق با دوران مجردی‌اش فکر می‌کردم. تخت تک نفره‌ی معمولی‌اش تبدیل به تختی دو نفره شده بود. هر چه می‌خواستم به حرف‌هایی که توی گوشم پیچ می‌شد اهمیت ندهم نمی‌شد که نمی‌شد. رو تختی وسط مشتم مجاله شد.

در اتاق باز شد.

نگاهم را از روی تختی جمع شده در دستم گرفتم. یگراست به سمت تراس رفت. در را که باز کرد هوا جابه‌جا شد. سرما خودش را مثل یک بچه تخس از لای در وارد اتاق کرد و وسط اتاق چهارزانو زد.

- باید از اینجا بیرمت بیرون... یک جوری که نتونه از بین مهمونها شناسایت کنه!

محمد کلافه بود. یک جا آرام و قرار نداشت.

- چطوری؟!

نگاهم کرد. چند ثانیه‌ای به صورتم زل زد و بعد انگار جواب سوالش را از توی صورت من کشف کرده باشد گفت:

- باید یک روسری بلند از مامانم بگیرم!

رنگ مانتوت هم خیلی تو چشمه!

این را گفت و باز هم از اتاق بیرون زد.

از جا بلند شدم. شلختگی وسایل روی میز کارش نشان از ذهن مشوش می‌داد. جلو رفتم. مثل گذشته‌ها کاغذها و سررسیدهایش را مرتب کردم.

مابین جابه‌جا کردن سررسیدهایش توجهم به نوشته‌های متن بالای صفحه افتاد! که جمله‌ی دیگری با دست خط خودش ضمیمه‌ی متن شده بود.

"آدم رو آگه بندازی تو دریا ماهی میشه؛"

و اگه بندازی تو بیابون مار میشه..."

آدمها عادت میکنن؛

یکی به بدبختی، یکی به تنهایی..."

او در ادامه متن نوشته بود:

" پس چرا من به نبودش عادت نکردم؟! چرا روز به روز دردش سخت تر می شه؟! چرا نمی تونم به این بدبختی که دیگه بدون رخسید تنها شدم عادت کنم!"

توی دلم حفره ای بزرگ ایجاد شد. اشک چشم هایم را سوزاند. هنوز نمی توانستم با نحوه ی بیرون انداختنم از زندگی اش کنار بیایم. شاید اگر من هم در همین حفره ی سیاه دلم دست می انداختم و می گشتم هنوز ردپایی از دوست داشتنش را پیدا می کردم، آن هم ردپایی پررنگ و قابل لمس ولی...

در باز شد. سر رسید از دستم افتاد جلوی پایم... محمد از حرکت متوقف شد. نگاهش سمت سر رسید جلوی پای من خیره ماند.

خم شدم و انگار که خانی نیامده و نرفته؛ برداشتمش!

روی میز گذاشتمش و به طرف او قدم تند کردم.
چند تا روسری و مانتو روی دستش گذاشته بود. همه را
با هم برداشتم و روی تخت ریختمشان. گوشوام شروع
کرد به زنگ زدن.

صدای ملودی آرام گوشوام آهنگ متن پوشیدن لباسها
شده بود.

مانتوم را درآوردم. حس انرژی نگاهش روی تنم سنگینی
می کرد. می دانستم داشت چه شبها و چه روزهایی را در
ذهنش یادآوری می کرد.

تنم داغ شده بود.

مانتوی مشکی بلندی که جلوییش نواری با سنگهای
طلایی کار شده بود من را شبیه زهره می کرد.
روسری را هم سرم کردم و کیفم را برداشتم.

ملودی گوشوام قطع شده و دوباره در حال نواختن بود.
محمد به دیوار تکیه داده بود. با سرعت به طرف در
رفتم اما تا دستگیره در را گرفتم تکیه اش را از دیوار
گرفت و کف دستش را روی در فشرد. دستگیره از دستم
سر خورد و در دوباره بسته شد:

بر و بر نگاهش کردم. نزدیکم شد:

- خیلی ساده‌ای اگه فکر کنی اون یارو فقط با پوشیدن این دو قلم لباس نمی‌شناستت!

- پس چی؟! تو می‌گی چه غلطی بکنم؟

- فعلا گوشیتو جواب بده!

با مکث از چشم‌هایش نگاه گرفتم و دستم را توی کیفم فرو کردم.

شماره‌ای ناشناس روی گوشی افتاده بود. با ترس از خبری که حتی فکر کردن به آن پشتم را می‌لرزاند انگشتم را روی صفحه کشیدم:

- بله؟!!

بعد از کمی تأمل مرد پشت خط شروع کرد به حرف زدن. مضحک بود اگر صدایش را با اولین کلمه نمی‌شناختم.

- شیده... کجایی... حالت خوبه؟

نفسی کشیدم؛ شبیه آهی عمیق، بعد به صورت منتظر محمد نگاه انداختم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست203

سخت‌ترین کار دنیا سپردن رخشید به مردی بود که به اندازه‌ی تمام دل‌هایی که نفرت در آن انباشت شده بود، از او نفرت داشت.

مردی که برای ملاقات با رخشید خودش را کاملاً شبیه انگلیسی‌ها کرده بود. پالتوی چرم، دستکش‌های چرمش او را سردتر و بی‌روح‌تر از همیشه نشان می‌داد؛ البته مردی انگلیسی با چهره‌ای گندمی!

شاید هم او معمولی بود، شبیه تمام آدم‌های دور و برش؛ تمام این تصوراتش هم به دلیل نفرتی بود که از او

داشت. حالا با وجود همین نفرت باید عزیزترین کسش را دو دستی تقدیمش می کرد.

قلبش توی سینه سفت شده بود و ناوک می زد. درد داشت. دردی که نمی گذاشت از سینه اش بالا بزند و دست در چهره اش بیندازد. هر تغییری در حالت صورتش می توانست نگاه مردد رخسید را به یقین تبدیل کند و...

همین چند دقیقه پیش پدرش را زیر خروارها خاک گذاشته بود. صورت به صورتش گذاشته و اشک ریخته و عذر خواسته بود. گرچه بی فایده بود. تن سرد پدرش دوباره گرم نمی شد. پلک هایش تکان نمی خورد و سینه اش آرام بالا و پایین نمی شد. نمی خواست همین بلا سر رخسیدی بیاید که مدت ها پیش از خودش دور کرده بود. سوالی که قبل از خارج شدن از خانه پرسیده و رخسید فقط با تکان سر جواب داده بود، توی سرش با ضرب آهنگی آرام و کشدار بارها پلی می شد.

- دوستت داره؟! -

و او بعد از لحظه ای سکوت سرش را همراه پلک هایش تکان داده بود. فقط همین!

ای کاش رضا بود، معین، پدرش، نازی... اگر هر کدام از این‌ها بودند هرگز رخسیدش را به دست شباهنگ نمی‌داد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست204

سرش را پایین گرفته بود، یکی یکی مردهایی که به احترام آن‌ها سیاه‌پوش کرده بودند از مقابلشان می‌گذشتند و تسلیت می‌گفتند.

گاهی نگاهش را بالا می‌داد اما نه برای دیدن آدم‌هایی که چهره‌ی همه‌اشان مقابل چشمانش محو و ناشناس بود.

بلکه داشت به رخسیدی نگاه می کرد که در چندین متر دورتر درست مقابل او ایستاده بود.

گرچه عینک تیره اش اجازه نمی داد چشم هایش دیده شود ولی او می توانست از روی هم فشرده شدن و از لرزش گوشه های لب هایش متوجه حال خرابش شود.

لرزش ابرو هایش را نمی توانست کنترل کند. فشرده شدن مشت هایش را هم همینطور...

مراسم تمام شده بود، شباهنگ آرنج رخسید را گرفته و کمکش می کرد از بین قبرهای تازه حفر شده و خاکی که بعد از باران به گلی چسبناک تبدیل شده بود، بگذرد ولی رخسید یک قدم راه می رفت و به ازای هر قدم برمی گشت و سرش را به سمت او می چرخاند و نگاهش می کرد.

میانه همین سردرگمی ها و دل زدن ها زیر پایش سر خورد و با ضرب روی زمین افتاد. نگاه تمام آدم های دور و بر به سمت او چرخیده بود. او پی که سعی می کرد با کمک شباهنگ خودش را جمع و جور کند. کف دست هایش روی زمین بود و آرنج هایش که ستون بدنش شده بودند؛ می لرزید.

تمام منطق و برهان و دلایلی که تا این لحظه او را از
 رخسید دور نگه می‌داشت، با دیدن این صحنه مانند یک
 دیوار شیشه‌ای با صدای بلندی در هم شکست و فرو
 ریخت. غریبه‌ها خوب پاشنه آشیل او را شناخته بودند
 که قبل از هر کسی او را با رخسیدش تهدید کرده بودند.
 برای رسیدن به او انگار بال درآورده بود که یادش نمی‌آمد
 چطور این راه پر از گل‌های چسبانک و سُرا پشت سر
 گذاشته و به او رسیده!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست205

@Vip Roman

کنارش روی زانو نشست اما قبل از اینکه دستش به او برسد، رخشید خودش را عقب کشید. عینکش روی زمین افتاده و چشم‌هایش هر چه که نباید را بلند بلند داد زدند.

دست محمد هنوز بین زمین و هوا معلق مانده بود که رخشید با کمک شباهنگ از روی زمین بلند شد.

رخشید آرام آرام اشک می‌ریخت و میان دست‌های شباهنگ از بالا به او نگاه می‌کرد. دستش را بالا برد و بالای روسری‌اش که لبه‌اش از روی شانهاش سر خورده بود را جلو کشید. آنقدر که دیگر از چشم‌هایش چیزی دیده نمی‌شد. سپس آرام گفت:

- آدم کتاب نیست که توی یک صفحه تلخ ولش کنی

و بعد از یک مدت برگردی و ازش انتظار داشته

باشی هنوز در منتظرت باشه!

چند ثانیه بعد او مانده بود و جای خالی رخشید و زانوی شلواری که گل بر سر شده بود.

یکی داشت با تمام قدرت قلبش را توی مشتش می‌فشرد. درد سینه‌اش قابل اندازه‌گیری نبود. کف دستش روی

قلبش گذاشت. میخواست آن را میان قفسه‌ی سینه‌اش
 ببرد و قلبش را ماساژ بدهد. تا شاید که نفسش بالا بیاید.
 نتوانست. لباسش را توی مشتش فشرد. صدای شبیه
 آه از گلویش بیرون زد. عرق دانه دانه از گوشه‌های
 شقیقه‌هایش به پایین غلت می‌خورد. اما حالا وقت مردن
 نبود.

گرچه توی این چند ماهه سقف زندگی‌اش روی سرش
 فرو ریخته بود. گرچه هیچ چیزی مثل سابق نبود و مثل
 سابق نمی‌شد. گرچه نه رخسید آن زن سرزنده و شاد و
 عاشق چند ماه اخیر می‌شد و نه پدرش از زیر خروارها
 خاک بلند می‌شد؛ اما باید تا فردا زنده می‌ماند.

میان همان حال بد، میان جیغ‌های مادرش و دست‌های
 لرزان وحید یک جمله را با خود زمزمه می‌کرد. شاید این
 متن را می‌گفت تا به قلبش دلداری بدهد.

"تا آخر عمر

درگیر من خواهی بود...

و تظاهر می‌کنی که نیستی..

من می‌دانم به کجای قلبت شلیک کرده‌ام.. تو دیگر
 خوب نخواهی شد!"

افشین یداللهی

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست206



بغض مثل یک دست به گلیم چسبیده بود و داشت خفه ام می کرد. بینی ام را بالا می کشیدم و نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. دوباره نگاهش کردم. ابروهایش را توی هم کشیده بود. لب هایش را روی هم می فشرد و با یک دست فرمان را نگه داشته بود.

- شباهنگ، تو رو خدا...

فقط چرخش سر و چشم‌هایش که پر از خشم بود برای ساکت شدنم کافی بود.

نفسم سخت بالا می‌آمد.

دوباره اشک‌هایم گلوله گلوله روی گونه‌هایم سر می‌خورد:

- حالش خوب نیست. فقط می‌خوام ببینمش!

محکم پلک زد و ساکت ماند.

بازویش را گرفتم، همانی که بند فرمان بود:

- نازی تنهاست. راز هم بهم احتیاج داره! بذار برم!

با حرکتی سریع ماشین را به جاده خاکی کشاند. سرعتش آنقدر بالا بود که خاک از دو طرف ماشین تا پنجره‌ها بالا کشیده شد.

به طرفم چرخید، نفس‌هایش بلند و پر صدا بود. دستش را روی پشتی صندلی گذاشت و خودش را به طرفم کشید و هوار کشید:

- تو از من چی می‌خوای؟ از منی که به اندازه هیچی قبولم نداری! از منی که به اندازه پیشیزی برات ارزش ندارم! شدم بادیگارد و راننده‌ی خانم! که چی؟ که

آب تو دل محمد خان و نازی مامان تکون نخوره!
دیگه چی؟

بهت زده نگاهش می کردم. موهایش پریشان تر از همیشه
توی پیشانی اش ریخته بود و به ظاهر شیکش طعنه می زد.
سرم را با تانی تکان دادم و دستم را به دستگیری در
گرفتم. در حالی که آرام در را باز می کردم، آب دهانم را
قورت دادم:

- خب... من نمی خوام... اذیت کنم، نمی خوام باعث
ناراحتیت بشم. مطمئن باش حساسیت های محمد
هم بی مورده!... به اندازه کافی از شهر دور شدیم،
اگه کسی می خواست دنبالم کنه حتما الان پشت
سرمون بود.

در را باز کردم و یک پایم را بیرون گذاشتم.
او با چشم های گرد داشت به منو حرکاتم نگاه می کرد.

@Vip Roman

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست207

با باز شدن در، گرد و غباری که هنوز در هوا معلق بود، همراه سوز سرمای پاییزی خودشان را داخل ماشین کشیدند. هنوز لباس‌هایم خیس بودند. لرزی محسوس به تنم نشست اما من را از بیرون رفتن از ماشین شباهنگ منصرف نکرد.

از ماشین پیاده شدم. سرما اول از همه به لباس‌هایم خیس و گلی‌ام چسبید، سپس کم‌کم زیر لباس‌هایم خیزید. حس می‌کردم خون توی رگ‌هایم در حال یخ زدن هستند. بی اراده فکرم می‌لرزید و دندان‌هایم صدای تق و تق می‌داد. بغضم ریتم گرفته بود. با تق تق دندان‌ها و نفس‌های تند و کوتاهم بالا و پایین می‌شد.

تا چشم کاری کرد بیابان برهوت و جاده خالی بود. نیمی از آسمان رنگ نیلی و نیمی دیگر گلبهی بود. شب تا دقایقی دیگر بر سطح زمین عرض اندام می کرد.

صدای باز و بسته شدن در ماشین را که شنیدم قدم هایم را تندتر کردم. با چند قدم بلند به من رسید. بازویم را گرفت و مقابلم ایستاد. کنترل خشمش از دستش رها شده بود. دوباره داد کشید:

- تو این بر بیابون داری کجا می ری؟

فقط نگاهش کردم.

بازوی دیگرم را هم گرفت. نگاهش نگران شد. سرتاپایم را کاوید:

- داری می لرزی!

- می خوام برم. راز حالش خوب نیست. باید پیشش باشم.

پشت دستش را روی گونه ام گذاشت:

- تب داری.

خودم را عقب کشیدم:

- مهم نیست.

لب‌هایش را روی هم فشرد و با سری کج به صورت‌م خیره شد.

دقیقه‌ای بعد توی ماشین نشسته بودیم و باد گرم بخاری از دریچه‌ی کوچک روی داشبورد به صورت‌م می‌خورد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست208



از جا پریدم. همه جا در سکوتی سنگین فرو رفته بود. برای لحظاتی فقط به دراور ناآشنای روبه رو خیره شده

بودم اما ذهنم مانند آتشفشانی فعال منتظر تلنگری برای فوران بود.

نگاهم که از خیرگی به روی گل‌های خشک شده روی لباس و انگشتانم کشیده شد، همه چیز را مانند پرتاب مواد مذاب به یاد آوردم.

برای پیدا کردن گوشی‌ام مانند کسانی که چشمانشان سو ندارد به دور و برم دست کشیدم.

آبازور کنار تخت منشا نور زرد بود. پاهایم را از تخت آویزان کردم. گوشی‌ام نه روی میز کنار تخت بود نه روی بالش.

بلند شدم. صدای جیر پارکت بلند شد. به طرف در اتاق قدم برداشتم. به ازای هر قدم یک صدای جیر...

در را آرام باز کردم. نور با شدت از لای درز در وارد شد. برای لحظه‌ای هر دو چشمم را بستم و تا عادت کردن چشم‌هایم به نور دستم را مانند سایبان روی پیشانی‌ام گذاشتم.

سالن بزرگی که فقط نقطه‌ی مرکزی‌اش مفروش بود من را دچار سردرگمی کرد. نمی‌دانستم از کدام راه باید بروم.

دقیقه‌ای مثل کبوتری مریض دور خودم گنج می‌زدم تا اینکه بوی تند سیگار به مشامم رسید.
 هر چه به سمت پنجره‌های سرتاسری مقابلم نزدیک‌تر می‌شدم بوی سیگار هم غلیظ‌تر و تندتر می‌شد.
 پرده‌ی حریر ساده را کنار زدم و در کشویی پشت پرده را کشیدم. تازه داشت یادم می‌آمد. من خودم این ویلا را فرنیس کرده بودم. همان اوایل، بعد از فارغ التحصیلی...
 با باز شدن در دود و بوی غلیظ سیگار مانند ابری بزرگ به سمت من کشیده شد و در برم گرفت.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست209

همه چیز توی ذهنم شفاف شد. مادر شباهنگ و سواس آزاردهنده‌ای برای این ویلا به خرج داده بود. آنقدر که حس بد آن روزها با بوی توتون سیگار در هم آمیخت.

شباهنگ روی صندلی فلزی، رو به باغ سرما زده نشسته بود. باغ تاریک تاریک بود و شباهنگ در واقع به ظلمات زل زده بود.

توی همان دستش که سیگار بود، گوشی را هم نگه داشته بود.

هوای بالکن خنک بود. شیشه‌هایی مقابل بالکن تعبیه شده بود تا محافظی باشد برای سرمای پاییز و زمستان، ولی شیشه‌ها هم نتوانسته بودند عایق خوبی برای این هوای برفی باشد.

لرزم گرفت. دست‌هایم را دور خودم پیچیدم. شباهنگ در حالی که هنوز خیره به صفحه گوشی بود گفت:

- داشتم تو نت می‌گشتم.

کمی جلوتر رفتم.

برگشت و نگاه کوتاهی به من انداخت:

- رو پاف پایین تخت... برات لباس گذاشته بودم... ندیدی؟

فقط سرم را تکان دادم.

- برو تنت کن... اینطوری سرما می خوری.

تکان های چانه ام از سرما دست خودم نبود.

- داری دنبال چی می گردی؟!

باز هم سرش را بالا نیاورد. نفس عمیقی شبیه یک آه کشید و با پوزخند گفت:

- دارم دنبال شرایط ازدواج با زن مطلقه می گردم!

نگاهم را پایین انداختم. زیر پایش پر از فیلترهای له شده سیگار بود.

پلک هایم را روی هم گذاشتم. اشک بدون اراده روی گونه ام غلتید. هم زمان پلک ها و شقیقه هایم هم درد گرفت. دلم برای چند ماه پیش خودم تنگ شده بود. آن زمان که از شدت خستگی غر می زدم که ای کاش می شد دیرتر از خواب بیدار شد. چقدر دغدغه هایم کوچک بودند.

چشم که باز کردم شباهنگ مقابلم ایستاده بود. لباس بافت کرمی رنگی به تن داشت. یقه ی شل لباسش مانند یک شالگردن گرم دور گردنش را پوشانده بود:

- گریه می کنی؟

باز هم چانه ام لرزید. اما حالا نمی دانستم لرزیدنش از
سرماست یا از بغض!

آرام انگشت شستش را روی گونه ام کشید:

- محمد باید تقاص این اشک ها رو بده! تقاص حال
منو... اون تو بزنگاه، وسط شکراب شدن رابطه ی
ما، تو رو از گرفت.

سرم را تکان دادم.

- رابطه ما شکراب شده بود شباهنگ؟ تو از اون
رابطه چیزی هم گذاشته بودی؟

بازوهایم را گرفت و با تمام قدرت فشرد، با تمام غیضی
که از من داشت!

- ولی من دوستت داشتم.

بازوهایم از میان دست هایش بیرون کشیدم:

- نه! فقط دوست داشتن کافی نیست. اینو وسط اون
روزهایی فهمیدم که محمد منو به خاطر مردم دیگه
پس زد. از دور که نگاه می کنم و خودمو جای زنی غیر

از شیده می‌ذارم، بهش افتخار می‌کنم اما... وقتی
برمی‌گردم به جلد خودم...

به سینه‌ام چنگ زدم و گریه‌هایم تبدیل به هق هق شد:
- قلبم درد می‌گیره!

چانه‌ام را گرفت و بالا کشید. نگاهش پر از درماندگی بود:
- خب تمومش کن! دل از محمد بکن!

لب پایینم را زیر دندان‌هایم فشردم و بینی‌ام را بالا
کشیدم:

- تو مگه از دل من باخبری؟

پوزخند زد:

- من کاردینالم! قبل از اینکه حرف بزنی هستو
خوندم!

ابروهایم بالا رفتند.

- تو اگه اینقدر کاردینالی چرا نمی‌فهمی بهت چه حسی
دارم؟ اینو که چندین و چندبار به زبون هم آوردم و
تو خودتو به نفهمیدن می‌زنی!

صورتش سرخ شد و به یکباره نعره زد:

- پس اینجا چه غلطی می کنی؟ تو که ازم متنفری برو
گمشو بیرون از خونه!

شانه هایم افتادند. راست می گفت، من اینجا چه غلطی
می کردم؟

لحظه ای توی چشم های درشت شده اش خیره شدم،
اشک هایم توی حدقه چشمم فقط منتظر پلک زدنی
بودند که سرازیر شوند.

قدمی به عقب برداشتم، رنگش پرید.
- شیده...

مابقی حرف هایش را نشنیدم. به سمت ساختمان
برگشتم. باید دنبال گوشی ام می گشتم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست210

مدام جمله محمد توی سرم می پیچید:

" دوستت داره؟! "

و من میان حرف‌هایی که تا این لحظه از شباهنگ شنیده بودم، حس حقارت را بیشتر از هر حس دیگری تجربه کرده بودم.

وارد اتاق شدم. دستم را روی دیوار کشیدم. کلید چراغ را زدم. اتاق به یکباره روشن شد.

فقط چند لحظه طول کشید تا چشم‌هایم به نور عادت کند.

بدون مکث به طرف میز کنار تخت رفتم؛ اما گوشی‌ام آنجا نبود. روی تخت هم نبود. حتی اثری از آن توی کسوه‌های دراور هم نبود.

دیگر اتاق هم مانند چند لحظه‌ی پیشش مرتب نبود. مثل فکرهای توی سر من!

از اتاق بیرون آمدم. اثری از شباهنگ نبود. به طرف اتاقی که سمت چپم بود رفتم، در اتاق باز بود و چراغش خاموش.

نگاهم سمت پله‌های سمت راست سالن کشیده شد. سالنی بزرگتر از اینجا و آشپزخانه طبقه پایین قرار داشت.

از پله‌ها سرازیر شدم. عطر قهوه از راه پله‌ها خودش را بالا کشیده بود. انگار برگشته بودم به دو سال پیش، به سالی که شباهنگ توی آپارتمانش برایم قهوه درست می‌کرد و موسیقی فرانسوی می‌گذاشت.

پایین آمدن از پله‌ها مانند گذر از زمان بود. دالانی که من را پرت می‌کرد به دو سال گذشته!

در چینش دکوراسیونی که خودم انتخابشان کرده بودم هیچ تغییری ایجاد نشده بود. همان مبل‌های خاکستری، همان میز شش نفره نهار خوری و همان گوشه‌ی پرتی که با دو مبل تک نفره‌اش که رو به پنجره‌ی سرتاسری رو به حیاط گذاشته شده بود؛ تبدیل به گوشه‌ی دنجی شده بود.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست211

پایین پله‌ها ایستادم. در حین درست کردن قهوه زیر
چشمی نگاهم کرد.

- گوشیم کو؟

با اخم نگاهم کرد. یکی دو قدم جلوتر رفتم :

- مگه نگفتی گمشو بیرون؟ گوشیمو بدم تا گم بشم!

نفسش را مانند آهی پر قدرت از دهانش بیرون داد و از
آشپزخانه بیرون آمد.

راهش را کج کرد و به طرفم آمد. مقابلم ایستاد. با انگشت شست و اشاره‌اش چانه‌ام را گرفت و سرش را نزدیک آورد و با لحنی معترض گفت:

- حیف که دوستت دارم!

این را گفت و چانه‌ام را رها کرد. دوباره با پاهایی که به زمین کشیده می‌شد به طرف آشپزخانه برگشت.

همان راهی که او رفته بود را رفتم. او پشت اسپرسوساز ایستاد و من به جزیره‌ی وسط آشپزخانه تکیه دادم.

دستگاه داشت با سر و صدا قهوه را توی فنجان می‌ریخت.

-دوستم داشتی و این همه بلا سرم آوردی؟
برگشت.

- کدوم بلا؟ اینکه دوست داشتم مال خودم باشی
بلایه؟

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست 212

من مال خودت نبودم؟ چه کار کرده بودم که بهم شک کردی؟ چرا فکر می‌کردی من با هر مردی که آشنا بشم، می‌تونه درگاهی برای خیانت کردن به تو بشه؟

- مگه نکردی؟ مگه بالاخره بهم خیانت نکردی؟ تو این دو سال تو بغل کی بودی؟ دست‌هایش را از هم باز کردی:
- بغل من که خالی و سرد بود!

- چه توقعی داشتی؟

نفسم را با حرص از بینی‌ام بیرون دادم و دستم را دراز کردم.

- گوشیمو بده!... خسته شدم. از همتون خسته شدم، از همتون که منو برای خودتون می‌خواین اما به خواسته من توجه نمی‌کنین. قلبم درد می‌کنه، باید برم یک جایی که هیچ کدومتون نباشین! نه محمدی باشه که به خاطر جون من از من بگذره، نه تویی که

هنوز هم بعد این همه مدت فکر می‌کنی بهترین کار دنیا برای نگه داشتن من همونیه که انجام دادی!

دستش را توی جیب اسلشش فرو کرد:

- فکر می‌کردم امشب می‌تونم قانعت کنم که هر کاری کردم برای نگه داشتنت بوده... اما... من همیشه تو محاسباتم اشتباه می‌کردم.

گوشی‌ام را از توی جیبش بیرون آورد و به طرفم گرفت:

- فقط از این خوشحالم که اگه حالا دلت با من نیست، طرف محمد هم نیستی! با همین دلخوشم که شاید یک روزی، یک جایی دلت برای من تنگ بشه، با دیدن یک چیزی دلت برای خاطره‌هایی که با هم، هر جایی از این شهر ساختیم بلرزه یا شاید هم دلت برام تنگ بشه.

بی‌نا و توان گوشی را از وسط انگشتانش بیرون کشیدم. کمی گوشی را نگه داشت. هنوز داشت خیره خیره نگاهم می‌کرد، شاید از برگرداندن گوشی به من مطمئن نبود.

گوشی خاموش بود. بی‌مکث روشنش کردم. بلافاصله پیام‌های تماس‌های از دست رفته روی گوشی نمایان شد. محمد بیشترین تماس را گرفته بود.

چند قدم جلو رفتم. نت را روشن کردم. اعلان‌ها یکی یکی روی صفحه به نمایش درآمدند. سرفصل اغلب پیام‌ها هم این بود. "سوء قصد به یکی از اعضا شورای شهر..."

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست213



ایستادم. انگشتم می‌لرزید. می‌ترسیدم انگشتم را روی صفحه بگذارم.

حضور شباهنگ را در کنارم احساس کردم. کنارم ایستاد. سرش را پایین آورد و کنار گوشم گفت:

- می ترسیدم که گوشتو بهت بدم، می خواستم تا صبح بی خبر باشی، ولی... خب اگه همون اندازه که دو سال پیش از من متنفر شدی این روزها از محمد تنفر پیدا کرده باشی، از اتفاقی که برات افتاده ناراحت که هیچ، خوشحال هم می شی! همونقدر که از رفتن من خوشحال شدی!

بی رمق نگاهش کردم. این حرفها را جدی زده بود. او از خوشحالی اش بعد از رفتن محمد گفته بود. مگر محمد کجا رفته بود؟

یکی از پیامها را باز کردم. خبر تصویری به محض آمدنش روی صفحه باز شد. مردی با سر و صورت باند پیچی شده، با لولههایی که توی دهانش بود روی صفحه ظاهر شد. چند ثانیه خیره اش شدم. دعا می کردم که شناسمش اما من لعنتی می توانستم او را از میان تمام باندهایی که سرش را پوشانده و گردن بند طبی بزرگی که به گردنش وصل بود، با وجود تمام سیمها و لولهها بشناسمش!

بی اراده چند قدم برداشتم، زمین زیر پایم را حس نمی کردم. مثل روحی شده بودم که از جسمش بیرون آمده بود.

بی اراده یک نگاه به عکس می انداختم و نگاهی به شباهنگ... دلم می خواست شباهنگ به جای آنهمه خونسردی، چیزی که داشتم می دیدم را نفی می کرد.

- جلوی در خونه شون با ماشین زیرش گرفتن، بعد از برگشتن از سر خاک باباش!

درست همان زمانی که من در پی خبری دنبال دانه‌ی برف را گرفته و با خوش خیالی به خواب رفته بودم.

با هر پلک زدن چشم‌هایش، لبخندش، چهره‌اش، درگوشی "دوستت دارم‌هایش" بغل گرم و بازوهایش که من را با تن خود یکی می کرد؛ مقابل چشم‌هایم می آمد.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست214

عقب عقب رفتم. دستم را دراز کردم تا به جایی بند کنم.
دستم نرسید و روی زمین افتادم. اما هنوز نگاهم به
عکسی بود که داشت کم کم جان می داد.
زانوی شباهنگ که روی زمین نشست هم در زاویه دیدم
قرار گرفت.

- برای رفتن منم همینقدر شوکه شدی؟!
 - پلک‌هایم سنگینی می کرد، به سختی نگاهش کردم.
 - یعنی دنیا دیگه سناریویی نداره بذارتنگ سرنوشت
من؟
 - آرنج‌هایش را ستون بدنش قرار داد و خودش را به سمت
من کشید:
 - همینطوری برای من حالت بد شد؟ دلتنگم شدی؟

خودم را عقب کشیدم و به مبل تکیه دادم. مثل زمانی شده بودم که زیرآب نفسم را نگه می‌داشتم.

- دوست داری تک تک اون صحنه‌ها رو بازسازی کنم برات؟

انگشتم را روی سینه‌ام کوبیدم:

- می‌خوای درجه سنج رو قلبم بذاری تا ببینی تو بیشتر لهم کردی یا محمد؟

از جا بلند شدم. مانتوی بلند زهره زیر پایم آمد.

مانتو را از تنم درآوردم و روی دسته یک مبل پرت کردم. گفته بود برایم روی پاف پایین تخت لباس گذاشته است. محمد من را نباید با درماندگی می‌دید.

پله‌ها را بالا رفتم. هودی بلند سورمه‌ای و شلوارش هم گرم‌تر از مانتو زهره و هم تمیزتر از آن بودند. لباس‌ها را پوشیدم و در را باز کردم.

شباهنگ پشت در آرنجش را به چهارچوب در تکیه داده بود.

- چی شد متحول شدی!

چشم‌هایش برق زد:

- شبو می خوای کنار من صبح بکنی؟!

چشم‌هایم را توی صورتش چرخاندم.

- لباس‌ها رو با پست برات بفرستم یا پیک؟ آدرس کجا رو بدم که باشی؟

- جایی تشریف می‌بری؟

شالم را که روی شانه‌هایم افتاده بود را روی موهایم کشیدم:

- می‌خوام برم دیدن محمد...

قلبم مانند آونگی در سینه‌ام آویزان بود. ای کاش‌ها و حسرت‌ها همزمان به سمتم هجوم آورده بودند، تازه داشت باورم می‌شد محمد را از دست داده‌ام!

از پله‌ها سرازیر شدم؛ درحالی که حس می‌کردم با هر قدمی که روی پله پایین می‌گذارم زیر پایم خالی می‌شود.

مقابل در ورودی ایستادم. همه جای حیاط در تاریکی فرو رفته بود الا جایی که چراغ پایه‌داری روشن بود. زیر نور می‌شد برف را که با تمام زور و قدرتش داشت می‌بارید را دید.

خودش را به در رساند. دستش را روی در گذاشت:

- داری می‌ری؟

بغض دست انداخته روی گلویم و می‌فشرد:

- نرم؟ تو بودی نمی‌رفتی؟

اشک‌هایم بی اراده سرازیر شدند.

- من بودم نمی‌رفتم! برای مردی که با من مثل تفاله

رفتار کرد تره هم خورد نمی‌کردم!

بازویم را گرفت:

- نرو... با من بمون شیده... نرو... به خودت قسم من

بیشتر از همیشه عاشقتم... بیشتر از همیشه

میخوامت!

سرم را پایین انداختم. شانه‌هایم از گریه می‌لرزیدند. دستم

را روی قلبم گرفتم. یادآوری محمد که دستش را روی

قلبش فشرده شده بود آتشم می‌زد.

- چرا باهاش نمودم؟ چرا ولش کردم، اون به من بیشتر

از همیشه احتیاج داشت اما من فکر می‌کردم همه

حرف‌هاش بهانه است که منو راحت‌تر پس بزنه!

- محمد غرورتو جریحه دار کرد، یادت نیست تو رو با چه
تهدمتی از زندگیش بیرون انداخت؟! چطوری می تونی بهش
برگردی؟

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست215

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. قبل ترها وقتی موهایش
مثل حالا توی صورتش می ریخت بیشتر دوستش داشتم.
دستم را بالا بردم و موهایش را کمی کنار زدم.

- برگردیم. بذار من برای آخرین بار ببینمش، بعد از اون بهت قول می‌دم که توی دلم دنبال حس‌هایی بگردم که اون سال‌ها باعث شده بود کسی غیر تو رو دوست نداشته باشم، که مردی غیر تو رو نخوام... ولی...

با تلخی اخم کرد.

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم، لباسش را توی مشتم فشردم.

- خواهش می‌کنم منو برسون بیمارستان... می‌خوام بعد دو سال عطر تنشو نفس بکشم. می‌خوام یکبار دیگه صداشو بشنوم اگه... اگه...

گلویم درد می‌کرد. انگار تمام اشک‌هایم داشتند به جای صورتم توی گلویم سرازیر می‌شدند.

- با این دو ساله چه کار می‌کنی؟ چطوری می‌خوای این همه عشقی که به ممد داشتی و داری با من بگردی؟ کجا می‌خوای بری که از اون خاطره نداشته باشی و صد در صد قلب و ذهنت پیش من باشه؟ منو چی فرض کردی؟ دوستت دارم ولی احمق نیستم.

خودم را عقب کشیدم، همانطور رو به او عقب رفتم و روی مبلی که کنج سالن قرار داشت فرو ریختم. پاهایم دیگر ستون بدنم نبود، بدنم دیگر کشش همراهی با این دویدن‌هایی که به هیچ می‌رسید را نداشت. من به شباهنگ دروغ نگفته بودم بلکه خودم را وسط گذاشته و از رویش گذشته بودم تا شاید بتوانم یکبار دیگر محمد را ببینم.

مقابل مبل ایستاد. یک دستش توی اسلشش بود و دست دیگرش آزاد. خم شد و مهره وزیر سفید چیده شده توی صفحه شطرنج را مقابل شاه گذاشت محکم کوبید:

- مات می‌کنی... با هر حرکت تو مات می‌کنی! نه راه پس دارم نه پیش!

همانطور که خم شده بود سرش را چرخاند و توی صورتم نفس کشید. چند لحظه ممتد نگاهم کرد. بعد در حالی که چشم‌هایش لحظه به لحظه قرمزتر می‌شد گفت:

- نه! مثل اینکه قرار نیست تو هیچ وقت سهم من بشی! دنیا اگه بارها هم محمدو ازت بگیره، بازم تو برای من نمی‌شی!

راست ایستاد. نفسی عمیق کشید. انگار با همین نفس تمام حس‌ها و بغض‌هایش ریست شده باشد. آرام به طرف راه پله‌ها راه کج کرد:

- مگه ممد تو رو دست من نسپرد؟ برگردونمت اونجا تو امانت‌ش خیانت نکردم؟!!

داشت با طعنه حرف می‌زد اما همین طعنه‌اش بگی امید می‌داد. داشت با من بازی می‌کرد، بازی یک پدر که دلش برای دخترش غنج می‌زند اما غرورش به او اجازه‌ی قربان صدقه شدن نمی‌دهد! دخترها خوب بلدند چطور در این مواقع پدرشان را وادار به لبخند زدن بکنند! هیجان زده روی مبل راست شدم.

- این مال اون موقعی بود که خودش یک خطر محسوب می‌شد برای صاحب‌های برج‌های دوقلو؛ ولی الان پرونده محمد برای اوناها بسته شده، نشده؟!!

نشده آخر را با التماس گفتم. دلش به رحم آمد که بی حرف پله‌ها را بالا رفت و بعد از دقیقه‌ای با دو کاپشن پایین آمد.

با دیدنش مانند کسی که دوباره روح به بدنش دمیده باشند از جا بلند شدم. توی پاگرد که درست مقابل من قرار داشت، ایستاد. نگاهم کرد، سرش را کج کرد و دقیق‌تر نگاهم کرد و من فارغ‌تر از آنی بودم که با سیاستی شادی‌ام از رفتن را پنهان کنم. من همیشه رو بازی می‌کردم و این گاه‌ها دیگران را آزار می‌داد.

سرش را پایین انداخت. اول به سمت مانتوی زهره رفت. آن را از روی دسته مبل برداشت و بعد به طرف من آمد. یکی از کاپشن‌ها را به سمت من گرفت و گفت: "پوش!"
سرم را تکان دادم:

- نه خوبم، هوا گرمه!

نگاهش را به برف نشسته توی حیاط انداخت و کاپشن را توی بغلم هل داد:

- برف‌ها رو دیدی؟ این گرما نیست، هیجان‌دیده
محمده!

او استاد جا انداختن دو زاری کج من بود. تازه به خودم نگاهی انداختم. با دست‌های مشت شده و قلبی که داشت از سینه بیرون می‌زد و رد اشک‌های روی صورتم!

نگاهم را پایین انداختم و کاپشن را پوشیدم. بی حرف بدون نگاه به چشم‌هایش، دنبالش به راه افتادم و دقایقی بعد توی ماشینش بودیم. در فضای سرد، تاریک و سکوتی که پر از حرف بود.

#علقه

#پست216

#مهدیه_بخشی

دقایقی بعد توی ماشینش بودیم. در فضای سرد، تاریک و سکوتی که پر از حرف بود.
- چرا عطر تنشو بعد دو سال؟

- از وقتی اون اتفاق بین ما افتاد، من دچار شوک شدم. من دو ساله که بویایی ندارم. دقیقا حالا بعد از دو سال، درست بعد از طلاقمون حس من برگشته و...

بعد از دقیقه‌ای رانندگی ماشین را به گوشه‌ی خیابان کشید. با گفتن "الان می‌آم" از ماشین پایین رفت و وارد هایپر مارکتی شد که درست در زاویه دید من قرار داشت.

از فرصت استفاده کردم و سرم را روی پشتی صندلی گذاشتم، ناخودآگاه چشم‌هایم روی هم نشست. البته اگر میان دو پلک ورم کرده‌ام، چشمی باقی مانده بود. با صدای باز و بسته شدن در چشمن‌هایم را باز کردم. سرم را همانطور تکیه داده چرخاندم.

- معلوم نیست از کی چیزی نخوردی، تا فشارت نیفتاده اینو بگیر، ریسک نکردم، ساندویچ سردی گرفتم که همیشه دوست داشتی.

در ظاهر داشت یک کلمه ساده را به زبان می‌آورد اما با نگاهی که از صورتم کنده نمی‌شد داشت تک تک ساندویچ‌های سردی که با هم خورده و خندیده بودیم،

خورده بحث کرده بودیم، خورده و در سکوت به هم
خیره شده بودیم را، یادآوری می کرد.

سرم را تکان دادم:

- میل ندارم.

بحث نکرد. ساندویچ را روی پایم گذاشت و حرکت کرد.

با یادآوری تک تک روزهایی که با او پشت سر گذشته
بودم، دیگر دردی توی پلکها و شقیقه‌هایم حس
نمی کردم. مانند یک جغد به نقطه سیاه مقابلم که هر
چه می رفتیم به سپیدی نمی رسید زل زده بودم.

همه چیز زمانی درست می شود که دیگر نه شوری داری نه
علاقه‌ای برای ساختنی دوباره...

#علقه

#پست217

#مهدیه_بخشی

@Vip Roman

- من بهت دروغ نگفتم!

هنوز به جلو خیره بودم، در حالی که این شباهنگ بود که هر چند ثانیه سرش را به طرفم می چرخاند.

- چی رو؟

- اینکه بعد از دیدن محمد باهات برگردم.

تک خنده‌ای زد و همزمان نفسش را از بینی بیرون داد.

- جسمت چه به درد من می خوره وقتی روحت پیش

ممد توی بیمارستانه؟ من اینو می خواستم؟

ماشین را آرام به کنار جاده کشاند. ماشین که کاملا

متوقف شد انگشت اشاره و شستش را زیر چانه‌ام

انداخت و صورتم را به سمت خودش کشید، دقیقه‌ای

نگاهش را تدی صورتم بالا و پایین کرد. توی چشم‌هایم

بارها و بارها نگاه چرخاند و نهایتا گفت:

- اگه تو اون شیده‌ای که می خواد تمام آینده با من

باشه، نمی خوام که باشی! جسمت پیش منو روحت

پیش اون!

خودش را جلوتر کشید:

- از این عذاب بزرگتر هم داریم؟!

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و برای برگشتن به موقعیت قبلی‌ام تقلا نکردم.

حرفی برای گفتن توی سرم نبود. هیچ ایده‌ای هم برای آرام کردن او نداشتم. من... خودم وسط یک بازی پر هیجان به یکباره کیش و مات شده بودم. شاه صفحه‌ام با استیصال دو زانو روی زمین افتاده، دست‌هایش را به زانوانش تکیه داده و زار می‌زد.

انگشتانش را از چانه‌ام رها کرد. مشتش را محکم روی پایش کوبید و با صدایی که هم عصبانی بود هم گرفته و بغض‌آلود گفت:

- توی این دو ساله، بعد از خدا حافظی که باهات نکردم، چی به تو گذشته که اینقدر عوض شدی؟ چرا منو یادت نمی‌آد؟ من به درد نبودن تو مبتلا شدم و تو به فراموشی! لعنتی چرا اون همه خاطره رو به خاطر یک اشتباه... لعنت به من... لعنت به من... چرا تنهات گذاشتم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهش کردم. من می توانستم او را درک کنم. با تمام سلول هایم. من داشتم همان کاری را با او می کردم که محمد با من کرده بود... تلخ بود. نمی شود یک خوراکی را اسم بیاورم و بگویم مثل فلان چیز تلخ است. چون هیچ تلخی بعد از گذر از حفره دهان جانت را به آتش نمی کشاند اما تلخی پس زده شدن از کسی که دوستش داری؛ به یکباره تمام تنت را فلج می کند. شاید هم مثل زهر است. زهر یک جانور مهلک.

#علقه

#پست 218

#مهدیه_بخشی

@Vip Roman

- دنیا دکمه‌ی برگشت به گذشته نداره، اما اگه داشت... باید به قبل‌تر... خیلی قبل‌تر از زمانی که منو با حس تنفر از خودم تنها گذاشتی برمی‌گشتی!

با کف دستم اشکم را پاک کردم. پوست صورتم آنقدر طی همین بیست و چهارساعته نازک شده بود که طاقت زبری کف دست را هم نداشت. بینی‌ام را هم بالا کشیدم:

- شاید تو یادت نیاد ولی... تو با هر دروغت، با هر باری که به جای عاشق بودنو عاشقی کردن، تقلا کردی محمد رو از چشمم بندازی، ناخودآگاه قدم به قدم به سمت اون هل دادی!... اگه الان من تو این وضع به درد نخورم؛ مقصرش تویی! اگه حالم بده مقصرش تویی! تویی که خودتو ازم گرفتی! یادته... که من عاشقت بودم؟ اونم از بچگی؟ تمام سال رو به امید تابستون‌هاش که تومی یومدی سر می‌کردم؟ اما تو چی... تو شبیه روباه بودی! همون روباه کتاب دکتر هانیبل... که از صدای جیغ ترسیده خرگوش از لونه‌ش بیرون می‌اومد اما نه به خاطر کمک کردنش به طمع خوردنش!

شانه‌هایش به وضوح پایین کشیده شدند. از موضع قدرت پیاده شد و به نقطه‌ای رسید که حالا می‌توانست بدون هیچ سرعتی خودش را ببیند، و رفته نگاهم کرد. پلک زد. این سفری بی بار و بندیش تا انتهای سفرمان ادامه داشت. درست تا دم در بزرگ بیمارستان در سکوت با اخم فقط به جلو زل زده و رانندگی می‌کرد.

#علقه

#پست 219

#مهدیه_بخشی

در ماشین را باز کردم. یک پایم را داشتم از ماشین پایین می‌گذاشتم که شباهنگ با تن صدایی قوی گفت:

- منتظرت می‌مونم...

انگار من به اندازه یک بزرگراه پر تردد با او فاصله داشتم
 که سعی داشت با این تن صدا قاطعیت خوابیده در
 کلماتش را به گوسم برساند. کمی به سمتش چرخیدم:

-نه! نمون... معلوم نیست تا کی طول بکشه! تا من برم
 تو بیمارستان، تا التماس این یکی و اون یکی کنم برای
 ملاقات... کار زیاده، نمون. تو کاری که باید می کردی رو
 تمام و کمال انجام دادی.

اجازه فاصله بین جمله خودش و جمله‌ی من را نداد:

- اینجا رو نمی‌گم!

پایم را داخل ماشین برگرداندم و کاملاً به سمتش
 چرخیدم. گنگ و مبهوت نگاهش کردم. باز هم دوزاری
 سیاهم کج مانده بود.

- آره من همون روباهه هستم؛ اما روباهی که عاشق
 خرگوش شده. من بدم، با تو هم بد کردم اما
 نمی‌تونم دوست داشتنت رو کنار بذارم. شاید طی
 مسیر رسیدنم به تو، تو با ممد و من با کس دیگه‌ای
 زندگی کنم اما...

سرم را تکان دادم:

- اما نداره دیگه... من و تو که توی عشق آتشین ناکام
بودیم، پس به نظرم برو و طعم یک عشق آروم رو
بچش، شاید آروم بشی!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست220

مات داشت نگاهم می کرد. پلک نمی زد. نفس هم
نمی کشید.

پایم را از ماشین پایین گذاشتم و ایستادم. لحظه آخر
کمرم را خم کردم و رو به او آرام لب زدم:

- مراقب خودت باش... خداحافظ!

این آخرین کلماتی بود که از دهان من بیرون و توی گوش
شباهنگ نشست.

طولانی‌ترین مسیری که تا به حال رفته بودم، از مقابل در
بیمارستان شروع و تا سالن بخش مراقبت‌های ویژه به
نیمه رسید.

من وارد بعد دیگری از زمان شده بودم، بُعدی که تا به
حال تجربه‌اش نکرده بودم.

زمان توقف کرده بود. ثانیه‌ها کش می‌آمدند و دقایق
دست نیافتنی شده بودند.

مقابل در CCU، زنی روی نیمکت در خودش مچاله شده
بود. آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشته بود و صورتش
را به کف دست‌هایش تکیه داده بود.

آرام آرام هم زار می‌زد. میان گریه‌هایش نیز قربان صدقه هم می‌رفت. قد بلندی را ستایش و بارها فدایش هم می‌شد.

اینکه بی اختیار با اولین برخورد نگاهم به او زل زده بودم دست خودم نبود. انگار می‌شناختمش اما جثه‌ی ریز و کمر خمش هیچ شباهتی به کسانی که به او علقه داشتم نبود. چیزی نگاه من را به آن زن گره داده بود.

لحظه‌ای بعد از تکان شانه‌های زن کم شد. دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و سرش را کمی بالا گرفت. انگار متوجه ممتد من شده بود. نگاه او هم روی من یکسره شد؛ اما خیرگی‌اش طولانی نشد. از جا بلند شد و دو دستش را باز کرد. ناله‌وار در حالی که سرش را با بی‌تابی تکان می‌داد اسمم را صدا زد.

صدایش آشنا بود. لباس‌هایش هم... همه چیزش شبیه به... انگار او شبیه صد سالگی زهره بود. "رخشیدم... بالاخره اومدی؟ دیدی چه بلایی سرمون اومد؟ دیدی هنوز باباشونو تو خاک نکردیم، محمدم افتاد رو تخت بیمارستان؟ وای خدایا... وای خدایا... من که دیگه طاقت ندارم، خدایا بلایی سر بچهم بیاد منم

می‌میرم. وای مادر... وای مادر... بیا رخسیدم آروم کن،
بیا که تو عطر تن بچه‌مو می‌دی!"

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست221

من بی آنکه بدانم حامل عطر تن محمد بودم؟ عطری که
خودم از آن بی نصیب بودم؟! چقدر دردناک بود. چقدر
سخت...

چند قدم مانده تا او را با پاهایی که روی زمین کشیده
می‌شد، قدم برداشتم. مقابلش که رسیدم من را در آغوش
کشید و به تنش چسباند. من را در آغوش گرفت و
گریست، من را در آغوش فشرد و بویید.

چشمه‌ی اشکم خشک شده بود. اشکی نداشتم تا پا به پای او گریه کنم. لب‌هایم هم به هم دوخته شده بود. صدایی نداشتم تا با همدردی کردن، آرامش کنم. شبیه مرده‌ای توی یک دریاچه شده بودم؛ که نفس نداشت و معلق روی آب بالا و پایین می‌شد.

من را آرام از بغلش بیرون کشید. از سر بودن و بی حس‌ام تعجب نکرده بود. آنقدر با دیدنم امیدوار شده بود که ترجیح می‌داد به هیچ چیز غیر از محمد فکر هم نکند. با دستش به سمت ایستگاه پرستاری اشاره کرد و با کلماتی تند و نجویده گفت:

- من با اون خانم پرستاره صحبت کردم. گفت اجازه می‌ده به اندازه چند دقیقه کوتاه ببینیش. گفت به هر کسی که بتونه محمد رو برگردونه اجازه می‌ده!

بازوهایم را گرفت و آرام فشرد. لحن صدایش آرام‌تر شده بود، شاید به خاطر گذاشتن تاثیر بیشتر...

-محمد عاشق تو بود، دیوونه‌وار دوستت داشت، حتی بعد از طلاقتون... شبا صدای هق هقش رو از توی اتاقش می‌شنیدم وقتی که داشت فیلم‌های تو رو می‌دید... حالا دلیل همه کارهایش رو می‌فهمم... چقدر توی این

چند ماه زجر کشید و منه مادر نتونستم مرهم دلش
باشم.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد شکلی ناموفق شبیه یک
لبخند روی لبهایش بنشانند.

- امکان نداره صدای تو رو بشنوه و بلند نشه!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست222

@Vip Roman

#فصل_پایانی

از روزی که دیده بودمش، آدم کوچک ته مغزم، که هوشیار در تاریکی ایستاده بود، هر چند وقت یکبار توی گوشم پچ پچ می کرد: "تو فکر می کنی نمی خوای؛ اما داره می شه!"

اوایل فاصله بین این پچ پچها زیاد بود اما هر چه بیشتر به جلو می رفتیم فاصله ها کم و کمتر و صداها بلند و بلندتر می شد؛ تا روزی که برای اولین بار بعد از حبسی که خودم برای خودم بریده بودم از خانه بیرون زدم. بعد از کاری که شباهنگ با من کرد هر چه حس منفی توی دنیا بود روی سرم ریخت. بدتر از همه حس حقارت و غروری که شکسته شده بود؛ اما سر هیچ زخمی تا آخر عمر باز نمی ماند. یک روز پوست قلب خودش را به هم می کشد و تنها رد کمرنگی از آن درد عمیق به جا می ماند.

مردی چندین و چندبار با گوشی ام تماس گرفته و از کار فوری اش می گفت که فقط سویچ حرکتش در دستان من بود.

دو هفته زجرآور، پر از گریه با وجدانی که هر چند دقیقه با دو دستش محکم توی سرم می کوبید، با پنج کیلو کم

کردن وزن، با اخلاقی شبیه سگ، سگی که هر لحظه قصد پاچه گیری داشت را باید بالاخره به اتمام می‌رساندم.

پروژه، فرنیش و بازسازی یک کافه در بیرون شهر بود. در یکی از ییلاقات اطراف شهر... در کنار جاده‌ای که به اندازه‌ی یک لاین بزرگراه عرض داشت و به قدر یک تپه شیب!

نزدیک کافه از تاکسی پیاده شدم. اول نگاهی به آدرسی که فرستاده شده بود انداختم و سپس نگاهی به سر در چوبی پوسیده کافه! که نمی‌شد اسمش را کافه گذاشت. به نظر یک قهوه‌خانه قدیمی می‌آمد که سال‌ها از اعتبارش گذشته بود. این کافه از آنچه که صاحبش می‌گفت بیشتر کار می‌برد.

در کافه باز بود. یک پایم را با تردید توی سالن خالی گذاشتم. صدایم را کمی بالا بردم:
- آقای خیری...

کسی جواب نداد. صدایم را بالاتر بردم:
- آقای خیری؟

صدایی از پشت درِ انتهای سالن بلند شد:

- الان می‌آم، الان می‌آم!

کمی خیالم راحت شد. پای دیگرم را هم جلو آوردم و در حالی که کیف بزرگم را با دو دست جلوی پاهایم گرفته بودم ایستادم.

لحظه‌ای بعد در باز شد و مردی با قدم‌های سریع از طول سالن گذشت و مقابلم ایستاد:

- خانم فرزانه؟

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست223

@Vip Roman

همراه بله گفتن سرم را تکان دادم.

لبخند پهنی زد:

- از شما خیلی تعریف شنیده بودم. خوشحالم که باهاتون آشنا شدم.

لبخند پهنش برآیم بی معنی بود به همین دلیل بدون اینکه به تعاریفش متقابلا لبخند بزنم فقط سرم را تکان دادم.

- من با برادرم کار می‌کنم. الان سر یک پروژه دیگه بود نتونست به ما بپیونده، اما شما قرارداد رو با ایشون باید به توافق برسین!

کف دست‌هایش را روی هم گذاشت:

- برای من مسائل مالی توی رتبه آخر قرار دارن، مهم برام بازسازی اینجاست که دوست دارم به بهترین نحو انجام بشه!

نگاهی به دور تا دور سالن انداختم:

- اینجا خیلی بیشتر از اونی که فکر می‌کردم به کار احتیاج داره، شما خودتون هم ایده‌ای برای بهتر شدن پروژه دارین؟! @Vip Roman

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره یک چند تا عکس دارم که توی لپ تابمه، من می‌رم لپ تاب رو بیارم.

کیفم را روی زمین گذاشتم:

- تا لپ تاب تون رو می آرین می تونم از سالن فیلم بگیرم؟

ابروهایش را بالا داد:

- بله بله حتما، شما صاحب اختیارین!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست224

خم شدم و گوشوام را از توی جیب پشت کیفم برداشتم. دوربینش را روی حالت ویدیو قرار دادم و تنظیمات مربوط به یک فضای نیمه تاریک را انجام دادم.

با پلی کردن حالت ویدیو فلش کوچک پشت گوشی هم روشن شد.

سقف نیمه مخروبه و دیوارهای کثیف و دود گرفته و تبله زده، درهای تاب خورده و سرامیک‌های چرک و شکسته این پیام را می‌دادند که کمر همت را باید محکم‌تر از هر زمان دیگری ببندم.

یکی توی سرم چند بار نهیب زد این کار قبول این کار سخت خود خیریت است اما من برای فراموش کردم چیزهایی که هنوز قلبم را می‌فشردند به این کار سخت احتیاج داشتم.

فیلمبرداری را از همان دری که او داخلش رفته بود شروع کرده و به همان در خاتمه‌اش دادم.

به محض رسیدن به نقطه اولیه، در چوبی باز شد و مردی توی چهارچوب قرار گرفت. شانهاش را به چهارچوب تکیه داد و بدون تغییر دیگری در حالتش خیره‌ام شد.

از این فاصله نمی‌شد بفهمم او کیست، شبیه خیری هم نبود، شانهاش پهن‌تر و قدش بلندتر به نظر می‌آمد. با انگشت‌هایم روی صفحه کشیدم تا همان نقطه زوم

شود، تصویر واضح نبود؛ اما آن چشم‌ها، آن استایل
ایستادن، آن لبخند محو را مگر می‌شد نشناسم!
دست‌هایم افتادند.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست225

تکیه‌اش را از چهارچوب در گرفت و آرام به سمتم قدم
برداشت.

صدای قدم‌های محمد توی سالن خالی می‌پیچید.

خم شدم و کیفم را برداشتم. من هم دو قدم به جلو
برداشتم.

- انتظار هر کسی رو داشتم که اینجا ببینمش غیر از شما!
- آبان از دوستانمه! همکارته! فعلا شریک جرم منم هست.

- پس خودتون دارین اعتراف می کنین کارتون...
حرفم را قطع کرد:

- تنها راه بیرون کشیدن تو از خونتون همین بود.
کمی جلوتر آمد. دستش را توی جیب شلوارش فرو برد:
- می تونی تا شب بهم بد و بیراه بگی ولی تهش بیا حرف بزنیم.
- شما چی می دونی؟ از کدوم نقطه مشترک با هم حرف بزنیم؟

- نمی خوامم بدونم. نیومدمم که بدونم. وحید...
لامپ توی سرم روشن شد. لپ هایم را پر و خالی کردم و نگذاشتم ادامه دهد:

- هر چی می کشم از دهن لقی وحیده!

کمی جلوتر آمد. آنقدر جلو که باید عطر دلنشین و منحصر به فردش را حس می کردم؛ اما بینی ام کر شده

بود، کیپ شده بود، کور شده بود، هر مرگش بود
نمی گذاشت من آرام و دزدکی عطر عجیب تنش را به
مشام بکشم.

- دو هفته است می خوام ببینمت؛ اما انگار تو قرنطینه‌ای!
مثل مریض‌های صعب‌العلاج!

- جای من بودی؟ نمی‌دونی من تو این دو هفته چی
کشیدم!

- هر تغییری تو زندگی درد داره! همه آدما حداقل یکبار تو
زندگی تجربه‌ش کردن!

- چرا دو هفته است که می‌خواستی منو ببینی؟

چشم‌هایش برق زد، انگار منتظر بود همین سوال را از او
پرسم. لحظه‌ای توی چشم‌هایم رفت و آمد و سپس با
لحنی مطمئن گفت:

- با من ازدواج می‌کنی؟

دست‌هایم سر شدند. سر شدگی از بازوهایم شروع و تا
آرنج‌هایم کشیده و در تک تک انگشتانم امتداد پیدا کرد.
دقیقه‌ای خیره توی چشم‌هایش به نوبت نگاه کردم. حس
می‌کردم باید رنگی از شوخی توی چشم‌هایش ببینم، یا هر

آن با خنده‌ای بلند حرفش را پس می‌گیرد و بهت را از تن
من بیرون می‌کشد؛ اما من در طی این مدت هیچ وقت او
را جدی‌تر از این لحظه ندیده بودم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست226

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

تازه یادم آمده بود آبان خیری که مثلا معین فرستاده
بودش را کجا دیده بودم.

راهروی CCU چقدر طولانی شده بود. چقدر کش می آمد. انگار توی یک هزارتو توی یک کابوس گیر کرده بودم و قرار نبود هیچ وقت مقابل تخت محمد بایستم. پرستار کنار گوشم یک چیزهایی می گفت اما گوش های من حرف هایش را گذاشته بود روی دور کند. هرزگاهی نیم نگاهی به چشم های اشکی و لب هایش که تند و تند به هم می خورد می انداختم و دوباره توی هزارتو فرو می رفتم. ایستاد. با دستش تخت مقابلم را نشان داد. بازویم را کمی فشرد.

بعد چهارپایه ی پلاستیکی آورد و کنار تخت گذاشت. روی چهارپایه نشستم.

نه نشستم! افتادم. توانم به ته رسیده بود. از همه چیز خالی شده بودم؛ به جز محمد.

طی این مدت به خودم قول داده بودم دیگر سر هیچ قراری که او هم حضور دارد نروم. به خودم قول داده بودم با دیدنش دست دلم را توی مشتیم بگیرم تا با دیدن دوباره اش توی کوچه پس کوچه های شهر نلرزد؛ اما حالا با پای خودم آمده بودم کنارش تا شاید که با التماس و خواهش بشود که دوباره ببینمش!

"چرا با من این کارو کردی؟ حق من همین بود؟ کم عاشقت بودم یا بد عاشقت بودم؟ یا... نکنه تو عاشقم نبودى؟ مگه خودت اون روز تو کافه؛ بعد از پیشنهاد ازدواج؛ بهم نگفتی قصد داشتی یکم دوستم داشته باشی؛ از دستت در رفته عاشقم شدى؟ دروغ گفتی؟... چرا بوسه به پیغام می فرستی؟! مگه خودت توی این شهر نبودى که آبان تو می فرستی؟ یعنی همه ی آدمای این شهر از من برات مهم تر بودن؟"

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست227

داشتم تند و تند حرف می زدم. جملات آخر را هم با صدای بلندی بالای سرش داد می زدم. دست هایم را توی هوا تکان می دادم و دور خودم می چرخیدم؛ اما... دست

همان پرستار بود که روی شانهام نشست و کنار گوشم لب زد:

- چرا ساکتی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟! شاید صدات رو بشنوه و برگرده...

گله‌هایم حتی از توی سر و ذهنم به لب‌هایم نرسیده بود. من مانند مجسمه‌ای همان‌جایی که نشسته بودم؛ نشسته بودم!

سرم را آرام چرخاندم. پرستار هم اشک ریخته بود.

وسط اشک‌هایش لبخند زد:

- حرف بزن، می‌شنوه!

این را گفت و رفت. انگار محمد به جز برای من برای آدم‌های زیاد دیگری هم مهم شده بود.

نگاهم را روی صورت و لوله‌هایی که توی دهانش فرو کرده بودند انداختم. از روی چهارپایه بلند شدم. دست‌هایم را از هم باز کردم. تنش را با هر آنچه به سینه‌اش وصل کرده بودند در آغوش گرفتم. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و تا توانستم از بوی تنش که با بوی الکل آغشته بود نفس گرفتم. تازه آن‌جا بود که یادم آمد

چقدر دلم برایش تنگ شده! این مدت، دوری و دلخوری از او کرباسی از فراموشی و بی حسی روی من کشیده بود که پرده با به آغوش کشیدنش از تنم افتاد.

ترس از اتفاق بد از خود اون اتفاق هم بدتره! مثل ترس شب قبل امتحانی که هیچی ازش نمی‌دونی! مثل ترس از برگشت خوردن چکی که امضا ورشکستگی‌ته... مثل ترس از دست دادن کسی که دوستش داری... محمد همه‌ی اون ترس‌ها رو تنهایی تجربه کرد و من به اون اتفاق بده رسیدم.

سرم را از روی سینه‌اش برداشتم. آرنجم را کنار سرش گذاشتم و لب‌هایم را به گوش‌هایش نزدیک کردم.

- تو هر شب منو روی این تخت یا تخت سردخونه فرض می‌کردی نه؟ تو سرتو توی بالش فشار می‌دادی و زار می‌زدی، همین‌ها هم کم کم زجرت دادن و پیرت کردن نه؟! ولی من یک‌شبه پیر شدم! موهام از بعد دیدن عکس تو روی تخت بیمارستان شروع کرد به سفید شدن تا همین حالا...

دستم روی سینه‌اش بود. لباس آبی‌اش زیر دستم مچاله شد:

- چرا منو محرم ندونستی... چرا به من هیچی نگفتی؟
 چطوری دلت اومد برای بیرون کردن من از زندگیت
 پلن بچینی، نقشه طراحی کنی؟!... یعنی اینقدر برات
 غریبه بودم؟... تا آخر دنیا ازت دلگیرم...
 کمی از او فاصله گرفتم و بعد دوباره خم شدم:
 - ولی این دلیل نمی‌شه که هنوز هم دوستت نداشته
 باشم!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست278

وقت برگشت پاهایم روی زمین کشیده می‌شدند. در
 شیشه‌ای را هل دادم. آسمان از پنجره‌ی سرتاسری سالن

دیده می‌شد. هوا گرگ و میش بود. خورشید طلوع کرده و آسمان را داشت در آغوش می‌کشید.

هنوز به آسمان خیره بودم، انگار خط افق و درخشش آفتاب چوب جادوگری بود تا حواس من را از دردی که داشتم پرت کند؛ اما واقعیت همیشه لطیف و رویایی نبود، نرمش در کار دنیا نیست، موقعش که برسد با سیلی تو را از خواب بیدار می‌کند.

- رخشید؟

یکی به اسمی من را صدا زده بود که فقط محمد می‌زد؛ با اینکه صدایش هیچ شباهتی به صدای محمد نداشت، با اینکه محال بود محمدی که همین چند دقیقه پیش روی تخت دیده بودمش، الان پشت سرم باشد؛ اما با این وجود ته دلم لرزید. سرابی برای دل تشنه‌ام خلق کرد و امیدی از جنس بلور برایم ساخت.

قدرت عکس‌العمل سریع از پاهایم گرفته شده بود. آرام به طرفش چرخیدم.

مردی ناآشنا، با قدی کوتاه‌تر از محمد، کمی درشت‌تر و مسن‌تر از او تنها کسی بود که مقابلم ایستاده بود.

نگاهم را به پشت سرش انداختم. متوجه سردرگمی ام شد. اینبار به اسمم "خانم"ی ضمیمه کرد. بلور دلم شکست:

- رُخشید خانم؟!

اینبار نگاهم را به چشم‌هایش دادم:

- بله؟

جلوتر آمد. سرش را برای لحظه‌ای پایین انداخت:

- من همکار محدم!

با نگاه خیره‌ام به ادامه‌ی صحبت ترغیبش کردم. به لب‌هایش خیره شده بودم. می‌دانستم که قرار است او حرف‌های زیادی بزند. پس اگر گوش‌هایم کم کاری کردند، چشم‌هایم کلمه به کلمه حرف‌هایش را لب خوانی کند.

- امروز قرار دادگاه محمد با صاحبان برج‌های دو قلو بود.

کمی مکث کرد:

- قرار بود، توی همچین روزی تلاش‌ها و زجرهایی که محمد یه تنه کشیده بود به ثمر بشینه!

انگار می‌خواست با بیان این چند جمله جان بدهد:

- اما... همین امروز، دادستان استعفا داده!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست279

همه‌ی چیزهایی که فکر می‌کردم قرار است او بگوید با این یکی دو جمله دود شد و به هوا رفت. حس می‌کردم تمام عکس‌العمل‌هایی که قبل از این می‌توانستم از خودم نشان بدم مثل رودی شده بود که نمی‌توانستم بگیرمش تا به اعضا صورتم شکل دهد. حتی قدرت پلک زدن هم از من گرفته شد:

- یعنی... تمام نخهایی که محمد رشته بود، پنبه شد.
 دادستان آخرین نفری بود که می‌تونست به ما کمک
 کنه! که بتونه حکم تخریب برج‌ها رو بگیره، که...
 اونم... حتما ترسیده... بعد مرگ حاجی و به کما رفتن
 محمد ترسیده!

نفسی پلکانی کشید. یک آه با چند بدبختی!

- که شاید حق داشته بترسه! به هر حال تا دادگاه
 بعدی معلوم نیست چه اتفاقی می‌افته! یا اصلا
 ممکنه اتفاقی بیفته؟!

دست توی جیب بغل کتش فرو برد.

جعبه‌ی کوچکی بیرون آورد. خم شد، دستم را گرفت،
 جعبه را توی مشتم گذاشت.

می‌دانست قدرت حرکت کردن از من گرفته شده!

با تانی بیشتری گفت:

- محمد خیلی دوستت داشت. دعا می‌کنم که دنیا بی

رحم نباشه و برگردونتش به ما... اما... از من

خواسته بود اگه هر اتفاقی براش افتاد، اینو بدمش به

تو...

آب گلویش را با صدا قورت داد. سخت دم گرفت، انگار راه تنفسی اش بسته شده بود. زیر لب خداحافظی آرامی کرد و رفت.

تا وقتی که رفت و از دیدم ناپدید، نگاهش می کردم. او که رفت مشتم را آرام بالا آوردم و نگاهش کردم. انگشتم را روی جعبه کشیدم. مخمل بود. مخمل نرم سرمه‌ای. لب‌هایم لرزید. همه چیز شبیه یک خواب بلند زجرآور شده بود.

جعبه را باز کردم. دست‌هایم می لرزیدند.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست280

@Vip Roman

حلقه‌های ازدواجمان توی جعبه در کنار هم با ربانی به هم متصل شده بود. زیر حلقه‌ها هم کاغذی تا شده قرار داشت. آرام بیرون کشیدمش. می‌ترسیدم از چیزهایی که ممکن بود بخوانمشان!

قلبم دیگر نای درد نداشت.

کلنجار رفتن با خودم را تمام و تای کاغذ را باز کردم.

"توی ترسناک‌ترین نقطه‌ی زندگی‌ام ایستاده‌ام. توی جهانی که تو را ندارم، زندگی کردن اهمیت دارد؟

من قطعا یک شب به دور از آغوش تو می‌میرم! در حالی که در آخرین لحظات زندگی‌ام، دست‌هایم، تجسم جسم تو را، بی‌هوا در بغل می‌کشند و مانند انگشتان یک پیانیست روی تن تو می‌رقصند. انگشتانم حافظه دارند، با تو می‌رقصند."

ویرانی و سقوط چیزی نیست که دست خود آدم باشد. یکدفعه، به یکباره سراغت می‌آید. پاهایت را سست و تنت را به زمین می‌زند. همان بلایی که بعد از خواندن همین چند کلمه به سرم آمد.

افتادم، فرو رفتم در خاطراتی که تصویر به تصویر و کلمه به کلمه اش را به یاد داشتم.

هلم داد. با شتاب بیشتری به سمت سر شاخه‌های درخت‌ها اوج گرفتم.

باد شبیه یال اسبی که می‌تاخت از لابلای موهایم، از کنار گوش‌هایم می‌گذشت. دامن پیراهنم با هر فراز، از ترس به تنم می‌چسبید و با هر فرود، همراه باد می‌چرخید و تکان می‌خورد.

صدایش نمی‌آمد. در حینی که میان زمین و هوا معلق بودم و تاب می‌خوردم، به دور و برم نگاهی انداختم. محمد نبود. سرعت تاب هر لحظه کمتر و آرامتر می‌شد. از روی شانه به عقب نگاه کردم. نبود. انگار در یک لحظه غیب شده بود.

پاهایم را روی زمین کشیدم. به محض توقف، طناب ضخیم تاب را رها کردم و از روی نشیمنگاه چوبی‌اش بلند شدم. صدایش زدم. پژواک صدایم میان تنه‌های تنومند درخت‌ها و شاخه و برگ‌هایم پیچید و دوباره به خودم برگشت.

پشت پنجره‌ی کلبه‌ی چوبی ایستاده بود. داشت نگاه می‌کرد.

- تو چرا اونجایی؟

از پشت پنجره کنار رفت. به طرف کلبه رفتم. پاهایم توی خس و خاشاک نمناک روی زمین فرو می‌رفت.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست281

در نیمه باز بود. هلش که دادم با صدای قژی عقب رفت.

روی تخت نشسته بود در حالی که آرنج‌هایم را روی زانوهایم گذاشته و دست‌هایم را به هم چسبانده بود. وارد کلبه که شدم سرش را بالا آورد. ابروهایم توی هم فرو رفته بود. سرش را به کنارش اشاره داد:

- بیا بشین!

چوب‌های کف کلبه طاقت وزنم را نداشتند، با هر قدم
جیغ می‌کشیدند.

- چی شد یهو؟ یکدفعه گذاشتی رفتی ترسیدم!

نزدیکش که شدم متوجه چیزی شدم که توی دستش
تکان می‌خورد. دوباره اشاره کرد:

- بشین!

دست‌هایش را بالا آورد. پرنده‌ی کوچکی توی
دست‌هایش بود:

- اومده بود تو کلبه اما راهشو گم کرده بود... داشت
خودشو به پنجره می‌کوبید.

انگشتم را روی سر گنجشک خاکستری کوچک کشیدم.
پره‌هایش مثل موهای یک نوزاد نرم و لطیف بودند.

- تو اینجا چی می‌خوای کوچولو؟!

- داره حسرت می‌خوره! داره با خودش می‌گه این همه
جای خوب، چرا اینجا!

بلافاصله از جا بلند شد. پرنده را از پنجره به بیرون انداخت و پرنده به زمین نرسیده بال کشید و با سرعتی زیاد میان شاخ و برگ‌های درخت‌ها گم شد. به طرفم چرخید. رنگش سرخ شده بود. ابروهایش چنان توی هم فرو رفته بودند که انگار عزادار کسی یا چیزی است.

- آدم‌ها هم از حسرت می‌میرن! حسرت کم دوست داشتن چیزها و کسای که... وقت از دست دادنشون، تازه می‌فهمن چقدر براشون ارزشمند بودن! حسرت حرف‌هایی که نگفتن و نشنیدن! حسرت تنی که دیگه هیچ وقت نمی‌تونی به بغل بکشیش. لمسش کنی و...

آشفته بود. نه توان ایستادن و نه قرار نشستن داشت.

- چی شدی تو؟ از وقت اومدن مثل تکست‌های صفحه‌های تلگرام حرف می‌زنی!
نگاهم کرد. چشم‌هایش عجیب شده بودند. آنقدر با ولع صورتم را نگاه می‌کرد که انگار همین لحظه آخرالزمان شده و همین لحظه وقت جدایی!

دست‌هایش را از دو طرف صورتم زیر موهایم فرستاد،
 صورتم را بوسید. آرام و با تاخیر... بعد... باز هم بوسید.
 گرم و ممتد... میان بوسیدن یکی از دست‌هایش را دور
 تنم کشاند و تن به تنم چسباند. ضربان پر قدرت قلبش را
 حس می‌کردم.

او داشت من را می‌ترساند! او با اشکی که از چشم‌های
 بسته‌اش روی گونه‌اش غلتید؛ من را می‌ترساند.
 میان آغوشش غرق بودم و لذتی بالاتر از غرق شدن در
 آغوش او نبود؛ اما سوال‌های توی سرم دست‌هایم را
 روی سینه‌اش کشاند. خودم را عقب کشیدم. سرم پر از
 سوال بود و تپش قلبم مانند او بالا رفته بود:

- محمد... داری منو می‌ترسونی!

دستش شل شد ولی رهایم نکرد. دستم را روی قلبش
 گذاشت:

- نمی‌ذارم بترسی!... نمی‌ذارم بلایی سرت بیاد. اینو بهت
 قول می‌دم.

با جیغی از خواب بیدار شدم. حس می‌کردم دارد از تمام تارهای موهایم عرق می‌چکد. صورتم هم داغ بود. این را مامان نازی با نگرانی گفت. وقتی پشت دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت.

- اون می‌دونست می‌خواد از من جدا بشه... فقط یک هفته بعد از اون مسافرت اون فلش لعنتی رو آورد تو زندگیم...

نازی دست و پایش را گم کرده بود. تنها کاری که از دستش برآمد این بود که شانه‌هایم را بگیرد و به عقب هل دهد:

- بخواب مامان... بخواب...

نگاهش کردم:

- دوست دارم زودتر از کما بیرون بیاد.

همراه فشار او دوباره دراز کشیدم:

- از کما که بیرون بیاد می‌دونی اولین کاری که می‌خوام بکنم چیه؟

لب‌هایم می‌لرزیدند، اشک توی چشم‌هایم حلقه بسته بود ولی اجازه نمی‌داد روی گونه‌هایم سرازیر شوند:

- می خوام یقه شو بگیرم، سرش داد بکشم تو به من
بدهکاری!

اشک از گوشه‌ی چشم‌هایم روی شقیقه‌هایم غلت
می خورد و توی موهایم فرو می رفت.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست282

- بهش بگم تو چند روز و چند ماه به من بدهکار
نیستی... تو تمام مابقی عمرمو بهم بدهکاری... تو
دور موندن از همه‌ی آدم‌ها و ترسیدن و اعتماد
نکردن به اطرافیانمو بهم بدهکاری! بعد این کار تو،

من یک حصار دور خودم کشیدم، نه می‌ذارم بهم
 نزدیک بشن، نه می‌ذارم کسی بهم نزدیک بشه!
 بعد از آن همه اشکی که ریختیم سکوت کردیم. این
 دقایق مثل طوفانی آمد و سپس به سکون درآمد.
 نازی کنار تختم نشسته بود و شقیقه‌هایش را ماساژ
 می‌داد.

- راز خوبه؟

صدایم خشار شده بود. مثل کسی که شب تا صبح
 آواز خوانده بود.
 دست از ماساژ برداشت و در حالی که به سرمی که به
 دستم متصل بود نگاه می‌کرد؛ گفت:

- موش تو کاسه‌ی آدم وسواسی می‌افته! من دیروز
 مردموزنده شدم. راز برای چند لحظه‌ای رفت.

نیم خیز شدم:

- مگه چی شد؟

از روی تخت بلند شد. سرم را قطع کرد و کمی بلندتر از
 معمول گفت:

- خانم پرستار... سرم دخترم تموم شده!

این را گفت و اینبار کنارم یک طرفه نشست. نفس عمیقی کشید:

- چی بگم والا!

زنی با رپوش سفیدی از پرده مابین تخت‌ها گذشت و بی‌حرف شروع کرد به باز کردن آنژوکت از دستم.

- چرا تلگرافی حرف می‌زنی مامان؟ الان حالش خوبه؟

سرش را تکانی داد. همه‌ی صورتش آه بود، به رنگ غم!

- بارداری خارج از رحم داشته! اونقدر درد کشید که

توی بیمارستان بیهوش شد. دکتر می‌گفت اگه یکم دیرتر می‌آوردینش...

آب دهانش را قورت داد. ابروهایش آنقدر به هم نزدیک

شدند که انگار به هم چسبیده‌اند. مثلاً می‌خواست

مراعات من را بکند و گریه و زاری راه نیندازد:

- اون از نمی‌خوام نمی‌خوامش، اون از گریه‌های بعد

عملش! یکی از تخمدان‌هاشو برداشتن، تمام دیشبو

گریه کرد که اگه دیگه نتونم بچه‌دار بشم چی!

وسط گریه خندید:

- من با این دختر احمقم چه کار کنم؟

پرستار پنبه‌ای روی دستم گذاشت و با چسب چسباند.

- کی بهت گفت من اینجام؟!

- زهره! صبح علی الطلوع از اون بیمارستان خودمو به این بیمارستان رسوندم. همه جای دلم خونه! یک طرف راز، یک طرف تو... یک طرف هم... محمد!

روی تخت نشستم. شالم را روی سرم صاف کردم.

نازی از کنارم بلند شد و دستش را زیر بازویم گرفت. با تکیه به او از روی تخت پایین آمدم:

- دعا کن برگرده مامان! من باید تلافی همه‌ی این روزها رو سرش در بیارم!

خندید. نگاهش کردم و سرم را سوالی تکان دادم:

- با تصمیمی که تو گرفتی دعا می‌کنم برنگرده! عقوبت خدا قطعا از جهنم تو باید قابل تحمل‌تر باشه!

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست283

دستکشم را از دستم درآوردم. بینی‌ام را بالا کشیدم. نوک بینی‌ام یخ زده بود.

باد سرد زیر برگه‌های روزنامه می‌زد. اگر سنگی که روی آن‌ها گذاشته بودند نبود قطعا به پرواز در می‌آمدند.

از زیر سنگ یک روزنامه بیرون کشیدم.
دستکش و کیف پولم را زیر بغلم دادم.

صفحه مدام تا می‌خورد و پرسر و صدا میان انگشت‌هایم بال‌بال می‌زد. چند قدم جلوتر خودم را توی کوچه‌ی باریکی که چند متر جلوتر بود کشاندم. باد آرام گرفت. صفحه را صاف گرفتم. بدون اینکه بخواهم تیتراصلی را

خواندم. شدت قلبم بالا رفت و پشت زانوانم سست شد.

"افتتاح بزرگترین و مدرنترین برج دوقلوی اداری تجاری مسکونی شهر توسط دادستان سابق..."

شانهام را به دیوار تکیه دادم. نمی دانستم چه کار بکنم. گریه کنم، بخندم، برای زندگی بر باد رفته‌ام، برای هیچ و پوچ زار بزنم؟!

کسی از کنارم رد شد. کوچه باریک بود و تنه‌اش به تنم خورد. تلوی به جلو خوردم و روزنامه از دستم سر خورد. تا به خودم بیایم برگه‌های روزنامه از هم باز شدند و توی باد تاب خوردند، طوری که دیگر نمی دیدمشان! روزنامه رفته بود اما ای کاش می توانستم آن تیترا پر مسرت را هم از ذهنم پاک کنم.

دیگر زمین و زمان را نمی شناختم. تنها در سرم تمام راه‌ها و خیابان‌ها به محمد ختم می شد. امروز بیمارستان در سکوت فرو رفته بود. انگار همه می دانستند چه شده و همه عزادار هستند.

مقابل تختش ایستادم. به صورتش خیره شدم.
 گونه‌هایش فرورفته بود و رنگ صورتش شبیه آدمی شده
 بود که توی رگ‌هایش خون نداشت.

جلوتر رفتم. دلم برای چشم‌هایش تنگ شده بود. برای
 صدایش، برای لبخندهای یک طرفه و کمرنگش! در
 عوض توی این چند ماه تا جایی که می‌توانستم، به جای
 آن دو سال کربویی‌ام تنش را بوییده بودم و عطر تنش را
 برای صدها سال بعد در حافظه‌ام ثبت کنم.

#علقه

#مهدیه_بخشی

#پست284

@Vip Roman

- امروز برآش روزنامه نیاوردی؟ از صبح تو اخمه!
منتظر که با صدای تو...

سرم را برگرداندم. یکی از پرستارهایی بود که حالا خوب
هردویمان را می شناخت:

- یک روز بهم گفت آگه یه مدت منو نبینی، چی منو
یاد تو می ندازه؟!

اشک هایم که بی اراده و بی وقفه روی گونه هایم می ریختند
را با انگشت هایم پس زدم.

- بلند بلند خندیدم و بهش گفتم اخبار!

یک دستمال از توی جیبش بیرون کشید و به دستم داد:

- حالا چرا خبر امروز رو نیاوردی برآش؟

به طرفش رفتم. لبه ی تختش نشستم. موهایش بلند
شده بود. چند تار مو که توی صورتش افتاده بود را کنار
زدم.

- امروز خبرها خوش نبودن. ترجیح دادم نیارم و
نخونمشون!

- هر خبر ناخوشی مثل یک شوک عمل می کنه! بگو...
شاید برآش یک تلنگر بشه و از اون بالا بکشش پایین!

خم شدم. پیشانی‌ام را روی پیشانی‌اش گذاشتم.
انگشت‌هایم را روی گونه‌اش کشیدم و آرام لب زدم:

- محمد... پاشو... پاشو که دارن برای برج‌هایی که تو
همه همتتو گذاشتی تا تخریب بشه، عروسی
می‌گیرن! تو که مرد خوابیدن نبودی، تو که مردم
شهرت از همه چیز برات مهم‌تر بودن، پس پاشو...
پاشو که دیگه نمی‌ذارم اینقدر تنها بمونی... پاشو تا
برج‌ها سر مردم آوار نشدن!

سرم را از روی پیشانی‌اش آرام برداشتم:

- برمی‌گردی... می‌دونم که برمی‌گردی! می‌دونم که
غیرت نمی‌ذاره راحت بخوابی! پس خواهش می‌کنم
دیر نیا... تا دیر نشده بیا!

پایان.

مهدیه بخشی

سه‌شنبه

1402.4.13

00:37

